مخفی نماند خاطر نشستم مع اندیاد بعض فوائد که بابت سلیس فارسی اقتدا از خاتم المفسرین قدس سره العزیز شرحی بطریق مزج نگاشتم تا ثبوت
مطلب آن بفهم رایدار ایات وجوابات تعرض نرفت تا ذهن مبتدی را پریشان نماید الا بسبیل ندرت و آنچه در حکم مقدمات
و در منذر ترک مسئلهٔ اثباتیه که در بادی النظر ذکرش ضروری معلوم می شود و چه وجه از جانب ماتن مخلصه واصل نگشته آمد تا در ذهن
طالب خلجانی نماند اکنون امید از واهب العطایا قوی ست که این شرح به مبتدیان نافع شود و به منتهیان معین و
چون تالیفش بعهد سعادت مهد مهر تابان آسمان جود و سخا ماه درخشان فلک مرحمت و عطا **شعر**

شمس تحی علی فلک المالک استرقت ... وسور الحکم التسلاندرخت

جامعهٔ صفات قدسیه محرزهٔ کمالات انسیه شاعرهٔ شیرین مقال نثارهٔ نثر نیز تمثال مالکهٔ کشور ملکات جزیله
رئیسهٔ عالیهٔ مملکت محامد جمیله شاهجهان فیض رسانی زیب اورنگ شرف پروری و قدردانی **نظم**

مهد اعظم نخسهٔ ایام و مقصود زمان ... صدر اعلی عصمت دنیا امان درگاه
برقع دین پرورش هردم علی رغم حسود ... پادشاهی را شکوه و پارسائی را وقار

یعنی رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند **حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه** والیهٔ ریاست بهوپال
لا زالت اقمار اقبالها علی فلک الامارة مستنیرة ما طلع الشمس و لمع الهلال اتفاق افتاد و تشریف قبول در بر گرفته لهذا
نامش **هدیهٔ شاهجهانیه حل مرقات میزانیه** نهاده شد اکنون از حضرت مجیب الدعوات امیدست که بصدقهٔ
این تسمیه مقبول خواص و عوام جهان گردد و بحلیهٔ رواج و شیوع محلی شود آمین یا رب العالمین
و چون گلزار خامهٔ بسوانح نسیم دعا و نکهت تامین شگفته و پر بهار گردید وقت آن آمد که عندلیب قلم بر گلبن شرح دیباچه متن
لهذا بر چمن خامه تلاحید بکشید یا من آفرینش و رحمتستان قائق ایراد تسمیه مستانه هزاران نغمه الحانی مینماید و زمزمهٔ مصطربانه نکات تازه
تمهید تفریح دل تماشائیان می افزاید و از زبان بیان بزلال حسن تکلم تر می شود پس لعد نکهها تنگ خروش و آهنگ دلکش می گوید
هرگاه مصنف رح برکت ابتدا باسم پاک او تعالی شانه مبتدا به را محفوظ از سبب نقصان معاینه ساخت محرک توجه والتفات در
نفس خود باسم ذات مستجمع جمیع صفات کمالیه یافت و چون صفت رحمن که بخشنده نعم در دنیا باشد بملاحظه اش رسید محرک
التفات و توجه دیگر قوی گردید و رمانی که صفت رحیم که بخشندهٔ نعمتها در آخرت بمومنین ست لحاظ نمود در محرک مذکور قوت مزید
افزود و لهذا در ایراد تسمیه مشتغل گردید پیتا ابه بر زبانش سید بسم الله الرحمن الرحیم معنی آنکه شروع میکنم و ابتدا مینمایم کتاب
را در حالیکه همیشه برکت گیرنده ام در ابتدا و انتها بنام پاک خدائی که بخشندهٔ نعمتها در دنیا و عطا کنندهٔ آنها در آخرت
بمومنین ست و چون در فاتحهٔ کتاب الحمد لله بعد بسم الله اتباع کلام ملک علام و اقتدا به حدیث خیر الانام بود و دیگر
امر تصنیف در حقیقت تفویض خدمت استفاضه سائل از حضرت فیاض واهب بمصنف ست تا زمانیکه التجای سائل از حضرت فیاض
نشود امر تصنیف صورت نه بندد و برای تعطی خدمت مذکور ممتثل شکر از جانب او ضرورت لهذا مصنف رح در زبانه بطریق شکر ابراه

ور درگاه میگذراند و از ته دل بزبان میراند الحمد لله و ال حمد یا برای قسمت جنس که اشارت بماهیت مدخول بدون لحاظ انطباق آن بر افراد ثانیا
و استغراقی که بماهیت مدخول بحیثیت انطباق آن بر جمیع افراد ایمامی کند و عهد خارجی که بماهیت مدخول بحیثیت صدق آن بر
فرد معین که فیما بین متکلم و سامع معهود ست آگاه می سازد و عهد ذهنی که بر حقیقت و ماهیت مدخول بحیثیت صدق آن بر فرد
معین حاضر ذهن متکلم غیر معهود نزد سامع مشعر میشود و مدخول این ال در حکم نکره است و اینجا اگرچه هر چهار بحسب معنی درست می نشیند
الا نزد بعضی ترجیح جنسی را ست و نزد بعضی استغراقی را الکل وجهه و حمد ثنائی ست که بر کار رمده اختیاری که موقوف بر غیر باشد بر
وجه تعظیم و بزرگی محمود نموده شود پس ستودن باوصاف رذیله مثل کناسی و حجامی یا باوصاف جمیله لیکن نه بر وجه تعظیم و تجلیل بلکه بر
وجه تحقیر و تمسخر حمد نبود و لام جاره در لله برای اختصاص ست و لفظ الله بر مذهب صحیح علم ذات واجب الوجود ست که مستجمع جمیع صفات
کمالیه باشد معنی آنکه ماهیت حمد که در واقع و نفس الامر موجود ست هر جا که یافته شود با قطع نظر از ظرف خارج و ذهن یا جمیع افراد
حمد از ازل تا ابد در هر زمان و مکان از هر حامدی که سر زند مختص بذات واجب الوجودی ست که مستجمع جمیع صفات کمالیه است و کون
ابتدای حقیقی یا عرفی یا اضافی در حدیث تسمیه عرفی یا اضافی در حدیث تحمید معروف و مشهور ست و ابتدای حقیقی عبارت ست از
شروع کردن بچیزی که بر ما سوای خود مقدم باشد و ابتدای اضافی مراد از شروع کردنست بچیزیکه بنسبت بعض مقدم بود و
ابتدای عرفی کنایه ست از شروع کردن بچیزیکه قبل مقصود مقدم بود و چون پیدا کردن آسمان و زمین باین ترتیب و وضع نیکو باوجود
نهایت کلانی و آن هم بدون سبق ماده نهایت اعجب بود لهذا از میان صفات کمالیه این صفت را اختیار نمود و فرمود الذی
ابدع الافلاک والارضین یعنی ذات واجب الوجود آنست که همه هفت آسمان و زمین را بدون سبق ماده پیدا ساخت و تعبیر
سبب با براد ابدع بجای خلق که از ابداع یعنی نو پیدا کردن بغیر سبق ماده است پرداخت و چون پیدا کردن آسمانها که بمنزله آباست
و زمینها که بمنزله امهات ست صراحة ثابت شد پیدا کردن هر چه میان هر دو که بمنزله نتائج و از لوازم اوست کنایة ثابت و
متحقق خواهد شد پس گویا کار ارشاد کردند الحمد لله الذی خلق العالم کله و کنایت از صراحت ابلغ باشد و در اختیار الافلاک و
الارضین بر السماء و الارض رمز یست لطیف باین معنی که هر یک مثل حروف خود هفت هفت ست چنانکه آیت کریمه الله
الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن در سوره طلاق نص صریح برین معنی ست ترجمه خدا آنست که آفرید هفت
آسمان و آفرید از زمین مانند آسمانها هفت و در اختیار الافلاک بر السموات که حروف مکتوبی او اگرچه بحسب رسم خط قرآنی نیز هفت ست
ایما بحرکت افلاک ست که از آیت کریمه والسماء ذات الرجع ثابت ست چه ذات الرجع المولی البارع العلام و الذی لما جد دوام الله ظلهم بالعز
والاحترام در تفسیر فتح البیان التی ترجع بالدوران الی الموضع الذی تحرک عنه تفسیر فرموده اند که ترجمه اش در فارسی این ست آسمانها
از مقامی که بدوران و گردش حرکت میکنند باز بهمان مقام رجوع می کنند و وجه ایما اینکه افلاک جمع فلک ست بمعنے
چرخ ست و چرخ چیزیست در گردان را گویند و حرکت آخر افلاک درین مقام که وسط کلام ست نیز مشعر بحرکت ست چنانکه وقف الارضین
که آخر کلام ست مشیر بسکون زمین که کریمه امن جعل الارض قرارا مثبت اوست چه قرار یعنی مستقر ست یعنی کدام کس ست

که ریسمان گسسته رانیده و برامر ساخته بحیثیکه قرار گرفتن این معانی برای انسان ممکن شود و این ترجمه عبارت عربی است که حضرت والد معظم
ذیل کریمه موصوفه تفسیر فرموده اند و آراسی که صلوة بر سرور کائنات علیه افضل التسلیمات مفتاح ابواب مشکلات و مهمات
و اتمام هیچ یکی از امور مهمه و کارهای مشکله نبود لهذا بامید کشایش درهای مقصود صلوة را بعد حمد ایراد نموده بر وقت تصنیف
اتمام مسائل از حضرت مبدء فیاض طلب تفیض میباشد چنانکه سابق مذکور شد و میان مفیض و مستفیض مناسبتی
ضروریه تا صورت القاء متحقق گردد پس چهره نماید و الله تعالی در غایت تنزه و تقدس است و نفوس انسانیه بسبب تعلقات
و کدورات بشریه غریق تلوث و تدنس اند لهذا برای استفاضه وسیله درمیان ضرور است که بیک جهت استفاضه از مبدء فیاض نماید
و بجهت دیگر افاضه به مستفیضان تشنه از تلوث فرماید و آن ذات بابرکات آنحضرت صلی الله علیه و سلم است که بسبب تجرد از ادناس
بشریه و اغشیه جسمانیه و احاطه ذات مقدسه بکمالات علمیه و عملیه مثل مجردات است که علوم و کمالات را از حضرت الٰهیه که محض
دلو رحمت است استفاضه مینماید و بجهت بودن در صورت جسمانی و هیات انسانی که وجه مناسبت با ماست آن کمالات
مستفیضه را با ما افاضه میفرماید لهذا ضرور است که برای این وسیله استعانت در تحصیل مقصود من قبیل ادای شکر بازای احسان
دعا نموده شود همین باعث ارشاد میگردد و الصلوة علی من کان نبیا و آدم بین الماء و الطین و صلوة در لغت بمعنی دعا
رحمت و استغفار و ستایش نیک از الله تعالی بر رسول او و گاهی فرق باین طریق مینمایند که از صلوة منسوب بخدا رحمت
مراد باشد و از منسوب به ملائکه استغفار و از منسوب بمومنین دعا پس صلوة بمعنی عبارت از طلب رحمت و دعاست و معنی
چنین بود مر کسیکه در ملائکه و ارواح نبی بوده در حالیکه آدم میان آب و خاک بود یعنی پیدا نشده بود رحمت کامله
نازل باد و در دنیا برفعت ذکرش و لقای شریعتش تا روز قیامت و در آخرت بقبول شفاعتش در حق عاصیان
و دو چند کردن اجرش و بلند ساختن درجاتش معظم شود و این قول بحدیث شریف مروی از عرباض بن ساریه رضی
الله عنه تلمیح است چنانکه آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرموده انی عند الله مکتوب خاتم النبیین و ان آدم لمنجدل فی طینته یعنی که
به تحقیق من نزد خدا در عالم ارواح و ملائکه خاتم پیغمبران نوشته شده ام که بعد از من پیغمبری نباشد و بدرستیکه آدم در میان
در گل و سرشت خود افتاده بود یعنی هنوز پیدا نشده بود و چون ذکر استدعای دعای نزول رحمت بر پیغمبر میآید
باتباع آن است دعای رحمت بر آل و اصحاب نیز باید و نیز ما ملوثان کدورات را از ذات سراپا افاضات
سرور کائنات علیه افضل التحیات که از اغشیه بشریه مراحل دور و سراپا نور است بسبب فقدان مناسبت
تامه فیما بین مفیض و مستفیض استفاضه چنانکه باید نمیشود و آنچه مایان از کمالات علمیه و عملیه از آنجناب حاصل شده بواسطه
آل و اصحاب بوده پس در شکریه حصول این نعمت طلب رحمت از حضرت حق در حق این بزرگان هم ضروری نمود
لهذا فرمود و علی آله و اصحابه اجمعین یعنی آنکه رحمت کامله نازل باد بر تمامی اولاد و یاران او و اصل آل اهل
اهل بود چرا که تصغیر اسما را باصل بر دها همزه شد و دو همزه جمع شدند ثانی بسبب سکون و فتح ماقبل الف گردید و آل

بنسبت اہل و تخصیص ست یکی آنکہ مضاف الیہ او ذی عقل باشد لہذا آل مصر و آل سلام و آل میت و آل تجارت نگویند
و آل درین مواضع صحیح باشد دوم آنکہ مضاف الیہ وی عظمتے نیز داشتہ باشد خواہ عظمت دوجہانی بود مثل آل سید المرسلین یا فقط
دنیوی مثل آل فرعون و از ینجاست کہ آل حائک و آل حجام نگویند زیرا کہ ایشان را عظمتے نیست و اینجا ایرادی مشہورست
کہ اکثر اورا وارد مینمایند و آن آوردن علی میان نبی و آل و مخالف حدیثی ست کہ از آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم
مروی شدہ من فصل بینی و بین آلی بعلی فعلیہ کذا و کذا قال علی القاری باطل لا اصل لہ و ہو من مفتریات الشیعۃ انتہی
یعنی ہرکہ درمیان من و درمیان آل من بلفظ علی فصل آرد و جدائی نماید پس ان چنین و چنین ست و لنتہ علی برای ضرر
آید چنانکہ در آیت کریمہ و علیہا ما اکتسبت ملا علی قاری جوابش فرمود کہ این حدیث باطل ست برای او اصلی نیست و آن از
بہتانہای شیعہ ست و بر فرض صحت معنی آنکہ ہرکہ میان من و میان آل من بعلی فرق نماید باین طریق کہ در است دامی رحمت بہ
نام من لفظ علی آرد و بر آل من لفظ علی نیارد بران چنین و چنین ست و دلیل این معنی آنکہ از کعب بن عجرہ بروایت صحیح در آمدہ
کہ ہرگاہ آیت کریمہ اِنَّ اللّٰہَ وَمَلٰٓئِکَتَہٗ یُصَلُّوۡنَ عَلَی النَّبِیِّ یٰۤاَیُّہَا الَّذِیۡنَ اٰمَنُوۡا صَلُّوۡا عَلَیۡہِ وَسَلِّمُوۡا تَسۡلِیۡمًا نازل شد
عرض کردیم کہ یا رسول اللہ چگونہ بر تو صلوٰۃ فرستیم فرمود بگوئید اللہم صل علی محمد و علی آل محمد و چنین در روایات کثیرہ
بسیار آمدہ پس معلوم شد کہ آوردن علی در صلوٰۃ فاصل میان نبی و آل پاکش ممنوع نیست و جواب دیگر آنکہ بر فرض صحت
مدخول با درین حدیث حرف جار نیست بلکہ نام پاک علی کرم اللہ وجہہ است چرا کہ مورد این حدیث کسانی را یافتہ
کہ بعلی بن ابی طالب کینہ و شتند و بسبب بغض با جناب ممدوح حضرت امام حسین رضی اللہ عنہ را وقت افتخار ایشان بنسب
کہ ما از اولاد نبی ہستیم می گفتند کہ شما از اولاد نبی نیستید بلکہ از اولاد ابو تراب ہستید برین تقدیر معنی حدیث آنکہ ہرکہ
میان من و میان آل من فصل و جدائی بہ علی کرم اللہ وجہہ نماید و انکار این معنی کند کہ اولاد علی اولاد نبی نیستند پس
بران چنین و چنین ست خلاصہ آنکہ فاصل آوردن دنیا وردن علی میان نبی و آل نبی حرر دو درا بلاغ در دو جائز ست الا
اول کثر ست و ثانی کم و اصحاب جمع صحب بکسر چنانکہ مخفف صاحب مثل نمر و انمار و یا جمع صحب بسکون حا مثل نہر و انہار
و جمع صاحب نیست زیرا کہ جمعش صحب بضم صاد و صحاب بکسر آن و صحبہ محرکہ است و آن ہر مسلمان ست کہ زیارت آنحضرت
صلی اللہ علیہ وسلم نمودہ باشد اگرچہ مقدار آن یکساعت بود و این نزدیک جمہور اہل حدیث ست و نزد بعضے کسیکہ روایت ہم
از و نمایند و نزد بعضے کسیکہ صحبتش با آنحضرت دراز بودہ باشد برین تقدیر بسیاری از اصحاب خارج خواہند شد زیرا کہ وقت
وفات شریف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم اہل روایت یک لک و بست و چہار ہزار بودہ اند و طویل الصحبۃ اقل قلیل و بعد
فراغ از حمد و نعت در دیباچہ ترغیب دہند کہ طالب حفظ رسالہ شروع نمود و فرمود و بعد فہذہ عدۃ فصول فی علم المیزان
بعد از ظروف زمانیہ مستعار برای ظرف مکانی از غایات مبنی بر ضم ست زیرا کہ مضاف الیہ او منوی و محذوف ست
و ہذہ اشارہ بمسائل مرتبہ حاضرہ ذہن ست خطبہ الحاقی باشد یا غیر الحاقی معنی آنکہ بعد از تقریر حمد و صلوٰۃ و پس مکان تحریر

آن این مسائل مترتبه حاضر شود ضمن چند فصل در علم میزان است لهٰذا به صحیح حفظها و ضبطها لمن اراد ان یتذکر و لی الاذهان که حفظ و ضبط آن ضرورت مر کسی را که از صاحبان ذهن بود و اراده سخن گر فتنش نماید و علی اللّٰه التوکل و تکیه و اعتماد مخلص خداست و هو المستعان و همان مدد طلب کرده شده است در هر امر بالخصوص وقت تصنیف کتاب که آن از امور عظیمه مهمه است که بدون اعانت خدا تمامیش ممکن نیست پس اعانت خدا مقدمه ایست که خاتمه کتاب بدان منوط است بالجمله بعد از تسمیه و حمد و نعت و دیباچه مذکور شد مقدمه تصنیف بود اما مقدمه کتاب آن در اصطلاح عبارت از پاره کلامی است که از مقصود پیشتر آرند تا بدان ربط گیرد و در اعطای بصیرت سود مند افتد و در آن بعضی از اصطلاحات و فهرست ابواب و فصول کتاب وارد می کنند اما مقدمه علم آن عبارت از پاره معانیست که آگاهی بران موجب بصیرت در شروع بود و در آن سه چیز مذکور میشود تعریف علم موضوع غایت و چون مقدمه علم مفاد مقدمه کتاب بلکه از اندراج نیز مفید بود لهٰذا او را ترک نمود و در مود مقدمه ماخوذ از مقدمة الجیش بمعنی هر اول لشکر و در اصطلاح چیزی است که شروع علم بران موقوف بود **سوال** علم را هر جا که خواهند شروع نمایند شروع متحقق خواهد شد شروع علم برین سه چیز چگونه موقوف باشد آری شروع علم تصور بوجه ما و تصدیق بفائده ما موقوف است پس تعریف علم و ذکر موضوع و غایت چرا در مقدمه وارد کردند **جواب** توقف دو معنی دارد یکی ترتب چیزی بر چیزی که او را سا اوا وحده توجد تعبیر مینمایند دوم امتناع ثانی بدون وجود اول که تعبیرش بلولاه لاامتنع می فرمایند و شروع علم بر اشیای سه گانه موقوف بمعنی اولست یا آنکه مراد از شروع شروع بر وجه بصیرت برین تقدیر اشیای سه گانه موقوف علیه بمعنی دوم خواهد بود و لیکن درین هر دو جواب توقفست زیرا که در اول تصرف در معنی توقفست و در ثانی در شروع بازدیاد قید بر وجه بصیرت که ظاهر عبارت از ان ابا می نماید **جوابی** که خالی از کدورت خدشه باشد این که توقف شروع علم بمعنی دوم بر تصور بوجه ما و تصدیق بفائده ما مسلم لیکن این تصور و تصدیق عام است و تعریف علم و موضوع و غایت خاص و عام بجز ضمن خاص یافته نشود و در اختیار این خاص از خواص دیگر فائده معتد بها نیز حاصل میشد لهٰذا ایراد تعریف علم و ذکر موضوع و غایت در مقدمه اختیار نمودند و وجه حصول فائده معتد بها در ضمن این اشیای سه گانه اینکه از تعریف علم اطلاع بر جمیع مسائل آن اجمالا حاصل میشود و از بیان حاجت یعنی غایت و غرض طلب طالب عبث و بیکار معدود نشود و ذکر موضوع موجب تمییز علمی از علمی باشد و چون تعریف علم منطق که متضمن بیان حاجت باشد موقوف بر تقسیم علم بتصور و تصدیق بود و پیش از تقسیم اطلاع بر مصداق مقسم ضرور باید لهٰذا می فرماید اعلم ان العلم بدانکه مطلق علم که موجود نزد مدرک بحضور بود یا بحصول عبارت از وست نزد امام رازی بدیهی است و حدش محالست و نزد غیر ایشان نظری لیکن نزد غزالی و امام هم تحدیدش بطریق معرفتش قسمت چنانکه اکثر مصنفین باقتدای ایشان نموده اند و نزد جمهور حکما و گروهی از متکلمین تحدیدش غیر عسیر اما علمی که مقسم تصور و تصدیق است و آن علی اختلاف الاقوال یا مطلق حصولیست یا حصولی حادث یا مطلق علی معان مر پنج معنی اطلاق کرده میشود چنانکه اختیار لفظ معان که باعتبار اصل پنج حرف دارد بر مصادیق پنجگانه حرف دار استعار

بران می کند الاول حصول صورة الشی فی العقل یکی حاصل شدن صورت معلوم در قوت دراکه برای انتقاش اشیا
مثل آئینه در انسان ودیعتست و بعقل و ذهن و خاطر نزد عقلا تعبیر از دست مگر آنکه در آئینه شبح مرئی دیده شود و در قوت
مذکوره عین آن شی بحذف تشخصات خارجیه می آید و منکشف می گردد والثانی الصورة الحاصلة من الشی عند العقل دوم
صورت معلوم که در عقل حاصل باشد و این صورت با ذی صورت یعنی معلوم باعتبار ماهیت متحد بود و باعتبار تشخص مختلف
حاصل آنکه حاصل در ذهن یعنی علم و موجود در خارج یعنی معلوم بحسب ماهیت یکی بود و بحسب تشخص و تعین و علیحده یعنی آنچه متشخص
بتشخص خارجی ست غیر تشخص ست که او را در ذهن یافته میشود و وجود و تشخص مساوق اند و برای یک چیز دو وجود نباشد و رنه یک
یک نبود والثالث الحاضر عند المدرک و سوم آن حاضر و موجود نزد مدرک اگر آن ذات معلوم ست و صورت در ان واسطه
نیست علم حضوریست و اگر صورت معلوم ست علم حصولی و مراد در ینجا اخیر ست چرا که مصداق مقسم تصور و تصدیق
بیان میفرمایند و آن حصولی بود نه حضوری و هر یک از حضوری و حصولی دو گونه بود قدیم و حادث حضوری قدیم مثل
علم باری تعالی بتمامی اشیا و علم مجردات یعنی ملائکه فقط بذات و صفات خود یا حضوری حادث مثل علم مایان بذات و
صفات خود یا فقط حصولی قدیم مثل علم ملائکه سوای ذات و صفات خود یا حصولی حادث مثل علم مایان سوای ذات و صفات
خود یا در حصولی حاضر نزد عقل یا آله و مرآت ملاحظه معلوم ست یا نیست بر تقدیر اول اگر مرآت و مرئی یعنی علم و معلوم هر دو نظر ذات
یکی باشند و بحسب اعتبار دو علم بالکنه بود و در عکس علم بالوجه و بر تقدیر ثانی اگر متعلق بذات معلوم ست علم بکنه الشی باشد
و اگر بوجهی از وجوه تعلق دارد علم بوجه الشی ست والرابع قبول النفس لتلک الصورة و چهارم آن پذیرفتن نفس ناطقه مر آن
صورت راست والخامس الاضافة الحاصلة بین العالم و المعلوم و پنجم آن نسبتی ست که میان عالم و معلوم حاصل باشد
و این مذهب منسوب بجمهور متکلمین ست و هو یعنی علمی که مطلق حصولی یا حصولی حادث ست و قطع نظر دران از بداهت
و نظریت ست منقسم الی القسمین بانقسام اولی حقیقی بدو قسم متباین فی الصدق منقسم میشود که یکی بر دیگری صادق نیاید و میان
این هر دو قسم مباینت باعتبار تحقق و تعلق نیست چنانکه تفصیل از و مان و قضیه مذعنه جمع می شود و متعلق شک
و تصدیق بر مذهب تحقیق یکی باشد که آن نسبت تامه خبریه است احدهما یقال له یکی از ان دو قسم را التصور گفته میشود و گاهی
اطلاق آن بر علم هم می آید برین تقدیر مرادف علم باشد نه قسم آن و ثانیهما یعبر عنه و از قسم دوم او بالتصدیق تعبیر کرده شود
این بود بیان هر دو قسم بسبیل اجمال اکنون بیان قسم اول بتفصیل میفرمایند و تعریفش میفرمایند که اما التصور فهو الادراک الخالی عن
الحکم لیکن تصور آن ادراکیست که خالی از حکم باشد و این ادراک مغایر اذعانست که متعلق بهر چیزی می شود تا اینکه بکنه
تصدیق که قسیم اوست متعلق می گردد بسبب آنکه مباینت میان هر دو باعتبار تحقق نیست چنانکه مذکور شد و آن یا بمفرد
متعلق میشود و یا بنسبت اول اگر بواسطه یکی از حواس ظاهری یعنی بصر و سمع و شم و ذوق و لمس باشد احساس ست و احساس
عبارت از ادراک چیزیست که موجود در ماده و حاضر نزد مدرک و مکفوف بهیات مخصوصه از این و کم و کیف و وضع و غیره

بود و یا ادراک صورتی که در خیال محفوظ نیست پس تخیل ست و یا ادراک معانی جزئیه که متعلق بمحسوسات باشد پس توهم ست و یا ادراک

کلیات پس تعقل ست و این ادراک چیزی نیست که مجرد از ماده باشد کلی بود یا جزئی و یا باشیای متعدده بدون نسبت

مثل زید و عمرو یا بانسبت و آن یا غیر تامه بود که سکوت بران صحیح نباشد مثل تصور غلام زید یا حیوان ناطق و یا تامه و آن

یا انشائیه ست پس انشاست مثل تصور اضرب و یا خبریه مدرک باد راک غیر اذعانی پس اگر بغیر تردد و تجویز بود تخییل ست

و مراد از اذعان او عان مقبوله ست که آن در تصدیق بود و در تخییل اذعان و التذاذ نفس قول باشد اگر دران تردد و تجویز هر دو جانب

علی السویه بود شک ست و ادراک جانب مرجوح وهم ست و اگر تکذیب نسبت ست انکار ست پس اقسام تصور که آنها

را نزد ایشان اسامی مقرر ست نه ست منجمله آن چهار متعلق بمفرد و آن احساس و تخیل و توهم و تعقل ست و پنج متعلق نسبت

و آن انشا و تخییل و شک و وهم و انکار و چون در اثنای تعریف تصور ذکر حکم میان آمد و آن بر سه معنی اطلاق کرده میشود

اذعان و نسبت تامه خبریه و نسبت تقییدیه لهذا آنچه درینجا مراد بود ارشاد میشود و المراد بالحکم نسبة امر الی آخر ایجابا او سلبا

و مراد از حکم درینجا نسبت چیزی بسوی دیگری بر طریق اذعان ست ثبوتی بود یا سلبی و ان شئت قلت و اگر خواهی بجای

ایجابا و سلبا بگوئی ایقاعا و انتزاعا و ایجاب و سلب و ایقاع و انتزاع و اسناد و حکم هر یک گاهی بر نسبت تامه خبریه که

حملیه بود یا شرطیه و اتصالیه بود یا انفصالیه اطلاق کرده می آید و گاهی بر ادراک نسبت مذکوره بر وجه اذعان و مراد درینجا

معنی اخیر ست و چون معنی مراد از حکم بیان نمودند ذکر معنی غیر مراد بنظر آنکه تا کسی از قصد خود شناخته شود ضروری شد لهذا

میفرمایند و قد یفسر الحکم بوقوع النسبة او لا وقوعها و حکم گاهی بوقوع نسبت یعنی نسبت تامه خبری ایجابی یا لا وقوع آن یعنی

نسبت تامه خبری سلبی تفسیر کرده میشود و حکم باین معنی در قول فهو الادراک الخالی عن الحکم مراد نیست چرا که حکم باین معنی در تصور هم

میباشد چنانکه در تخییل و شک و وهم و انکار که از اقسام تصور ست گذشت و قول کما اذا تصورت زیدا وحده او قائما وحده

تصویر تصور خالی از حکم ست یعنی تصور خالی از حکم چنان که هرگاه فقط صورت زید را یا فقط صورت قائم را ادراک کنی

من دون ان تثبت له القیام او تسلبه عنه بغیر آنکه برای زید قیام را ثابت گردانی یا قیام را از و نفی کنی و این مثال یک امر

و ادراک امور متعدده بدون نسبت مثل ادراک زید و عمرو و بانسبت تقییدی مثل ادراک قیام زید یا رجل قائم و بانسبت تامه

انشائی مثل اضرب زیدا و بانسبت تامه خبری بدون اذعان چنانکه در تخییل و وهم و شک و انکار باشد نیز از تصور است

چنانکه گذشت و چون از تحصیل قسم اول فراغ یافتند در تفصیل قسم ثانی پیرداختند و فرمودند اما التصدیق فهو علی قول الحکماء

عبارة عن الحکم المقارن للتصورات لیکن تصدیق که قسم ثانی علم و قسیم تصور ست بر قول حکما عبارت است از حکمی که مقارن

تصورات سه گانه یعنی تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت تامه خبریست و تصورات مذکوره جزئیت لهذا

فالتصورات الثلثة شرط لوجود التصدیق تصورات سه گانه مذکوره شرط وجود تصدیق ست و شطر نیست و من ثم لا یوجد تصدیق

بلا تصور و ازینجاست که تصدیق بدون تصور مثل مشروط بغیر شرط یافته نشود و چون تصورات مذکوره شطر یعنی جزو تصدیق

نیست لہذا برین مذہب تصدیق بسیط باشد و بر مذہب امام مرکب چنانکہ می فرماید والامام الرازی یقول انہ عبارۃ عن مجموع
الحکم وتصورات الاطراف و امام فخر الدین رازی میگوید کہ تصدیق عبارت از مجموع حکم و تصورات اطراف ست پس نزد
تصدیق مرکب از سہ جز باشد تصور محکوم علیہ وتصور محکوم بہ وحکم ومشہور آنست کہ تصدیق مرکب از چار جز باشد چہارم تصور نسبت
تامہ خبریہ وشاید کہ چون تصور نسبت بر تصور اطراف موقوف بود لہذا امام بتصور اطراف تصریح نمود وتصور نسبت تعرض نفرمود و برای
توضیح تصدیق بر ہر دو مذہب چون مثالی باید لہذا تفسیر آن می فرماید فاذا قلت زید قائم فاذعنت بمعناہ وہر گاہ زید قائم
بگوئی ومعنی او را باور کنی و اعتقاد آن نمائی تحصل لک علوم ثلثۃ لیس الا ثلثہ علم حاصل شود احدہا علم زید یکی علم زید وثانیہا
ادراک معنی قائم دوم ادراک معنی قائم وثالثہا علم المعنی الرابطی الذی یعبر عنہ فی الفارسیۃ بہست فی الایجاب و نیست فی
السلب وہی وہین فی الہندیۃ وسوم آن علم معنی رابطہ کہ بزبان فارسی بہ ہست در ایجاب وبہ نیست در سلب و بہی ہے و
نہین بزبان ہندی تعبیر میشود و این ہمہ تعبیرات رابط غیر زمانی فارسی و ہندی بودہ اما در عربی ہو برای رابطہ
غیر زمانی وبکان برای رابطہ زمانی در ایجاب ولیس و ماکان در سلب استعارہ میکنند و در ہندی تہا و تہا و یقال لہذا
المعنی الحکم تارۃ والنسبۃ الحکمیۃ اخری و این معنی را قدما یکبار حکم میگویند و بار دیگر نسبت حکمیہ یعنی نسبت تامہ خبری باعتبار
ارتباط آن میان موضوع و محمول چنانکہ در شک وتخییل و وہم میباشد نسبت حکمیہ است و باعتبار بودنش مناط حکایت
از امر واقعی چنانکہ در صورت تصدیق واذعان میشود حکم ست وبعبارتی دیگر نسبت واحدہ باعتبار تعلق ادراک کہ سوای
اذعان باشد از معلومات تصوریہ است و باین اعتبار باسم نسبت حکمیہ موسوم میشود و باعتبار تعلق اذعان از معلومات
تصدیقیہ است و باین اعتبار بنام حکم مسمی میگردد و از انجا کہ ہر چہ ضروری الحفظ برای طالب بود بیان نمود لہذا
اکنون انچہ بران مترتب ست بنای تعقیب تحریر فرمود فاذا اتقنت ما علمناک یعنی ہر گاہ انچہ ترا آموختیم مستحکم ساختی
وبخاطر گرفتی فاعلم ان الحکیم یزعم ان التصدیق لیس الا ادراک المعنی الرابطی بدانکہ حکیم می پندارد کہ تصدیق سوای ادراک معنی
رابطی کہ مناط حکایت از امر واقعیست چیزی دیگر نیست ومتاخرین تصدیق را بادراک وقوع النسبۃ ولا وقوعہا تعبیر نمودہ اند
بمعنی ادراک این معنی کہ نسبت واقعست یا واقع نیست و از ادراک وقوع النسبۃ اذعان مراد گرفتہ اند والامام یزعم ان
التصدیق مجموع الادراکات الثلثۃ و امام رازی گمان می کند کہ تصدیق مجموع ادراکات سہ گانہ است اعنی تصور المحکوم
علیہ وتصور المحکوم بہ وادراک النسبۃ الحکمیۃ المسمی بالحکم مراد میگیرم کہ از ان سہ یکی تصور محکوم علیہ دوم تصور محکوم بہ سوم ادراک
نسبت حکمیہ وادراک این نسبت بحکم نامیدہ شدہ است ملخص کلام آنکہ اطلاق حکم گاہی بر تصدیق میشود وتصریح این معنی
در قول اما التصدیق فہو علی قول الحکماء الحکم گذشت و باین معنی در رتبہ علم ست وگاہی بر وقوع نسبت ولا وقوع آن و باین
معنی بقول وقد یفسر الحکم بوقوع النسبۃ او لا وقوعہا ایما رفت ومراد از ان نسبت تامہ خبریست لیکن وقوع بر نسبت تقییدی
درین تعبیر ملحوظ ست وگاہی بر معنی رابطی وقول یقال لہذا المعنی الحکم تارۃ اشارت ہمین معنیست و باین معنی ہم ہمان

نسبت تامه خبری است لیکن در آن پوست مثلاً حکایت از امر واقعی ملحوظ است و باین هر دو معنی در مرتبه سوم است و نسبت
تامه خبری بلفظ حکم گاهی تعبیر کرده میشود و گاهی نسبت حکمیه و گاهی بلفظ وقوع نسبت ولا وقوع آن چنانکه این معنی در اقوال
سابقه منصوص است و درین هر سه تعبیر تنها باعتباری از اقوال سابقه مستنبط میگردد و تصدیق یا جازم بود یا غیر جازم و جازم یا مطابق
واقع بود یا نبود اگر بود و زوال پذیرد تقلید است و اگر زوال نپذیرد یقین و اگر مطابق واقع نبود جهل مرکب است و غیر جازم ظن و بعبارت
دیگر اگر تصدیق بحدی رسد که در آن احتمال غیر باقی نماند جزم است و با این اگر مطابق واقع نبود جهل مرکب است و اگر مطابق واقع بود و با زواله
مزیل زائل نگردد یقین است ورنه تقلید و اگر احتمال غیر باقی باشد ظن است و توجیه دیگر اعتقاد نسبت یا جازم باشد یا نه جازم و در جازم یا
مطابقت با واقع معتبر است یا نه و اول اگر حاکم بر خلاف آن حکم کردن نمی تواند یقین است و اگر میتواند آن جزم مطابق غیر ثابت
تقلید است و جزم ثابت غیر مطابق جهل مرکب است و اعتقاد غیر جازم ظن و در یقین سه چیز محقق شود جزم مطابقت با واقع عدم امکان حکم مخالف
حاکم را و تصدیق اقوای اقسام است و تصدیق ضعیف تر از آن چنانکه یقین اشرف اقسام تصدیق است و ظن ادون آن و چون از تعریف
و احکام هر دو قسم علم فارغ یافتند در تقسیم هر دو شروع ساختند و فرمودند **فصل** و آن عبارت از پاره کلامی است که از سیاق سابق
جدا باشد التصور یعنی ادراک که خالی از حکم یعنی تصدیق باشد قسمان دو قسم است احدهما یکی از آن بدیهی ای حاصل بلا نظر
و کسب بدیهی است که بغیر نظر و کسب حاصل شود یعنی در اکتساب آن احتیاج بترتیب امور معلومه نیست چنانکه می آید کتصور الحرارة
والبرودة و مثال آن تصور کردن ما یان گرمی و سردی را که از حس لمس معلوم میشود و حاجت تعریف نمی افتد و یقال له
الضروری ایضاً و این قسم را ضروری نیز گویند و ثانیهما و قسم دوم آن نظری ای محتاج فی حصوله الی الفکر والنظر نظری است که
در حاصل شدن خود محتاج به فکر و نظر باشد یعنی در اکتساب آن حاجت بترتیب امور معلومه افتد کتصور الجن والملائکة مثل
تصور کردن ما یان دیوان و فرشتگان را فانا محتاجون فی امثال هذه التصورات الی تجشم فکر و ترتیب نظر زیرا که ما مردم
که قوت قدسیه نداریم و نیز از ارباب نظر مؤید من عند الله و هم منتهی در بلادت نیستیم در اکتساب امثال این تصورات بمشقت فکر و تعب
نظر که عبارت از ترتیب امور معلومه باشد محتاج میباشیم چنانکه بترتیب امور معلومه یعنی جسم لطیف آتشی که بصور مختلفه متصور
می گردد و نر و ماده میشود در استحصال علم جن و جسم لطیف نوری که باشکال مختلفه تشکل می پذیرد و نر و ماده نمیباشد در استعلام
فرشته محتاج میشویم حاصل آنکه بنی نوع انسان بر چهار صنف هستند یکی صاحبان قوت قدسیه و آن عبارت است از
نفوسی که از انجمله دیگر بنی نوع انسان را ممتاز در ازمنه کثیره و حاصل توانند شد بسبب صفای نفوس پاکیزه و از کدورات بشریه و اتصال
بمبدء فیاض و عقول که همه صور اشیا در آنها بالفعل حاصل است ایشان را باندک التفات بدون نظر و فکر حاصل گردد دوم واصلان
درجه قصوای ذکاوت و فائزان رتبه اعلای فطانت مؤید من الله خاصیتی که ایشان را در معرفت نظر حاصل است در علم اشیای
نامعلومه کافی و وافی است و احتیاج بمنطق نیست سوم بلیدان متناهی در بلادت که هر چند رعایت قواعد منطقیه نمایند و
فکر خود را بران قوانین مرس سازند در استقال از مبادی بمطالب خطا می کنند چهارم مردم اوساط الذهن که میان صنف دوم

وسوم برزخ واقع شده اند یعنی نه ذکی بدرجهٔ غایت مستند و نه بلید بدرجهٔ نهایت این صنف را در تحصیل مجهولات و تمیز خطا از
صواب احتیاج بمنطق ست نه صنف اول را چه ایشان را حاجت بنظر نمی افتد تا بمنطق چه رسد و صنف دوم را حاجت بنظر می افتد
لیکن بسبب غایت ذکاوت که ایشان را در صحت نظر حاصل ست حاجت بمنطق نیست و از صنف سوم خود نظر راست نمی آید تا حاجت منطق بر آن
مترتب شود و یقال له الکسبی ایضا و بسبب احتیاج آن بکسب در حصول این قسم را کسبی نیز گویند و ازین بیان ثابت و متحقق گردید که
تمام تصورات بدیهی نبود چنانکه مزعوم امام رازیست والتصدیق ایضا و تصدیق مثل تصور نیز قسمان دو قسم بود احدهما یکی ازان
البدیهی الحاصل من غیر فکر و کسب بدیهیست که بدون فکر و کسب حاصل شود و ثانیهما دوم آن النظری المفتقر الیه نظریست که در حصول
خود بفکر و کسب محتاج باشد مثال الاول مثال اول یعنی مثال تصدیق بدیهی الکل اعظم من الجزء کل زیاده و کلان بود و الاثنان نصف
الاربعة دو نصف چهار ست یعنی یکپاره از دو پاره برابر ست مثال اول از اولیات ست و مثال ثانی از فطریات و هر دو بدیهی بود چنانکه
خواهد آمد و مثال الثانی مثال دوم یعنی مثال تصدیق نظری العالم حادث یعنی ماسوای خدا نو پیداست و الصانع موجود و سازندهٔ
عالم موجود و متحقق ست و نحو ذلک و مانند آن مثل النار حارة در مثال بدیهی و کل حیوان جسم در مثال نظری و چون بیان تصور و تصدیق
نظری بدون بیان معنی نظر ناقص بل بی فائده بود لهذا برای شرح آن مصنف رح افاده فرمود فائدة یعنی این فائده ایست که دران
معنی نظر مذکور میشود و اذا علمت ما ذکرنا ان النظریات مطلقا تصوریا کان او تصدیقیا مفتقرة الی النظر و الفکر و آنچه ما ذکر کردیم که مطلق نظریات
تصوری بود یا تصدیقی محتاج بنظر و فکر میباشد هرگاه بدانستی فلا بد لک ان تعلم معنی النظر ناچار ست ترا که معنی نظر بدانی فاقول النظر
فی اصطلاحهم عبارة عن ترتیب امور معلومة لیتادی ذلک الترتیب الی تحصیل المجهول پس میگویم که نظر در اصطلاح منطقیین عبارتست از نهادن
امور معلومه بمراتب خود تا این نهادن امور مذکوره بتحصیل مطلب نامعلوم برساند و توضیحش آنکه ترتیب در لغت داشتن هر چیز بجای او
ود در اصطلاح فراهم کردن چند چیز که برای بعضی مرتبهٔ تقدم بود و برای بعضی مرتبهٔ تاخر و بر مجموع اطلاق یکی کرده آید و مراد ازین مجموع
در تصور معرف و قول شارح باشد و در تصدیق حجت و از مجهول در اول معرف نتیجه را اراده کرده شود و در ثانی مطلوب و برای توضیح
این اجمال مثالی در کار ست لهذا می فرمایند کما اذا رتبت المعلومات التی حاصلة لک من تغیر العالم و حدوث کل متغیر یعنی چنانکه در اکتساب
تصدیق هرگاه معلوماتی را که ترا از تغیر عالم و حدوث کل متغیر حاصل ست بجا های خود موافق مرتبهٔ هر یک نهی و بقول و گوئی العالم متغیر
یعنی ماسوای خدا از حال عدم بحال وجود انتقال میکند و کل متغیر حادث یعنی هر ماسوای خدا که از حال عدم بحال وجود انتقال میکند نو پیدا
او نیستی ست فحصل لک من هذا التفکر و الترتیب علم قضیة اخری لم یکن حاصلا من قبل پس ازین ترتیب و نظر ترا علم قضیه دیگر که پیشتر
نبوده حاصل شد و هی آن العالم حادث ست و همچنین در اکتساب تصور مجهول معلوماتی را که ترا مثلا از جسم لطیف ناری که
باشکال مختلفه تشکل می پذیرد حاصل ست بمدارج خود نهی و جسم لطیف ناری متشکل باشکال مختلفه بگوئی تصور نامعلوم که جن ست حاصل
گردد و نکته در اختیار ترتیب امور معلومه تصدیق مجهول و ترک ترتیب امور معلومه تصور مجهول شاید اشارت باینکه در انقسام تصور
به بدیهی و نظری اختلاف ست چنانکه مزعوم امام ست و انقسام تصدیق بهر دو متفق علیه یا باینکه تصدیق اصل مقصود ست چه از علم

مسائل حقه که از اقسام تصدیقست رسیدن به مرتبهٔ کمال حاصل میشود و تصور ار سادی تصدیقست مقصود بالذات نیست
و درین بیان گمان این معنی میشد که هر ترتیب صواب و موصل بعلم صحیح میشود و چنان نیست لهذا ناظر را ازین گمان می ترسانند
و برنگ تحذیر که مقصود از ان عجلت و تخویف بسبب ضرر شدید محذور منه در ذهن متکلم بود ممانعت می سازند و می فرمایند

فصل ایاک وان تظن ان کل ترتیب یکون صوابا موصلا الی علم صحیح یعنی ای ناظر از گمان کردن این معنی که هر ترتیب صواب و
موصل بعلم صحیح میشود و بپرهیز و خود را دور دار کیف چگونه هر ترتیب صواب و موصل بعلم صحیح بودی چرا که و لو کان الامر کذلک اگر
امر چنان می بود که هر فکر و ترتیب صواب میباشد لما وقع الاختلاف والتناقض بین ارباب النظر با همدیگر میان صاحبان نظر اختلاف
و تناقض نمی افتاد مع انه قد وقع حال آنکه اختلاف و تناقض واقع شده است که انکار از ان ممکن نیست چنانکه فمن قائل بقول
بعضے میگویند که العالم حادث یعنی سوای خدا همه اشیا نیستے بهستے در آمده و یستدل بقوله و دلیل بر ان بقول خود العالم متغیر و کل
متغیر حادث فالعالم حادث می آرند و من هم من یزعم و بعضے گمان میکنند که ان العالم قدیم غیر مسبوق بالعدم یعنی بالتحقیق عالم
قدیم ست بعد از نیستی بهستے نیامده و یبرهن بقوله و برهان برین زعم بقول خود قائم میکنند العالم مستغن عن المؤثر و کل مستغن
عن المؤثر فهو قدیم یعنی اینکه ماسوای صانع بی نیاز از مؤثر یعنی صانع ست زیرا که تاثیر یا در حال وجود ست پس تحصیل حاصل ست و یا در
حال عدم پس اجتماع نقیضین ست هر گاه بی نیاز از مؤثر قدیم ست نتیجه فالعالم قدیم این بود بیان اختلاف آرای دو عاقل بلکه هر
کس اگر نیک تامل کند و رجوع بوجدان خود نماید که در وقتی مناقض فکر وقت دیگر دریافته چنانچه میفرمایند و لا اظنک شاکا فی ان احد
الفکرین صحیح حق والآخر فاسد غلط و درین امر که فکری ازین هر دو صحیح و حق ست و دیگری از ان فاسد و غلط ست ترا متردد و شاک
نمی پندارم بلکه یقین میکنیم که بصحت و حقیت یکی و فساد و غلط دیگری ترا یقین باشد و اذا کان قد وقع الغلط فی فکر العقلاء و هر گاه که
فکر خردمندان غلط میفتاد فعلم من ذلک ان الفطرة الانسانیة غیر کافیة فی تمییز الخطا من الصواب امتیاز القشر عن اللباب
پس معلوم شد که طبیعت انسانیه در تمییز کردن خطا از صواب امتیاز پوست از مغز یعنی فکر صحیح الظاهر از صحیح الباطن کافی نیست
تا حاجت بمنطق می افتاد و هر گاه طبیعت انسانیه کافی و وافی نشد فمست الحاجة فی ذلک الی قانون عاصم یتبین فیه طرق
الاکتساب للمجهولات من المعلومات در تمییز مذکور حاجت بقاعدهٔ کلیه افتاد که بشرط مراعات از خطای فکری عاصم و نگهبان باشد
که در ان طرق حاصل کردن اشیای نامعلومه از معلومات بیان کرده شود و هذا القانون هو المنطق والمیزان و این قاعدهٔ کلیه که
از واحکام تمامی جزئیات مستنبط شود منطق و میزان است و استنباط احکام جزئیات از قاعدهٔ کلیه باین طریق که قاعدهٔ کلیه
را کبری گردانند و موضوع کبری را محمول صغرای سهلة الحصول و هر فرد موضوع کبری را که دانستن حکمش مطلوبست موضوع
آن چنانکه گویند که هر کلی که بر افراد متفقة الحقیقة مقول شود نوعست قاعدهٔ کلیه و کبری ست و انسان کلی از جزئیات موضوع
قاعدهٔ کلیه و مطلوب الحکم ست موضوع و موضوع کبری را محمول گردانند و از ترتیب صغرای مذکور با محمول مسطور صغرای سهلة الحصول
یعنی انسان کلی ست که بر افراد متفقة الحقیقة مقول شود میسر گشته و از فراهم کردن این هر دو مقدمه حکم انسان معلوم شد

که نوعیست و همین مطلوب بود و بر همین قیاس ست دانستن احکام دیگر جزئیات موضوع قاعده کلیه که آن فرس و غنم و بقر و غیره
و منطق یا مصدر میمی بمعنی نطق ست و آن دوگونه بود ظاهری یعنی تکلم و باطنی یعنی ادراک و یا اسم مکان بمعنی مصدر ادراک
و آن قوت عاقله است و بهر دو قسم معنی اول مناسبت میان معنی لغوی و اصطلاحی بیان میفرمایند اما تسمیته بالمنطق فلتأثیره
فی النطق الظاهری اعنی التکلم یعنی نام این فن منطق بوجه تاثیر او در نطق ظاهری که عبارت از گفتگو ست اذ العارف به یقوی علی
التکلم بالاقوی علیه الجاهل زیرا که شناسا و دانندهٔ منطق بر گفتگو توانا گردد که نادان بآن مقدار بران توانا نباشد و از ینجاست
که عالم این علم بر جاهل در گفتگو غالب می آید و کذا فی النطق الباطنی اعنی الادراک و همچنین بوجه تاثیر او در نطق باطنی که مراد از ادراک است
مددگار میشود لان المنطقی یعرف حقائق الاشیاء چراکه ماهر منطق حقائق اشیا را میشناسد و میداند اجناسها و فصولها و انواعها و
لوازمها و خواصها اجناس و فصول و انواع و لوازم و خواص اشیا را میداند و بهمین جهت معانی مشکله در ذهنش بسهولت
می آید بلکه بر ایجاد و اختراع صناعات هم گاهی قادر میشود بخلاف الغافل عن هذا العلم الشریف بخلاف کسیکه ازین علم شریف
غافل باشد هیچیک را از اینها نداند و با وجود تعلم صناعات از و درست نمی آید و بیان مناسبت میان معنی دوم لغوی و اصطلاحی
باین خلاصه که قوت عاقله ازین فن بر ادراک قادر میشود و کمال ادراک که عبارت از تمیز میان ادراک صحیح و فاسد ست
بآن حاصل میگردد و چون این معنی نسبت معنی اول متبادر نبود لهذا مصنف علام وجه تسمیه باین معنی ترک فرمود باقیماند وجه تسمیه
این علم بنام میزان بیان آن هم میفرمایند و اما التسمیته بالمیزان فلانه قسطاس العقل لیکن نام این فن میزان بسبب آنکه میزان
بمعنی ترازو ست و این فن ترازوی عقل ست یوزن به الافکار الصحیحة که بآن افکار صحیحه وزن کرده میشود و یعرف به نقصان ما فی
الافکار الفاسدة و اختلال ما فی الانظار الکاسدة و کمی چیزیکه در افکار فاسده و خلل چیزی که در انظار ناسره میباشد بآن شناخته
می آید و ترازو آله وزن باشد و من ثم یقال له العلم الآلی و از ینجاست که این علم را علم آلی گویند لکونه آلة لجمیع العلوم بسبب اینکه این
علم سوای ذات خود آله و خادم تمامی علومست و بذات خود هم علم ست سیما العلوم الحکمیة بالخصوص تمامی علوم حکمت چراکه هر دلیل
که بر اثبات مسائل حکمت قائم کرده میشود از دلائل مذکوره این فن خالی نیست و چون قدما برای اطمینان قلب شارع بر وجه
بصیرت ذکر مؤلف و مدون فن منجملهٔ اشیای مذکوره در مقدمه شمرده اند و از مبادی ضروریه دانسته زیرا چه هرگاه متعلم معلوم میشود
که این فن از تالیف یکی از کبرای کبار ست بسبب اعتماد و اعتقاد نسبت بدان عنان شبدیز بذل مساعی موفوره بمیدان اکتساب
منعطف مینماید و گوی سبقت از اقران خود می رباید پس ذکر مؤلف از قبیل مهیج کمیت استحصال ست و کمال ترغیب در اجتناب
فوائد استکمال لهذا بعد ذکر مقدمه بطریق فائده حال مؤلف بر سبیل اجمال بیان می شود فائدة اعلم ان ارسطاطالیس الحکیم دون
هذا العلم بامر الاسکندر الرومی بدانکه ارسطو این علم منطق را که پیشتر مدون نبود بحکم سکندر رومی که از سلاطین هفت اقلیم اهل
اسلام ست جمع ساخته و تالیف فرموده لهذا این فن را میراث سکندر ذوالقرنین گفته اند و آن بجاست همچنین این عبید حنیف
که این ارسطوی عصر ست مرقات میزانیه را که رساله بی از ان در فن میزان نیست در زمان سعادت توامان و بر اسم سامی

بہ بخت سکندر والیہ سوال دولت الاقبال شرح نمودہ اگر ایہا الشیخ زیارت بخت سکندر گویند زیبا است سکندر سزد اگر پادشاہ فضیلت ہمت
سکندر رتبہ افسر عزت کشور عظمت نصفت سخاوت شجاعت رحم دلی انتظام ملک داری رعیت پروری و رونق
ویہیم ارسطو علوم عقلیہ تالیف نمودہ والدم رشک ارسطو اسفار دینیہ تصنیف فرمودہ ارسطو اگر سر آمد حکمای یونان است رشک
ارسطو رئیس و شیخ علمای جہان سکندر ذو القرنین اگر صلہ تالیف فن میزان بارسطو پنج لک دینار دست بر دست عطا کردہ رشک
لک و بست ہزار دینار چنانکہ در حکایۃ الاثر فرقست وظیفہ سالانہ معین نمودہ بخت سکندر رشک ارسطو را بر تمامی ممالک محروسہ
حکمران گردانیدہ و نظم و نسق آن تفویض فرمودہ و لہذا الملقب بالمعلم الاول و از این جہت ارسطو ملقب بمعلم اول میسازند
زیرا کہ او واضع تعالیم منطقیہ است و مخرج آن از قوت بفعل است و لفظ عبارت از آن است کہ برمج یا ذم مسمی مستعمل بود و الفارابی
ہم بجا العین و حاملی بہ تہذیب این فن پرداختہ و مثل مصنفین بطریق اجمال بیان ساختہ و متاخرین مثل شارحین تفصیل
نمودند لیکن حق سبقت و فضل تمہید مر فارابی راست کذا فی الشرح نا قلا عن الملل و النحل و بعد اضاعۃ کتب الفارابی فضیلۃ الشیخ ابو علی
ابن سینا و شیخ ابو علی بن سینا بعد ضائع و تلف کردن کتب فارابی منطق را مثل شارحین تفصیل شرح نمود گویند کہ ہرگاہ کتب فارابی بسوخت
شیخ را باتش زدگی متہم ساختند چنانچہ بلفظ اضاعت اشارت لطیف بہمین معنیست سلطان محمود سبکتگین فرمود تا شیخ بگریخت
و بعد ان سید و بعہدہ وزارت شمس الدولہ سرفراز گردید و تفصیل و تحریر قوانین منطقیہ پرداخت و از آنجا کہ در ضمن بیان حاجت تعریف
منطق ہم ادا میگردد و لہذا اصلاً بحث آن ایما میرود کہ **فصل** و لعلک علمت مما تلونا علیک بیان لحاجۃ حد المنطق و تعریفہ و رجا
داریم از قوای محافظ طلبہ لی چیزی کہ مابر تو و رسیان حاجت تلاوت نمودہ ایم و شرح ساختہ ایم و آن لفظ قانون عاصم عن الخطاء
فی الفکر است حد و تعریف منطق دانستہ باشی و عطف تعریف بر حد بعطف تفسیری اشارت باین معنیست کہ مراد در ینجا حد
مصطلح اہل اصول و علمای اہل عربیت ست یعنی تعریف جامع و مانع نہ مصطلح اہل میزان کہ مرکب از ذاتیات باشد چہ
تعریف مساوی از خواص ست و تعریف بخاصہ رسم باشد نہ حد میزانی من انہ علم بقوانین تعصم مراعاتہا الذہن عن الخطاء
فی الفکر من بیان حد منطق و تعریف او میکند یعنی و آن حد تعریف اینکہ منطق علم قوانین ست کہ مراعات آنہا ذہن را از خطای
فکری حافظ و نگہبان میباشد این امر مرقوم مجملہ مر بودہ کہ مقدمہ بہ بیان آنہا مقصود شدہ باقی ماند مرسوم یعنی موضوع
تفصیل آن ارشاد میشود بقول **فصل** و چون تعریف موضوع علم منطق منوط و موقوف بر تعریف مطلق موضوع بود لہذا اولا
مطلق موضوع را تعریف تعلیم فرمود بقول موضوع کل علم ما یبحث فیہ عن عوارضہ الذاتیۃ یعنی موضوع ہر علم چیزی ست کہ از عوارض ذاتیہ او
دران علم بحث کنند عوارض ذاتیہ عبارت از احوال ست کہ یا بالذات عارض و محمول شود مثل تعجب یعنی ادراک امر غریب جہلی
السبب کہ بالذات بانسان لاحق میشود و این عروض حقیقی و یا بواسطہ امر مساوی مثل ضحک کہ اولا و بالذات بتعجب
عارض میگردد و بواسطہ تعجب بانسان و این عروض مجازیست و برای توضیح مطلق بیان مقید ضروری دانستہ بحکم اذا
ذکر تقرر دو مثال ارشاد میشود یکی از اعیان خارجیہ کبدن الانسان للطب یعنی مثال موضوع مثل بدن انسان برای

علم طب ست که دران از صحت و مرض بحث کنند این از عوارض ذاتیه و احوال منسوبه اوست و دوم از معقولات اصطلاحیه مثل الکلمة والکلام
که هر دو موضوع هستند لعلم النحو یعنی علم نحو که دران از اعراب و بنا گفتگو مینمایند و این از عوارض ذاتیه و احوال منسوبه انهاست
و چون بیان مطلق موضوع از تعریف و تمثیل کما ینبغی ذهن نشین شد بیان موضوع مقصود بالبیان ارشاد میشود و ترتیب این موضوع متصل ببیان
بر بیان مطلق موضوع بنا بر تعقیب اشارت میکند که موضوع المنطق المعلومات التصوریة والتصدیقیة یعنی موضوع منطق معلومات تصوریه و تصدیقیه یعنی
قول شارح و حجت لکن لا مطلقا لیکن نه بهر حیثیتیکه باشند مثل حجت موجود و غیر موجود بودن قول شارح و حجت و جواهر و اعراض
بودن آنها و مطابق و غیر مطابق بودن بانفس الامر که بحث از انها بحیثیات مذکوره از وظائف علم کلی ست از وظائف منطقی نیست بلکه
من حیث انها موصلة الی المجهول التصوری والتصدیقی بلکه بحیثیت آنکه رسانند به تصور و تصدیق نامعلوم باشند و از ینجاست
که معلوم تصوری مثل زید و عمرو که رسانند به مجهول تصوری نباشد معرف و قول شارح نامیده نشود و منطقی از ان بحث نکند و همچنین
معلوم تصدیقی مثل النار حارة حجت نیست و منطقی دران نظر نمینماید بلکه منطقی از معلومات تصوریه و تصدیقیه باین طریق بحث
میکند که اینها چگونه ترتیب داده شوند که موصل بمجهول باشند و هرچند که غایت و غرض منطق که عصمت از خطای فکری ست در ضمن
بیان حاجت که سود می تعریف منطق هم بوده برسبیل اجمال ذهن نشین علوم گردیده بود لیکن اکنون بنا بر توضیح آن اجمال و تشفی خاطر
و مراعات فهم اوساط الذهن تصریح آن میفرمایند و بلفظ فائده افادت مینمایند **فائدة** اعلم ان لکل علم و صناعة غایة بدانکه
علم چیزیست که بکیفیت عمل متعلق نبود بلکه مقصود ازان نفس علم باشد و صناعت چیزیست که تعلق بکیفیت عمل دارد و مقصود
ازان همان عمل باشد و محتمل که عطف صناعت بر علم تفسیری بود درین تقدیر مراد از صناعت علم باشد چراکه گاهی علمی را
که بسبب کمال ممارست و مزاولت مثل حرفه صانع گردیده باشد صناعت میگویند و قول شیخ ابن سینا صناعة المیزان و البرهان مؤید اوست
بالجملة اولا بطریق عموم که مناسب این فن ست میفرمایند که بدانکه برای هر علم و حرفه غایتی ست که خارج و مغایر ازوی ست
و باعث اقدام فاعل بر تحصیل آن بود لهذا در تصور از تحصیل وی غایت مقدم و در وجود ازان مؤخر باشد چراکه تحصیل علم
فعل اختیاریست و فعل اختیاری مسبوق بتصور غایت باشد پس بر طالب علم لازم آنست که غایت علم را که مترتب بران علم و
مقصود ازان بود تصور نماید و ترتب آن غایت را بران علم تصدیق کند والا لکان طلبه عبثا و در طلبش ارتکاب امری بود
که دران فائده نباشد و ما یجدیه لغوا و بذل سعی و تحمل مشقت در طلب و تحصیل آن بیکار باشد و چون از بیان غایت بر وجه
عموم فارغ شدند بر سبیل خصوص ارشاد میکنند که غایة علم المیزان الاصابة فی الفکر و حفظ الرای عن الخطاء فی النظر غایت علم
منطق که ترازوی دریافت نقصان افکار و انظار ست در ترتیب امور معلومه برای تحصیل مجهول الصواب رسیدن و از خطائی که دران
واقع شود ذهن را نگاه داشتن ست و چون از بیان مقدمه آنچه دران مذکور میشود بپرداختند تمهید آوردن بحث الفاظ بعد
مقدمه شروع ساختند و گفتند **فصل** این پاره کلامیست که وجه بحث منطقی از الفاظ دران ایراد کرده شده است لا شغل للمنطقی
من حیث انه منطقی عن بحث الالفاظ یعنی منطقی را باین حیثیت و اعتبار که منطقی ست از بحث الفاظ کاری نیست و قید حیثیت

از برای آن افزودند که اگر منطقی را بحوی اعتبار کنند او را از بحث الفاظ چاره نیست و این دعوی را دلیل ثابت میسازند و میگویند که بحث
وهذا البحث بمعزل عن غرضه و غایته یعنی هیچگونه چنین باشد و مآل این که این بحث یعنی بحث الفاظ از غایت و غرض او در راویه
بیکار است یعنی او را بدان کاری نیست زیراکه مقصود منطقی بحث از عوارض ذاتیه قول شارح و حجت و کیفیت ترتیب هر دو
تا اینکه مجهول تصوری و تصدیقی برسانند و رسانده مجهول معانی هستند نه الفاظ پس صاحب این فن را باین و حاجت بحث الفاظ
نیست و مع ذلک فلا بد له من بحث الالفاظ الدالة علی المعانی و با این صاحب این فن را از بحث الفاظی که دلالت بر معانی
نمایند ضروریست و آن ضرورت یا برای غیرست یا برای نفس خود لان الافادة والاستفادة زیرا چه تعلیم دیگری که حطاب
با غیرست و تعلم از دیگری که خطاب غیر باو ست بالضرورت حتی از لغات باشند و آن موقوف علیه موقوف بر دلالت الفاظ بر
معانیست چرا که اگر الفاظ بر معانی دلالت ننماید مقصود مفید بر مستفید و مطلوب متعلم بر معلم ظاهر نشود بلکه ممتنع و محال باشد
ولذلک یقدم بحث الدلالة والالفاظ فی کتب المنطق و بهمین جهت که افادت و استفادت بر دلالت الفاظ بر معانی موقوفست بحث
دلالت و الفاظ در کتب منطق پیشتر آورده میشود تا اینکه بعضی این بحث را از اجزای این فن دانسته اند که بمقدمه مذکور میشود و در تقدیم لفظ
بحث دلالت بر الفاظ اشارت باین هست که بحث الفاظ درین فن بحیثیت دلالت است نه بحیثیات دیگر مثل اینکه الفاظ موجود
یا معدوم و جواهر اند یا اعراض و چگونه حادث میشوند لهذا اولا بحث دلالت ایراد می کنند و میگویند **فصل** فی الدلالة یعنی این
پاره کلام مغایر از کلام سابق در بیان تعریف دلالت و اقسام اوست و چون در معنی لغوی و معنی اصطلاحی مناسبتی در کار
است لهذا اولا معنی لغوی ارشاد میشود الدلالة لغة هو الارشاد یعنی دلالت در لغت بمعنی ارشادست ای راه نمودن
پس بعد معنی اصطلاحی و مهویداست که دلالت لفظ خاص است و دلالت شی عام و دانستن خاص بدانستن عام موقوف بود لهذا اولا
دلالت شی را که عام است تعریف مینماید که و فی الاصطلاح کون الشیء بحیث یلزم من العلم به العلم بشیء آخر یعنی دلالت در اصطلاح
بودن چیزیست باین حیثیت که از دانستن آن دانستن چیزی دیگر لازم گردد و منفک نشود و مناسبت میان هر دو معنی بر متوقد ذکی مخفی
نیست و مراد از علم مطلق ادراکست تصوری بود یا تصدیقی یقینی بود یا غیر یقینی و الدلالة قسمان و دلالت دو گونه است
یکی لفظیه که منسوب بلفظ است و دوم غیر لفظیه منسوب بغیر لفظ و اللفظیة ما یکون الدال فیه اللفظ یعنی آنچه منسوب بلفظ
است در آن لفظ دال و انتقال از آن به مدلول بود و غیر اللفظیة ما لا یکون الدال فیه اللفظ و آنچه منسوب بغیر لفظ است
در آن دال و انتقال از آن بمدلول نشود و کل منهما علی ثلثة انحاء و هر یکی ازین هر دو بر سه قسم است احدها اللفظیة الوضعیة
اول آنها لفظیه وضعیه است که دال در آن لفظ است و وضع را که عبارت از تعیین واضع لفظ را بازای معنی است در آن
بحسب تحقق مدخل است در دلالت و وضعیه لفظیه بوجهی که می آید چون مقصود بالذات است لهذا مستحق تقدیم بر اقسام باقیه گردید
و آن کدلالة لفظ زید علی مسماه مثل دلالت لفظ زید بر مسمای او که ذات معین موضوع له اوست و این دلالت لفظی وضعی
است و لفظ زید که دلالت بر وجود لافظ نیز می کند دلالت عقلی است وضعی نیست چه واضع این لفظ را برای این معنی وضع

نکرده بلکه عقل باین معنی انتقال نموده است والثانیة اللفظیة الطبیعیة دوم دلالت لفظیه طبیعیه که منسوب بلفظ و طبیعت
یعنی طبیعت و مزاج لافظ دال را وقت عروض مرض لول پیدا می کند و آن کدلالة لفظ اُح اُح بضم الهمزة وسکون الحاء المهملة
وقیل بفتحها علی وجع الصدر مثل دلالت لفظ اُح اُح بر درد سینه که بضم همزه وسکون حای مهمله است وبعضی بفتح
همزه گفته اند فان الطبیعة تضطر باحداث هذا اللفظ عند عروض الوجع فی الصدر زیرا که طبیعت و مزاج لافظ به پیدا کردن این
لفظ وقت عارض شدن درد سینه مضطر میشود و بی اختیار از وی درین هنگام این لفظ سر میزند و طبیعت شنونده نیز
بمجرد شنیدن این لفظ بدون احتیاج بوضع بفهم درد سینه انتقال میکند والثالثة اللفظیة العقلیة قسم سوم دلالت
لفظیه عقلیه که منسوب بلفظ و عقل است یعنی عقل دران مستقل است و وضع و طبع را دران دخل نیست و آن کدلالة لفظ دیز المسموع
من وراء الجدار علی وجود اللافظ مثل دلالت لفظ دیز مقلوب مستوی زید که از پس دیوار شنیده شود بر وجود تلفظ کننده و اختیار
لفظ دیز مقلوب زید که بر ذات زید دلالت عقلی دارد از برای آنکه مثال هر گونه برای ممثل له باشد و کدامی دلالت دیگر
را دران شائبه نبود و همچنین قید مسموع من وراء الجدار چرا که اگر لفظ بمشاهده شنیده شود دلالت بر وجود لافظ بمشاهده
دارد نه بعقل و رابعها غیر اللفظیة الوضعیة و قسم چهارم دلالت غیر لفظیه وضعیه است که دال دران لفظ نیست و وضع را دخل است
و آن کدلالة الدوال الاربع علی مدلولاتها مثل دلالت کنندگان چهارگانه بر مدلولات خود ها و آن عبارت از اشارات
و خطوط و نصب و عقود است که اشارت دال بر مشار الیه و خطوط دال بر آنچه واضع ازان خطوط قصد کرده و نصب یعنی
منارها که در راهها برای دریافت بعد مسافت نصب می سازند دال بر میال و عقود یعنی مفاصل انگشتان دال بر اعداد
و این دوال چهارگانه الفاظ نیستند لیکن برای دلالت بر مدلولات مذکوره وضع شده اند و خامسها غیر اللفظیة الطبیعیة
و قسم پنجم آن غیر لفظیه طبیعیه است که دال لفظ نیست و طبیعت را دران مدخل است مثالش حمرة الخجل و صفرة الوجل
مشهور است یعنی دلالت سرخ رنگ چهره پشیمان بر پشیمانی و زردی رنگ چهره ترسناک بر بیم لیکن چون درین امثله شائبه دلالت
عقلی یعنی دلالت اثر بر مؤثر است و آن عقلی باشد و اولی تر آنکه مثالی برای ممثل له باید که بجز ممثل له است نباید لهذا
مصنف ازین امثله عدول نمود و فرمود کدلالة صهیل الفرس علی طلب الماء والکلاء مثالش مثل دلالت کردن آواز
اسپ بر طلب آب و کاه و سادسها غیر اللفظیة العقلیة و قسم ششم آن غیر لفظیه عقلیه است که دال دران لفظ
نیست و عقل را دران مدخل است و آن کدلالة الدخان علی النار مثل دلالت دود بر آتش فهمیده است دلالات پس
زینکه بحکم استقرا مذکور شد معلوم گردید که شش دلالت است لیکن این معنی معلوم گشت که منطقی بکدام یک ازینها بحث میکند لهذا
میفرمایند والمنطقی انما یبحث عن الدلالة اللفظیة الوضعیة یعنی منطقی سوای دلالت لفظیه وضعیه از کدامی دلالت بحث
نمی کند و ذلک و این امر ثابت است لان الافادة للغیر والاستفادة من الغیر انما تتیسر بها بسهولة زیرا که آموزانیدن
غیر را و آموختن از و بجز این دلالت بآسانی میسر و حاصل نمیشود چرا که بوجه کفایت علم بوضع واضع دران نیفتادن

حاجت بتدقیق در حصول افادت و استفادت سهل نسبت ماسوای خود ست چه بحسب این دلالت از راه حمل لفظ بر حقیقت

و مجاز و اشتراک و ترادف و نقل و غیرها طرق فهمایش بسیارست باقی ماند دلالات دیگر چنانچه میفرماید بخلاف غیرها فان

الافادة والاستفادة بها لا یخلو من صعوبة یعنی بخلاف غیر دلالت لفظیه وضعیه که تعلیم و تعلّم بآنها خالی از دشواری نیست

اما دشواری افاده و استفاده از دلالت وضعیه غیر لفظیه مثل دوال اربعه پس بسبب آنکه اشاره بسوی معدومات نمیشود و خطوط

محتاج بآلات باشند و عقود و نصب عام الفهم نیست که مافی الضمیر را بنهاد دانسته شود و از اشراق بعلت آنکه این امر خاص با تعیین

است و کلام نسبت کسانی ست که از اشراقیه نیستند و از طبعیه بجهت آنکه طبائع مختلف هستند و از عقلیه بموجب آنکه دلالت

تأثیر بر مؤثر و بالعکس و اثری بر اثر دیگر گاهی مخفی باشد لهذا سوای دلالت لفظیه وضعیه کدامی آسان نباشد و چون وجه بحث

منطقی بدلالت لفظیه وضعیه و صعوبت افاده و استفاده از غیر آن قابل یاد داشتن بود لهذا امر میفرماید بآن تقدیر قد ینا

منه تکیه یعنی یاد کن این را و یمکن که ها اسم فعل بمعنی خذ باشد و ذا اسم اشاره مفعول او و معنیش چنان که مذکور شد لیکن برین تقدیر ها

از ذا منفصل نوشته می شود نه متصل و هرگاه معلوم شد که منطقی از دلالات لفظیه وضعیه بحث میکند لهذا تقسیم آن ارشاد میگردد

فصل وضعی ان تعلم ان الدلالة اللفظیة الوضعیة التی بها العبرة فی المحاورات والعلوم علی ثلثة انحاء یعنی سزاوار آنست

که دانسته شود که دلالت لفظیه وضعیه که در گفتگوهای باهمی و علوم معتبرست بر سه گونه است و وجه اعتبار این دلالت مه

علوم گذشت باقی ماند سبب اعتبار آن در گفتگوهای باهمی بیانش اینکه آدمی مدنی الطبع ست یعنی طبیعتش میخواهد که با بنی

نوع خود معیشت نماید و امر معیشت بدون مشارکت و معاونت در ماکل و مشارب و مصالح غیر ممکن و مشارکت و معاونت

بر اطلاع مافی الضمیر و مقاصد یکی بر دیگری موقوفست و این امر بجز اعتبار دلالت لفظیه وضعیه است نیاید چنانکه معلوم

کرده لهذا در گفتگوهای باهمی همین دلالت معتبر شد احدها المطابقة یکی از آن دلالات موسوم بمطابقت ست بسبب آنکه لفظ

تطابق بمعنی دارد و هی ان یدل اللفظ علی تمام ما وضع ذلک اللفظ له و آن دلالت کردن لفظ بر تمام و کمال معنی که آن

لفظ برای تمام و کمال آن معنی وضع کرده و خاص نموده شده است باین حیثیت که آن معنی تمام و کمال موضوع له او باشد نه باین

حیثیت که جزء یا خارج لازم موضوع له بود پس دلالت لفظ انسان بر معنی وضع آن برای انسان تام و دلالت لفظ شمس

بر شمس بقرص وضع آن برای همو بحیثیت آنکه هر یک تمام و کمال معنی موضوع له هر یک ست دلالت مطابقی ست و بجای لفظ

تمام جمیع یا کل نیاورده چرا که این هر دو لفظ اشعار بترکیب می‌نمایند برین تقدیر تخصیص مطابقت بمرکب میشد و حال آنکه دلالت

مفرد بر معنی موضوع له نیز مطابقی ست پس تعریف جامع نمی ماند و فرق میان لفظ کل جمیع و لفظ تمام آنکه از شرائط لفظ جمیع

و کل احاطه بکثرت بالفعل ست بخلاف لفظ تمام که احاطه بکثرت بالفعل بل بالقوه از شرائط او نیست پس مقابل تمام نقص ست

و مقابل کل و جمیع بعض و آن اشارت باجزا دارد و وجه عدول از لفظ معین ما وضع اشارت باین معنیست که تعریف جمهور تمام

ما وضع له نیز صحیح ست و آن کدلالة لفظ الانسان علی مجموع الحیوان والناطق مثل دلالت لفظ انسان بر مجموع معنی که آن حیوان

و ناطق ست یا بر مجموع معنی لفظ حیوان ناطق بشرط آنکه بتفصیل ملحوظ نبود بلکه بسبیل اجمال لحاظ کرده شود زیرا که مفصل حدست
و مجمل که معنی انسان ست محدود و معنی حد غیر معنی محدود باشد و معنی حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و معنی ناطق صاحب
قوت نطقیه که قوت عاقله باشد وثانیهما التضمنیة وقسم دوم آنها بسبب آنکه دلالت لفظ بر چیزی که در ضمن موضوع له ست
منسوب بتضمن و مسمی بتضمنیه است وهی ان یدل اللفظ علی جزء المعنی الموضوع له و آن دلالت لفظ ست بر جزو معنی موضوع له
بحیثیتی که جزو معنی موضوع له ست چنانکه دلالت لفظ امکان بر امکان عام بفرض وضع لفظ امکان برای امکان خاص
که امکان عام در ضمن امکان خاص ست و آن موضوع له او ست و آن کدلالة الانسان علی الحیوان فقط او علی الناطق فقط مثل
دلالت لفظ انسان بر مجرد حیوان یا بر ناطق تنها از انجهت که هر یک جزو معنی موضوع له انسان ست پس دلالت حیوان را بر
جزو شخص انسانی بآن اعتبار که این جسمیست و مدلول لفظ حیوانست تضمنی نگویند بلکه مطابقی نامند وثالثها الالتزامیة
وقسم سوم بسبب التزام کردن لفظ دلالت را بر چیزیکه لازم معنی موضوع له ست منسوب و مسمی بالتزامیست وهی ان لا یدل اللفظ
علی الموضوع له ولا علی جزئه و آن دلالت نکردن لفظ ست بر معنی موضوع له نه بر جزو معنی موضوع له بل علی معنی خارج لازم
للموضوع له بلکه دلالت کردن لفظ ست بر معنیی خارج از معنی موضوع له و لازم او باشد بحیثیتیکه آن معنی خارج از موضوع له و لازم
او باشد چنانکه دلالت لفظ شمس بر ضو بفرض وضع آن برای جرم مخصوص که ضو برین تقدیر خارج از ان و لازم او باشد و
اگر وضع شمس برای ضو فرض کنند برین تقدیر ضو خارج لازم نبود بلکه موضوع له او باشد و مصنف رح قیود حیثیات مذکوره
در حدود دلالات چنانکه مشهورست ترک فرمود بسبب اینکه اموری که باختلاف اعتبارات مختلف میشود در حدود آنها قیود
حیثیات خواه مذکور شوند خواه نشوند معتبر باشند و یا اینکه تعریف دلالات مقصود نیست تا در رعایت قیود مبالغه کرده شود بلکه
مقصود تقسیم بر طریقی ست که مشعر تعریف باشد برین تقدیر بترک قیود باکی نیست و چون ذکر لازم بمیان آمد و معنی لازم معلوم نبود
لهذا فرمود واللازم ما ینتقل الذهن من الموضوع له الیه یعنی لازم چیزی ست که بسبب تلاصق و اتصال که بالملزوم دارد
ذهن از موضوع له بآن لازم انتقال نماید و آن کدلالة الانسان علی قابل العلم و صنعة الکتابة مثل دلالت انسان بر
قبول کننده علم و قبول کننده حرفه نوشتن و کدلالة العمی علی البصر و مثل دلالت عمی بفتحتین که بمعنی عدم البصرست بر بصر
پس عمی موضوع برای عدمی ست که مقید ببصر باشد و بصر و اضافت از ان خارج بود پس حقیقت عمی عدم بسیط ست
که او را بعدم البصر بحیثیتیکه قید و تقیید یعنی بصر و اضافت هر دو درو داخل نباشد تعبیر مینمایند و این وصف عنوانی و مفهوم اوست
و حقیقت چیزی دیگرست و مفهوم چیزی دیگر و از ترکیب مفهوم ترکیب حقیقت لازم نبود و از آوردن دو مثال اشارت باین
معنی ست که لزوم دو گونه بود یکی عرفی که حکم تصور ملزوم بدون تصور لازم نزد عقل جائز بود الا بحسب عرف و عادت
محال باشد دوم عقلی که عقل باستحالة تصور ملزوم بدون تصور لازم حکم نماید مثال اول ناظر بمعنی اول ست و ثانی بثانی و معنی لازم آنچه
مصنف رح افاده فرموده شامل هر دو معنی ست و حصر دلالت لفظیه وضعیه درین اقسام سه گانه مسطوره حصر عقلی

است که دائر میان نفی و اثبات باشد گو بحسب لفظ دائر نیست الاراجح با وست باین شرح که دلالت یا بر تمام معنی موضوع له است پس مطابقت ست یا نه برین تقدیر یا دلالت بر جزو موضوع له است یا خارج از آن اول تضمنی است و ثانی التزامی و چون بعد از بیان دلالات سه گانه در کتب این فن بیان نسبت میان آنها بطریق استلزام و عدم استلزام متعارف قوم بود و مآل و مرجع نسبت بطریق استلزام و عدم آن بسوی نسبت باعتبار تحقق ست و مقابل نسبت باعتبار حمل ست و آن باعث انکشاف تام و موجب تمییز یکی از دیگر نیست لهذا متابعت قوم و مصنف مرقوم است مذکوره را بیان میفرماید **فصل** الدلالة التضمنية والالتزامية لا توجدان بدون المطابقة دلالت تضمنی والتزامی بدون مطابقت یافته نمیشود و متحقق نمیگردد و ذلک و این معنی ثابت ست لان الجزء لا یتصور بدون الکل زیرا چه جزء بدون کل تعقل نمی آید و کذا اللازم بدون الملزوم و همچنین لازم بدون ملزوم متعقل نمیگردد چه جزء بحیثیت جزئیت و لازم باعتبار لزوم هر دو تابع هستند و کل و ملزوم متبوع والتابع لا یوجد بدون المتبوع و تابع بحیثیت تبعیت بدون متبوع یافته نمیشود پس از ترتیب این مقدمات ثابت شد که تضمن و التزام بدون مطابقت تحقق نمیگردد و المطابقة قد توجد بدونهما و دلالت مطابقی گاهی بدون هر دو یافته میشود و وجود میگیرد لجواز ان یوضع اللفظ لمعنی بسیط لاجزء له ولا لازم له بسبب جواز و امکان این معنی که لفظ برای معنی بسیط که او را جزء نباشد موضوع بود مثل واجب تعالی و عقول مجرده و برای او لازم نیز نباشد فان قلت یعنی اگر خواهی گفت و اعتراض خواهی نمود که لا نم ان یوجد معنی لا لازم له تسلیم نمی سازیم و قبول نمی کنیم که معنیی یافته شود که برای او کدامی لازم نبود فان الکل معنی لازما البتة زیرا که برای هر معنی لازمی ضرور است و اقله لیس غیره و کمترش آنکه آن معنی غیر نفس خود نیست یعنی بر غیر خود صادق نباید چنانکه زید را عمرو گفته نمیشود پس دلالت مطابقی از التزامی خالی نباشد قلنا خواهیم گفت و جواب خواهیم داد که المراد باللازم هو اللازم البین مراد از لازم لازم بین ست الذی ینتقل الذهن من الملزوم الیه که ذهن از ملزوم بسوی آن انتقال نماید و این چنین لازم را لازم بین بالمعنی الاخص گویند و قولک لیس غیره لیس من اللوازم البینة و مقوله تو لیس غیره از لوازم بینه نیست لانا کثیرا ما نتصور المعانی زیرا که بسا ست که معانی را تصور میکنیم و بذهن می آریم ولا یخطر ببالنا معنی الغیر و در دل ما معنی غیر خطره نمی کند تا بذهن در آمدن چه رسد فضلا عن کونه لیس غیره و معنی غیر نبودن شیئی از غیر خود در آمدن بذهن بآسانی فضل دارد چه آن تصور ست و این تصدیق و هرگاه تصور معنی غیر که مفرد و مجرد از قیود ست در دل ما دقت تصور معانی خطره نمود پس کونه لیس غیره که مرکب و تصدیق ست بسبب قیود کثیره چگونه مخطور خواهد بود و نیز اگر هر معنی را کونه لیس غیره لازم بود لازم آید تصدیق بهر تصور واجب گردد و آن باطل ست ازین معنی ثابت شد که مطابقت بدون التزام یافته میشود و چون عدم استلزام فیما بین تضمن و التزام از تقریر گذشته واضح بود لهذا مصنف رح بجهت اعتماد بر فهم متعلم بسبب عیان بیان هر دو بیان نفرمود و شرحش آنکه بسا ست

که معانی مرکبه را تصور میکنیم و از جمیع عوارض و لوازم غافل می باشیم برین تقدیر تضمن بدون التزام متحقق خواهد شد
و تحقق التزام بدون تضمن از دلالت عمی بر بصر ثابت است و چون از دلالت و اقسامش که متبوع بود فراغ نمودند
بیان تابع آن که مفرد و مرکب است شروع فرمودند و گفتند **فصل** اللفظ الدال اما مفرد و اما مرکب یعنی لفظ موضوع
که دلالت بالمطابقه نماید یا مفرد است و یا مرکب یعنی در مفرد و مرکب محصور بحصر عقلی است و بنظر شرح سابق که مقصود از بحث
دلالت لفظیه وضعیه است قید لفظ موضوع بیان نساختند و بسبب اینکه قصد منطقیین از دلالت بجز دلالت مطابقی
نبود لهذا از دال دال بالمطابقه اراده نموده شد و بعلت آنکه مفرد جزو مرکب است و جزو بر کل مقدم باشد مفرد را بر مرکب
در تقسیم و تعریف مقدم نمودند و گفتند فالمفرد ما لا یقصد بجزئه الدلالة علی جزء معناه یعنی مفرد چیزیست که بجزو آن که مراد
در سمع باشد دلالت بر جزو معنی مقصود نبود و آن بر چهار نوع بود یکی آنکه برای لفظ مفرد جزو نباشد و آن کدلالة
همزة الاستفهام علی معناه مثل دلالت همزه استفهام بر معنی او که در ترکیبات واقع می شود و او را جزو نیست دوم
آنکه برای لفظ مفرد جزو بود لیکن دلالت بر جزو معنی نماید و مثل کدلالة زید علی مسماه دلالت لفظ زید بر مسمی و مصداق
او که شخص معین است لیکن اجزای لفظش که حروف سه گانه است بر جزو معنی که عضوی از اعضای شخص معین بود
باشد دلالت نمی کند سوم آنکه برای لفظ جزو بود و آن جزو دال هم باشد لیکن دال بر اجزای معنی مقصود نبود و
آن مثل دلالة عبد الله علی المعنی العلمی دلالت عبد الله بر معنی علمی که برای لفظ اجزا است دال بر معانی خود یعنی
عبد بر عبودیت و الله بر ذات واجب الوجود مستجمع جمیع صفات کمالیه دلالت دارد لیکن بر اجزای معنی مقصود
که شخص مسمی و اجزایش حیوان ناطق است دلالت ندارد و از قید معنی علمی احتراز است از معنی اضافی زیرا که برین تقدیر
عبد الله مرکب خواهد بود نه مفرد چهارم آنکه دلالت اجزای لفظ بر اجزای معنی مقصود باشد لیکن دلالت مقصود
نبود مثل دلالت حیوان ناطق در حالی که علم برای شخص انسانی بود زیرا که حیوان ناطق بر اجزای ماهیت شخص انسانی
که معانی حیوان و ناطق باشد دلالت دارد و معنی حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و معنی ناطق صاحب قوت نطقیه
یعنی عقلیه مگر وقت علمیت این دلالت مقصود نیست بلکه درین هنگام شخص مسمی بحیوان ناطق مقصود است و از
حیوان ناطق بودنش قطع نظر است و چون بنظر فهم نوآموز تسهیل منظور بود لهذا بسبب دقت این قسم مفرد را ترک فرمود
والمرکب ما یقصد بجزئه الدلالة علی جزء معناه و مرکب چیزیست که از جزو مرتب در سمع او دلالت بر جزو معنی مقصود بود و
آن کدلالة زید قائم علی معناه مثل دلالت زید قائم که مرکب اسنادیست بر معنی خود یعنی زید بر ذاتی که مسمی بزید است دلالت
مینماید و قائم بر ذات مبهمه که قیام معنی مصدری بدو ثابت است دال است و مثل دلالة رامی السهم علی فحواه دلالت رامی
السهم که مرکب اضافی است بر مضمون خود یعنی رامی بمعنی اندازنده بر ذاتی که نسبت رمی بر طریق قیام بدو ثابت و سهم بمعنی
تیر که موضوع برای اوست و الف و لام بر تعین دلالت میکند و چون مثال مرکب اسنادی و اضافی برای توضیح

بود لهذا امثال مرکب توصیفی وغیره ترک فرمود ثم المفرد علی انحاء ثلثة یعنی مفرد بر سه گونه است یعنی در سه قسم منحصر مستقل
منحصر است لانه ان کان معناه مستقلا بالمفهومیة زیرا که اگر معنیش مستقل بالمفهومیة ست ای لم یکن فی فهمه محتاجا الی
ضم ضمیمة یعنی در فهمانیدن معنی خود بضم کردن امری محتاج نیست فهو اسم پس نزد میزانیین آن اسم است واین اسم
علی الاطلاق نیست بلکه مشروط بشرط است وآن ان لم یقترن معناه بزمان من الازمنة الثلثة اگر معنی او بزمانی معین
از زمانهای سه گانه بحسب وضع مقترن نبود کلمة وکلمة است نزد میزانیه وفعلست نزد عرب وعکس نیست چنانکه
می آید بیان ان اقترن به اگر با استقلال یکی از ازمنه سه گانه باقتران اولی بحسب وضع معنی او مقترن بود پس هرچه مقرون
بزمانه نبود مثل تجرد وتجر یا مقرون بزمانه باشد مگر یکی معین از ازمنه سه گانه نباشد مثل وقت وزمان وصبوح وغبوق
ویا مقارن یکی معین از ازمنه سه گانه باشد لیکن باقتران اولی بحسب وضع نباشد مثل اسمای افعال واسم فاعل
واسم مفعول کلمه نبود وان لم یکن معناه مستقلا واگر معنیش مستقل نباشد یعنی در فهم معنی محتاج بضم کردن دیگری باشد
فهو اداة فی عرف المیزانیین وحرف فی اصطلاح النحویین پس آن اداة است در عرف منطقیان وحرف است در
اصطلاح نحویان واین مبنی بر قول بودن افعال ناقصه نزد میزانیه از ادوات است نمی ایستند چه اینها نزد نحویان
حرف نیستند بلکه افعال هستند مگر آنکه گفته شود که حرف نحوی ادات میزانی است وعکس نیست هذا بگیر این را
یعنی بخاطر بگیر ویاد دار وتحقیق هذا گذشت از سابق یاد باید کرد وچون از بیان سابق مظنون میشد که هرچه فعل
نزد نحات است در اصطلاح اهل میزان کلمه است وحال این که ظن مذکور مقرون بصواب نیست لهذا برای
دفع این ظن فصلی معقود نمود وفرمودند **فصل** اعلم انه قد ظن بعضهم ان الکلمة عند اهل المیزان هی ما یسمی فی علم
النحو بالفعل بدانکه بعضی گمان کرده آنکه کلمه میزانیه در علم نحو همان مسمی بالفعل است ولیس هذا الظن بصواب وحال اینکه
این ظن راست ودرست نیست بدو وجه وجه اول افعال ناقصه نزد نحویان افعال است ونزد منطقیان ادوات
زمانیه وافعال نیست وجه دوم قول فلان ان الفعل اعم من الکلمة زیرا که فعل از کلمه اعم است وسند بر ان الا تری ان نحو اضرب
ونضرب وامثاله فعل عند النحاة آیا نمی بینی که مثل اضرب ونضرب یعنی مضارع متکلم از هر باب که باشد وامثال او یعنی
مضارع مخاطب از هر باب نزد نحویان فعل است ولیس بکلمة عند المنطقیین و کلمه نزد منطقیین نیست لان الکلمة من اقسام
المفرد زیرا که کلمه از اقسام مفرد است ونحو اضرب مثلا لیس بمفرد ومثل اضرب مثلا یعنی مضارع متکلم ومخاطب از هر باب که باشد
مفرد نیست بل هو مرکب بلکه مرکب است بدو وجه یکی لدلالة جزء اللفظ علی جزء المعنی بسبب دلالت کردن جزو لفظ بر جزو
معنی فان الهمزة تدل علی المتکلم چرا که همزه بر متکلم دلالت میکند وتا بر مخاطب وضرب مثلا علی معنی الحدث بر معنی
مصدری واین دلالت مقصود هم هست واعتبار کردن مسند الیه منوی که ضمیر مستتر در ان باشد چنانکه اهل عربیت
اعتبار نموده اند برای ترکیب ضرورتی ندارد دوم مثل اضرب بسبب بودن فاعل جزو مفهومش احتمال صدق وکذب هر دو

دارد و محتمل بصدق و کذب کہ لبیع و نہ مفرد بخلاف مضارع غائب کہ فاعل جزو مفہومش نیست ورنہ ذکر فاعل چنانکہ در آضرب انا و
نضرب نحن وتضرب انت ہست تاکید بود و قول ذکر فاعل ظاہر تاکید از مستتر در مضارع غائب در محاورات عرب باطل ست
حاصل آنکہ مضارع متکلم و مخاطب بدون ضم کردن چیزی احتمال صدق و کذب ہر دو دارد لہذا مرکب بود بخلاف مضارع
غائب کہ بغیر ضم فاعل محتمل بصدق و کذب نبود ازین جہت مفرد ست اگر گوئی ہمزۂ مضارع متکلم اگرچہ دلالت بر معنی میکند
لیکن باقی جزئی ست کہ بوجہی دلالت بر جزو معنی نمی کند چرا کہ مرکب از ضاد ساکنہ و را و با اولا بسبب ابتدا بالسکون
تلفظ نباید تا لفظ شود و اگر لفظ ہم فرض کنیم با ابتدا بالسکون دال بر کدامی معنی نیست گوئیم در مرکب دلالت یکجزو بر
جزو معنی کافی بود و برای دلالت باقی بر باقی حد مرکب مقتضی نیست و بایں ہر گاہ در مرکب یک جزو دلالت بمعنی نمود جزو باقی
بر باقی معنی بالضرور دال خواہد بود و این قدر برای اثبات ترکیب کافیست کذا حققہ الشارح المحقق فی شرح ہذا الکتاب
ناقلا عن الشیخ اگر گوئی مادۂ مضارع غائب و ماضی بر معنی مصدری دلالت می کند و ہیأت بر زمانہ باید کہ ہر دو مرکب
باشند گوئیم باید کہ ہر دو جزو مرکب لفظ باشند و ہیأت لفظ نیست و نیز در تعریف مرکب اجزای مرتب در سمع و تلفظ مراد ست
و مادہ و ہیأت چنین نیست کہ اولا یکی تلفظ کردہ و بگوش شنیدہ شود من بعد دیگری بلکہ ہر دو معا یافتہ میشوند پس مرکب
نباشند چون از تقسیم مفرد بنظر استقلال معنی فراغ یافتند در تقسیم آن برعایت یک و کثیر بودن معنی شروع مینمایند چنانکہ میفرمایند

فصل قد ینقسم المفرد بتقسیم آخر یعنی گاہی مفرد بتقسیم دیگر منقسم میشود ظاہر آنست کہ در ہر یک از افراد مفرد کلمہ
و ادات و اسم باشد این تقسیم جاریست اما کلمہ چنانکہ ذہب مثلا متواطیست و وجد مشکک و ضرب مشترک و صلی منقول و نطق
اللسان حقیقت و نطق الحال مجاز و اما ادات چنان کہ من میان ابتدا و تبعیض مشترک ست و فی حقیقت ست ہر گاہ
بمعنے ظرفیت مستعمل شود و مجاز ست وقتیکہ بمعنی علی استعمال پذیرد و اما اسم بیانش می آید لیکن مشہور آنستکہ این تقسیم باعتبار
بعض افراد مفرد ست و آن اسم ست پس مقسم این تقسیم مطلق مفرد باشد کہ حکم بعض افراد با نسبت مینمایند چرا کہ عموم و اطلاق
دران معتبر نیست نہ مفرد مطلق کہ دران عموم و اطلاق معتبر ست لہذا تا وقتیکہ جمیع افرادش منقسم نشود نسبت تقسیم باو صحیح نباشد
و وجہ این تقسیم باعتبار بعض افراد مفرد کہ اسم ست اینکہ معنی کلمہ و ادات محکوم علیہ نمیباشد و ہرچہ محکوم علیہ نبود بہ کلیت و
جزئیت حکم بران چگونہ نمودہ شود و ہرچہ بران حکم بکلیت و جزئیت نمودہ شود چگونہ او را بعلم و متواطی و مشکک تقسیم توان گفت
و آنچہ شارح محقق تحقیق نمودہ عمدہ افادہ فرمودہ للہ درہ و شکر عنہ اجرہ و آن اینکہ معنی فعلی و حرفی مثل معنی اسمی نیز از
کلیت و جزئیت در واقع خالی نباشد لیکن بسبب انتفای شرط کہ ملحوظیت قصدا عبارت از وست حکم بکلیت و جزئیت
منتفی ست و میان اتصاف چیزی در واقع با وصاف و انتفای حکم آن بجہت شرطی منافات نیست برین تقریر تقسیم
مفرد مطلق باقسامی کہ می آید صحیح باشد و ہو ان المفرد اما ان یکون معناہ واحدا او کثیرا و آن تقسیم این کہ مفرد را یا یک
معنے بود و نہ زائد از یک و یا زائد از یک یعنی در معنی مفرد وحدت باعتباری ملحوظ باشد کہ معنی مفرد را با آن اعتبار گرفتہ آید

اگرچه وحدت و مبین متکثر المعنی یافته شود پس علم مشترک از تعریف علم و اسم جنس مشترک از تعریف متواطی و مشکک خارج است
چه کثرت در اول بحسب علمیت و در ثانی باعتبار اسم جنس بودن نیست بلکه بحسب اوضاع متعدده است و آن اعتبار دیگر
است والذی له معنی واحد علی ملته اضرب و مفرد یکه برای او یک معنی ست بر سه گونه است یعنی در سه قسم منحصر بحصر عقلی ست
که دائر میان نفی و اثبات باشد لانه لا یخلو اما ان یکون ذلک المعنی متعینا متشخصا زیرا که خالی نیست ازان که آن یک معنی بحسب
وضع متعین و متشخص بود و باین حیثیت که نفس تصور ش از صدق بر کثیرین باز دارد او علم یکن یا نبود و الاول و اول یعنی آن
یک معنی مفرد که بحسب وضع بحیثیت مذکوره معین و متشخص بود و یسمی علما بعلم شخصی موسوم باشد و علم جنس چنانکه اسامه و اسم جنس
معرف بلام چون الاسد از تعریف علم خارج ست چه هر دو برای مطلق ماهیت یعنی حیوان مفترس که در مرتبه لا بشرط شی ست
مثل اسم جنس منکر موضوع ست الا در علم جنس حضور ذهنی بنفسه معتبر ست و در اسم جنس معرف بلام بواسطه لام و در اسم جنس
منکر حضور ذهنی معتبر نیست مثلا اسد که معنی علم جنس کلیست و اطلاق علم بران نزد نحویان بنظر معتبر بودن ذو الحال و موصوف
معرفه بودن اوست و آن از احکام لفظیه است نه از احکام معنویه که معتبر نزد میزانیین ست مثال علم کرید و هذا و هو ست
و هذا و هو آوردن هذا و هو اشارتست که بر مذهب تحقیق معنی اسمای اشاره و ضمائر سوای اسمای اشاره و ضمائر غائبه
که مشار الیه و مرجع او کلی باشد بحسب وضع متعین و متشخص ست نه اینکه معنی موضوع له او کلی ست الا متروک الاستعمال و معنی
مستعمل فیه جزئی حقیقی چنانکه مذهب غیر تحقیق ست اما اسم اشاره و ضمیر غائب که مشار الیه و مرجع او امر کلی باشد پس
دران اختلافست نزد بعضی کلی و نزد بعضی جزئی و اول اولی ست کما حققه الشارح المحقق و چون در تسمیه زید بعلم بدیهی نبود و الا
در اطلاق آن بر هذا و هو تکلف می نمود لهذا آنکه بر همه بلا تکلف درست نشیند ارشاد فرموده گفت که و الاولی
ان یسمی هذا القسم بالجزئی الحقیقی و بهتر آنست که این قسم یعنی مفرد یرا که معنیش بحسب وضع متعین و متشخص بود بجزئی حقیقی
موسوم نمایند چرا که اسمای اشاره و ضمائر اگرچه بسبب بودن وضع آنها عام و موضوع له خاص درین قسم داخل است لا
در اصطلاح اعلام نیست و ازینجاست که بجای الاولی الصواب اولی بود لیکن چون اولی بنسبت صواب از
روی تحقق عام بود لهذا اولی را اختیار فرمود و جزئی حقیقی آنست که نفس تصورش از صدق بر کثیرین باز دارد چنانکه
گذشته می آید و الثانی و دوم ای ما لا یکون معناه الواحد متشخصا یعنی مفرد یکه صاحب یک معنی متعین بحسب وضع نبود
بل یکون لافراد کثیرة بلکه برای افراد کثیره باشد و هرچه چنین باشد نامش کلی بود و هو و آن دو گونه است احدهما
ان یکون صدق ذلک المعنی علی سائر افراده علی سبیل الاستواء یکی ازان صدق آن معنی که کلیست بر تمامی افراد او
برابر و یکسان بود و افراد عام ست ازینکه خارجیه باشند مثل افراد انسان یا ذهنیه مثل افراد شمس که صدق هر دو بر افراد
خود با برابر و یکسان ست و سائر اگرچه بمعنی باقی ست لیکن در کلام اکابر بمعنی تمام و جمیع نیز آمده است مراد از صدق
حمل بالمواطات است که بواسطه ذو و فی و لام نبود و در زیادت صدق اشارتست باینکه یکسانی و برابری در حمل معنی یعنی کلی

بر افراد معتبر ست یعنی چنانکه آن معنی واحد محمول فردی و متحقق دران بود همچنان محمول فرد دیگر و متحقق دران باشد و در نفس معنی
وحدت معتبر نیست چرا که یکسانی و برابری مکثر اند و نبود و معنی مذکور نیست در افراد هم ماخوذ نیست زیرا که در انها بسبب اختلاف
یکسانی غیر متصور و برای احتراز از مشکک بیان یکسانی و برابری حمل بن بیانیه بیان میفرمایند که من غیران تیفاوت بالاولیة
او الاولویة او الاشدیة او الازیدیة یعنی یکسانی و برابری حمل معنی بر افراد باین گونه باشد که در حمل تفاوت باولیت یا اولویت یا اشدیت
یا ازیدیت نبود و معنی هر یک عنقریب بیان میفرمایند و یسمی هذا القسم بالمتواطی و این قسم کلی بمتواطی نام نهاده میشود لتواطؤ
افراده و توافقها فی تصادق ذلک المعنی العام بسبب تواطؤ و توافق افراد این معنی عام در حمل و تحقق آن در انها و این زیاد
لفظ توافق از قبیل عطف تفسیری برای اشعار برین معنی ست که تواطؤ بمعنی توافق ست پس متواطی کلی ست که معنی
او یک غیر متشخص بود و طریق شناخت تواطؤ آنکه اسم افراد متواطی یکی باشد کالانسان بالنسبة الی زید و عمرو و بکر چنانکه
انسان که معنی او یک ست متشخص نیست و اسم افراد او که زید و عمرو و بکر باشد یک ست و آن انسان ست و همچنین حیوان
که نام افرادش یعنی انسان و فرس و غنم و بقر و زید و عمرو و هذا الفرس و هذا الثور همان حیوانست وثانیهما ان لا یکون صدق
ذلک المعنی العام فی جمیع افراده علی وجه الاستواء و دوم آن دو قسم آنکه حمل آن معنی عام یعنی کلی بر جمیع افراد و تحقق آن در همه
آنها بوجه یکسانی و برابری نبود بل یکون صدق ذلک المعنی علی بعض الافراد بالاولیة او الاولویة او الاشدیة بلکه حمل معنی
مذکور که عبارت از کلی ست بر افراد و تحقق آن در انها متفاوت باشد باین نهج که حمل بر بعض افراد و تحقق دران باولیت یا اولویت
یا اشدیت باشد و صدقه علی البعض الآخر بانداد ذلک و حمل بر بعض دیگر آنها و تحقق دران بضد هر یک از مذکورات بود و اولیت
عبارتست ازان که ثبوت کلی برای بعض افراد علت ثبوت برای بعض افراد دیگر باشد پس لا محاله اقدم خواهد بود و اولویت
عبارتست ازان که ثبوت کلی برای بعض افراد بنفس ذات بود و در ثبوت مسطور احتیاج بامر خارج نیفتد خواه علت ثبوت
مذبور همان ذات باشد مثل لوازم مستنده بذات که علت ثبوت همچو لوازم برای ذات ذاتست و لبس و یا نبود مثالش وجود واجب
که بسبب عینیت میان ذات و وجود ذات واجب تعالی علت ثبوت وجود نیست چه علت مغایر معلول میباشد و فرق میان هر دو
اینکه در اولیت علیت و اقدمیت ملحوظ بود و در اولویت عدم احتیاج بغیر و اشدیت عبارتست از بر آوردن عقل بود گاری
و هم امثال ضعف از اشد و این مختص بکیفیاتست لهذا امثال مذکوره در اشاره حسی متمایز در وجود نباشند و منه یش
ضعیفست و ازیدیت عبارتست از بر آوردن عقل امثال انقص از ازید و این مختص بکمیاتست چنانکه قوت مختص بجوهر
و کم اعم ست ازانکه متصل باشد یا منفصل لیکن در کم منفصل امثال در اشاره حسی متمایز در وجود باشند و در کم متصل نی و مقابل
ازیدیت نقصان ست این ست فرق بر طریق مشائیه و بر مذهب اشراقیه میان اشدیت و ازیدیت و قوت فرقی نیست چه نزد
ایشان شدت در حقیقت کمال ثابت در بعض افرادست و این کمال را گاهی بزیادت تعبیر مینمایند و گاهی بقوت و گاهی بشدت
تفاوت میان آنها فقط در اسامی ست و شدت بکیف و زیادت بکم و قوت بجوهر مختص نیست چنانکه مزعوم مشائیه است

کالوجود بالنسبة الی الواجب جل مجده مثال اولیت واولویت مثل وجود ست هرگاه که نسبتش بواجب جل مجده باشد که علت وجود
ممکن و اقدم ازان ست و در ثبوت آن برای حاجت بامر خارج نیست و بالنسبة الی الممکن و وجودی که نسبتش بممکن باشد که او
وجود واجب و موخر ازان و در تحقق محتاج بغیر است وآن مغایر ذات ممکن و خارج از انست و مثال اشدیت کالبیاض بالنسبة
الی الثلج والعاج مثل سپیدی که نسبتش برف باشد اشد است و سپیدی که در دندان فیل ست اضعف ست یعنی از سپیدی برف
عقل بمددگاری وهم امتیاز سپیدی دندان فیل کرده و اشاره حسی متمایز در وجود نیست می برارد و مصنف رح با آنکه تصریح
اربعیت در متواطی نموده لیکن بنا بر مذهب اشراقیه شاید داخل شدیت تصور کرده اعاده نفرموده و تسمیه این اقسام مشککا
و این قسم بمشکک مکر کاه اول موسوم ست لانه یوقع الناظر فی الشک فی کونه متواطیا او مشترکا زیرا که ناظر را در شک می
اندازد درین که متواطی ست یا مشترک چه نظر وقتیکه بر اتحاد معنی نظر خواهد انداخت متواطی خواهد پنداشت و چون اختلاف
معنی ملحوظش خواهد بود مشترک تصور خواهد نمود و هرگاه از بیان قسم اول مفرد که معنی آن یکی است فراغ ساختند شروع قسم دیگر که معانی
کثیر است پرداختند و گفتند فصل المتکثر المعنی له اقسام عدیدة یعنی مفرد دیگر که معنی مستعمل فیه و خواه موضوع له باشد خواه غیر
چند قسم ست وجه الحصر ان اللفظ الذی کثر معناه ان وضع ذلک اللفظ لکل معنی ابتداء باوضاع متعددة علی حدة وحصر
حصر عقلی که دائر میان نفی و اثبات باشد اینکه لفظ کثیر المعنی اگر برای هر معنی بخیال وضع جداگانه بلا تخلل النقل موضوع ست
یسمی مشترکا بسبب اشتراک در تمامی معانی موسوم بمشترک باشد و این تسمیه قینیست که نسبتش بجمیع معانی نماینده نه
نسبت یکی از انها موسوم بمحل ست و فائده قیود آنکه از قید وضع برای هر معنی بسبب نمودن وضع برای معنی مجازی
حقیقت و مجاز خارج شد و بقید ابتداء از النقل احتراز گردید زیرا که در ان وضع ابتداء یعنی بلا تخلل النقل نیست بلکه اولا برای منقول
عنه وضع شده بعد بسوی المنقول الیه موضوع گردیده و بقید اوضاع متعدده علیحده اسمای اشارات و مضمرات خارج گردید
چرا که اگرچه معانی اینها کثیر ست لیکن برای هر معنی وضع متعدد و جداگانه نیست اگر گوئی هرگاه معانی مضمرات و اسمای
اشارات کثیر شد در جزئی حقیقی که از اقسام مفرد متحد المعنی ست چگونه داخل ساختند گوئیم چون در اینها وضع عام و موضوع
له خاص ست معنیش یک خاص متعین گشت و تعدد معنی بحسب استعمالست و بحسب وضع نیست لهذا در متحد المعنی داخل ماند
مثال مشترک کالعین مثل عین ست وضع تارة للذهب که یکبار برای زر موضوع شده و تارة للباصرة و یکبار برای
بینائی و تارة للرکبة و یکبار برای زانو و این اوضاع بلا تخلل النقل متعدده و جداگانه ست و ان لم یوضع لکل ابتداء و اگر
بغیر تخلل نقل برای هر معنی ابتداء موضوع نباشد بل وضع اولا لمعنی بلکه اولا برای یک معنی موضوع بود ثم استعمل فی معنی ثان لاجل
مناسبة بینهما بعد ازان بسبب مناسبت میان هر دو معنی در معنی ثانی مستعمل شود فان اشتهر فی الثانی برین تقدیر
اگر در معنی ثانی مشتهر بود و ترک موضوع له الاول و معنی اول که موضوع له ست متروک باشد باین نهج که در استعمال
معنی اول محتاج قرینه بود یسمی منقولا بسبب نقل از معنی اول بمعنی ثانی موسوم به منقول میباشد والمنقول بالنظر الی الناقل

ینقسم الی ثلثة اقسام و منقول بنظر ناقل بسه قسم منقسم شود درست منقولیت چون از ناقل حاصل شده است لهذا بلحاظ
ناقل این تقسیم ارشاد می شود احدها المنقول العرفی باعتبار کون الناقل عرفا عاما یکی از آن باعتبار بودن ناقل
عرف عام منقول عرفی ست و بعضی اکابر ناقل در عرف عام اهل لغت را گمان کرده اند چنین نیست بلکه مراد آنکه
نقل بکدامی عرف و اصطلاح مختص نبود و اتفاق تمامی مردم در نقل ضرور نیست بلکه نقل بعض هم کافی است چراکه نقل
دابه از یک معنی بمعنی دیگر از تمامی مردم که منجمله آنها نا واقفان لغت نیز هستند هیچگونه متفق علیه تمامی مردم خواهد بود
وثانیها المنقول الشرعی باعتبار کونه ارباب الشرع وقسم دوم آن باعتبار بودن ناقل ارباب شرع منقول
شرعیست واین قسم اگرچه در قسم ثالث یعنی منقول اصطلاحی که می آید داخل ست لیکن بسبب فضل و شرافت ناقل
که شارع ست جدا ساخت وثالثها المنقول الاصطلاحی باعتبار کونه عرفا خاصا و طائفة خاصة وقسم سوم باعتبار
بودن ناقل عرف خاص و گروه خاص منقول اصطلاحی ست مثال الاول کلفظ الدابة کان فی الاصل موضوعا
لما یدب علی الارض مثال منقول عرفی مثل لفظ دابه است که در لغت برای جانوری که بر زمین رفتار نماید موضوع
است ثم نقله العامة للفرس او لذوات القوائم الاربع بعد از آن عرف عام که اختصاص باصطلاحی ندارد به
مناسبت رفتن بر زمین باسپ یا چهارپایه نقل نمود ومثال الثانی کلفظ الصلوة کان فی الاصل بمعنی الدعاء
ومثال منقول شرعی مثل لفظ صلوة ست که در لغت بمعنی دعاست ثم نقله الشارع الی ارکان مخصوصة من
بعد شارع بارکان مخصوصه که عبارت از قیام و قعود و رکوع و سجود و مجموع آن نمازست بمناسبت بودن
دعای خاص نقل فرمود ومثال الثالث کلفظ الاسم کان فی اللغة بمعنی العلو مثال سوم مثل لفظ اسم ست که
در لغت بمعنی بلندی ست ثم نقله النحاة الی کلمة مستقلة فی الدلالة غیر مقترنة بزمان من الازمنة الثلثة پس
از آن نحویان به کلمه که در افاده معنی محتاج بغیر نباشد و مقترن بیکی از ازمنه سه گانه نبود نقل نمودند بمناسبت آنکه
بر هر دو برادر خود یعنی فعل و حرف فوقیت دارد درین که اسم محکوم علیه و محکوم به هر دو باشد و فعل محکوم به باشد نه
محکوم علیه و حرف هر دو نبود و هرچه اولا برای یک معنی موضوع بود و بدون مناسبت بمعنی دیگر نقلش شده باشد
نامش مرتجل ست مثل جعفر که در لغت بمعنی نهر صغیر ست بعد از آن بدون مناسبت بمعنی اول علم شخص
ساختند و چون مرتجل نزد بعضے بسبب آنکه برای معانی کثیره موضوع ست از قسم مشترک ست و نزد بعضے از قبیل
منقول زیرا که در هر دو معنی نقل بمیان آمده است و بهر تقدیر مرتجل قسم جداگانه نیست لهذا مصنف ره
تعرض باو نفرمود **فائده** بعضی از اعلام هستند که اولا برای معانی موضوع بودند من بعد برای معانی دیگر موضوع
گشتند و اعلام برای این معانی اخیر گردانیده شدند جمله این چنین اعلام نزد سیبویه منقولات هستند
و نزد جمهور بعضی منقول و بعضی مرتجل و حق با جمهور ست پس علم شخصے گاهی منقول باشد و گاهی مرتجل گاهے

ار اعلام اخاص بود علم منقول یا منقول از مفرد بود مثل نور یا از مرکب اسنادی مثل تابط شرا یا از مرکب اضافی
مثل عبد الله یا از مرکب باسم و صوت مثل سیبویه و ان لم یشتهر فی الثانی و لم یترک الاول و اگر در معنی دوم مستعمل
و معنی اول متروک نبود بل یستعمل فی الموضوع الاول مرة و فی الثانی اخری بلکه گاهی در معنی موضوع له اول مستعمل شود
و گاهی در ثانی یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة بنسبت معنی اول بسبب آنکه در معنی موضوع له خود ثابت است موسوم
بحقیقت است و بالنسبة الی الثانی مجازا و نسبت بمعنی دوم بعلت آنکه از معنی موضوع له خود تجاوز نموده مسمی بمجاز است کالاسد
بالنسبة الی الحیوان المفترس و الرجل الشجاع مثال هر دو مثل لفظ اسد نسبت بجانور درنده یعنی شیر و مرد بهادر
فهو بالنسبة الی الاول حقیقة پس اسد بنسبت معنی اول یعنی جانور درنده حقیقت است و بالنسبة الی الثانی مجاز و نسبت
معنی ثانی یعنی مرد بهادر مجاز است و علامت حقیقت سرعت انتقال ذهن از لفظ بمعنی و فهم آن بدون قرینه است
و علامت مجاز اطلاق لفظ بر معنی محال مثل اطلاق لفظ اسد بر مرد شجاع چه مرد شجاع حیوان مفترس نیست و یا استعمال آن
در بعض افراد معنی موضوع له مانند لفظ دابه هرگاه بر خر گفته شود چراکه دابه موضوع برای چیزیست که بر
زمین برود و خر فردی از افراد معنی موضوع له است و باید دانست که میان حقیقت و مجاز علاقه ضرورست
آن عبارتست از امری که بسبب آن یکی خواهان همراهی دیگری باشد پس اگر علاقه مذکوره تشبیه در امر خاص
و صفت معتد به بود نام این قسم استعاره است مثل اطلاق لفظ اسد بر مرد بهادر بسبب مشارکت با شیر در صفت
بهادری و اگر علاقه غیر تشبیه بود مثل علاقه سببیت و لزوم وغیره این قسم موسوم بمجاز مرسل است مثل ید بمعنی
نعمت زیراکه ید موضوع برای دست است و شان نعمت صدور از دست است این بود اسامی مفردی که لفظش
یک و معنیش زائد بر یک است اما مفردی که لفظش متعدد و معنیش یک بود ما بعد ارشاد مینمایند و میفرمایند

فصل ان کان اللفظ متعددا و المعنی واحدا یسمی مرادفا اگر لفظ چند یعنی زیاده از یک بود و معنی یک این لفظ
موسوم بمرادف باشد و مرادف ماخوذ از ردیف است بمعنی سواری که پس دیگری بر یک ستور سوار باشد پس لفظ
بمنزله ستور است و دو معنی بمنزله دو سوار یکی پس دیگری کالاسد و اللیث و الغیم و الغیث مثالش مثل لفظ الاسد و اللیث
که هر دو بمعنی شیرست و الغیم صحیح المطر و الغیث بمعنی باران و در ترادف شرط است که هر یکی از مترادفین در دلالت بر یک
معنی مستقل بود و هر یکی مغایر دیگری در لفظ باشد و تقدیم یکی بر دیگری واجب نیست پس از قید اول تابع عرفی چنان
که دست یفطان و بیطان و از قید ثانی تاکید لفظی که تکرار لفظ باشد مثل زید زید خارج شد و بقید ثالت از توابع
احتراز گشت که بر انها تقدیم متبوعات واجب است و آمدن یک مرادف بجای دیگری ضرور نیست چه صلی علیه
که دعای نیک است گفته میشود و دعا بجای صلی گفته نمیشود که درین هنگام بمعنی دعای بد باشد چه علی هرگاه
صله دعا آید بمعنی ضرر باشد و هرگاه بیان مفرد تمام گردید وقت شروع بیان مرکب رسید لهذا میفرمایند

فصل المركب قسمان مركب دو گونه است احدهما المركب التام يكى مركب تام ست وهو ما يصح السكوت عليه
وآن يعنى مركب تام چيزيست كه خاموشى متكلم بران صحيح بود يعنى وقت خاموش شدن متكلم سامع را انتظارى مثل
انتظار محكوم به وقت ذكر محكوم عليه يا انتظار محكوم عليه وقت ذكر محكوم به باقى نماند وانتظار مفعول به در فعل متعدى
انتظار فضله است نه مثل انتظار محكوم عليه يا محكوم به واز ينجاست كه وقت ذكر فعل وفاعل مركب تام وجود ميگيرد
اگرچه مفعول به مذكور نبود وبعبارت ديگر چون قائل بران سكوت كند سامع را خبرى يا طلبى معلوم گردد واين وقتيست
كه محكوم عليه ومحكوم به هردو موجود باشند كزيد قائم مثالش مثل زيد قائم بمعنى زيد استاده است وثانيهما
المركب الناقص وقسم دوم مركب ناقصست وهو ما ليس كذلك وآن يعنى مركب ناقص چيزيست كه چنين نبود يعنى سكوت
متكلم بران صحيح نباشد وبهمين نقصان بمركب ناقص موسوم گرديد والمركب التام ضربان ومركب تام دو گونه است
يقال لاحدهما الخبر والقضية براى يكى ازان هردو در نحو خبر گويند ودر منطق قضيه وهو ما قصد به الحكاية وآن چيزيست
كه بان حكايت ونقل از واقع ونفس الامر كه آن محكى عنه ست اراده كرده شود ومحكى عنه در قضيه حمليه بودن موضوع
بر حالتى كه حكم ثبوت محمول براى او يا سلب محمول ازان صحيح بود واين حالت باختلاف حمل مختلف ميشود
در حمل ذاتيات نفس ذات موضوع باشد وامر زائد دران معتبر نبود ودر حمل وجود نسبتش بجاعل ست ودر حمل اوصاف
عينيه قيام مبدا او ودر حمل عدميات عدم مصاحبت بامرى ودر حمل اضافيات مقايسه بامر ديگر ودر متصله بودن
مقدم بوضعى كه تالى لزوما يا اتفاقا ازو مفارقت ننمايد وجدا نشود ودر منفصله بودن مقدم بوضعى كه تالى با او منافى بود
يا نبود وبالجمله حكايت نفس مفهوم قضيه است ومحكى عنه مصداق او ومشهور آنكه نسبت هرگاه ملحوظ در قضيه بود حكايتست
ويا قطع نظر ازين خصوصيت بلكه باعتبار وجود فى نفسه محكى عنه ست بر تقدير اول ميان حكايت ومحكى عنه تغاير بالذات
وبر تقدير ثانى بالاعتبار ويحتمل الصدق والكذب وبسبب حكايت احتمال صدق يعنى مطابقت بواقع وكذب يعنى
عدم مطابقت بان هردو دارد وبهمين سبب يقال لقائله انه صادق او كاذب براى گوينده او گفته ميشود راست گو
است يا دروغ گو مثل السماء فوقنا يعنى آسمان بالاى ماست مثال بديهى ست كه از حسيات ست والعالم حادث
يعنى ما سوى الله نو پيدا است مثال نظرى دو مثال براى آن آورد تا معلوم شود كه احتمال صدق وكذب
بنظر نفس حكايت با قطع نظر از سائر امور خارجيه در بديهى ونظرى هردو باشد ومختص بنظرى نبود چنانكه متوهم ميشود
فان قيل قولنا لا اله الا الله قضية وخبر اگر گفته شود و اعتراض كرده آيد كه مقوله ما يان لا اله الا الله كه يعنيش سواى
خدا معبودى موجود نيست نزد نحات خبرست ونزد منطقيين قضيه چه هرچه نزد معربين خبر باشد بالضرور نزد ميزانيين قضيه
بود مع انه لا يحتمل الكذب وبا اين احتمال كذب يعنى عدم مطابقت با واقع ندارد يعنى تعريف خبر وقضيه بران راست
نيايد پس تعريف جامع نباشد قلت گويم در جواب وهم كه مجرد اللفظ بحيث صرف معنى اللفظ احتمال كذب مى دارد

وان کان نظرا الی خصوصیتها لما بیتین غیر محتمل للکذب اگرچه نظر خصوص موضوع ومحمول محتمل کذب نیست بالجمله هر عبارت
اگر چیزیکه بجز نظر مفهومش با قطع نظر از تمامی امور خارجیه مثل خصوص موضوع ومحمول خصوصیت مفهوم متکلم و واقع شدن
مدلول کلام ونفس الامر وعدم واقع شدن دران احتمال صدق وکذب هر دو دارد اگرچه بنظر امور مذکوره یا فقط راست
بود یا فقط دروغ ویقال الثانی القسیم ای الانشاء وبرای دوم دو قسم انشا گفته شود وآن چیزی ست که بسبب بودن
محکی عنه حکایت او مقصود نبود وهرچه دران حکایت مقصود نبود احتمال صدق وکذب چگونه خواهد داشت چه مدار
احتمال بر حکایت از محکی عنه ست وچون تعریف انشا که مقابله اوست از خبر ظاهر بود لهذا بدون تعرض آن تقسیم فرمود والانشاء
اقسام وانشا چند قسم ست وحصر در اقسام ذکر فرموده مصنف رح استقرائی ست یکی امر است وآن چیزیست که
برای طلب فعل از فاعل موضوع بود پس اگر فاعل در گمان متکلم ادنی باشد امر ست ولفظ آن مثل افعل واگر اعلی بود
دعاست ور تقدیر تساوی التماس وآنچه برای آگاهیدن مخاطب ست بچیزی که در ذهن متکلم ست تنبیه ست
وچون این همه از صیغه امر مستفاد میشود لهذا مصنف علام تعرض ذکر آنها نفرمود ودوم نهی است وآن
چیزیست که برای طلب باز ماندن از فعل بر سبیل استعلا موضوع بود ولفظ آن لا تفعل وسوم تمنی است وآن طلب
حصول چیزیست بر سبیل محبت ممکن بود آن چیز یا محال وموضوع برای آن لفظ لیت ست وچهارم ترجی است
وآن طلب حصول شی ممکن بر سبیل محبت ست وموضوع برای آن لفظ لعل ست وپنجم استفهام است
وآن طلب حصول صورت چیزی در ذهن ست اگر آن صورت وقوع یا لا وقوع نسبت میان دو چیز ست حصول آن
تصدیق است ورنه تصور وموضوع برای آن همزه وهل وما ومن وای وکیف وکم ومتی واین وایان ست
منها آنها بعضی مختص تصدیق وبعضی تصور وبعضی شامل هر دو قسم ندا است وآن چیزیست که موضوع برای طلب توجه بود
بعد اقسام مرکب تام اقسام مرکب ناقص ارشاد میگردد فصل المرکب الناقص علی انحاء مرکبی که بران سکوت صحیح نبود چند قسم ست
منها المرکب الاضافی لبعضی از اقسام مرکب ناقص مرکب اضافی ست که مرکب از مضاف ومضاف الیه بود کغلام زید مثالش مثل غلام زید
ومنها المرکب التوصیفی واز آنها مرکب توصیفی ست که از موصوف وصفت مرکب باشد کالرجل العالم وآن
مثل الرجل العالم است وهمچنین ترکیب از فعل ومفعول یا ظرف یا حال واز موصول وصله وچون درین اقسام
جزو ثانی قید جزو اول ست لهذا مرکب تقییدی نیز نام دارد ومنها المرکب التقییدی ظاهر عبارت چنین بود ومنها
المرکب الغیر التقییدی کفی الدار وبعضی از اقسام مرکب ناقص مرکب غیر تقییدی ست مثالش مثل فی الدار
است ترک لفظ الغیر سهو قلم ناسخ ست ومقابله با دو قسم اول که از اقسام مرکب تقییدی ست مؤید اوست
حاصل آنکه مرکب ناقص یا از دو جزو تام الدلالة مرکب ست ویکی قید دیگر نیست پس آن تقییدی ست ویا مرکب
از دو جزو ست که یکی از آن تام الدلالة نیست مثل مرکب از ادات واسم یا ادات وفعل پس آن غیر تقییدی ست

وجهنا قد تم بحث الالفاظ و اینجا بحث الفاظ تمام گردید والآن ترشد ک الی بحث المعانی واکنون بحث معانی آغاز میکنیم
وبیان می کنیم **فصل** المفهوم ای ما یحصل فی الذهن قسمان آنچه از لفظ فهمیده شود یعنی هرچه از شانش حصول در
ذهن باشد خواه از لفظ باشد یا بے لفظ در ذهن حاصل شود خواه بالقوه بالذات بود یا بواسطه دو قسم است پس کلیات مجبور کرده بالفعل در عقل حاصل
نباشند لیکن صلاحیت حصول در ذهن دارند و جزئیات که در عقل بالذات حاصل نمیشوند مگر بواسطه آلات یعنی حواس در مفهوم که تقسیم
است داخل مانند احدهما جزئی والثانی کلی یکی از آن جزئی است و دوم کلی اما الجزئی فهو ما یمنع نفس تصوره عن فرض
صدقه علی کثیرین لیکن جزئی آن مفهومیست که صرف حاصل شدنش در ذهن با قطع نظر از تمامی امور خارجیه
از تجویز حملش بر افراد کثیره منع نماید و باز دارد واکنون مفهوم واجب الوجود که بنظر نفس تصور کلیت خارج شد
زیراچه بسبب امر خارج یعنی برهان توحید جزئی است و همچنین کلیات فرضیه مثل لاشئ ولا موجود ولا ممکن تمیز
خارج شدند چراکه افراد اینها اگرچه در خارج نیست الا بنظر مفهوماتش حمل آنها بر افراد کثیره جائز است ولفظ فرض
بمعنے تجویز عقلی است نه بمعنے اعتبار و تقدیر چراکه اعتبار و تقدیر حمل زید بر کثیرین محال نیست الا عقل این حمل را جائز
نمیدارد کزید مثالش مثل زید و عمرو و هذا الفرس و هذا الجدار است از ایراد علم و اسم اشاره در مثال جزئی حقیقے
اشارتست که موصوف بجزئیت ضرورست که بر هویت یعنی تعین و تشخص مشتمل باشد اعم از انکه هویت مذکوره بالذات
بود چنانکه در علم یا بواسطه چنانکه در هذا الفرس هذا الجدار که تعین و تشخص بواسطه هذا است و اما الکلی فهو ما لا یمنع نفس تصوره
عن وقوع الشرکة فیه ای فرض صدقه علی کثیرین فی کلی مفهومیست که نفس حصولش در ذهن با قطع نظر از امور خارجیه از واقع
شدن شرکت دران یعنی از حمل بر افراد کثیره باز ندارد و منع نماید و چون سهولت و تعلیم نو آموز مقصود است لهذا بر
قول عن وقوع الشرکة که بنا بر حصول مدعا کافی بود قول فرض صدقه علی کثیرین بر طریق عطف تفسیر افزودند کالانسان
والفرس مثالش مثل انسان و فرس است که نفس تصور معنی اول یعنی حیوان ناطق و نفس تصور معنی ثانی یعنی حیوان صاهل
از حمل بر افراد کثیره باز ندارد وقد یفسر الکلی والجزئی بتفسیرین آخرین و گاهی کلی و جزئی به تفسیر دیگر تفسیر کرده میشوند چنانکه
صاحب سلم تفسیر نموده اما الکلی فهو ما جوز العقل تکثره من حیث تصوره کلی مفهومیست که بحیثیت در آمدنش در ذهن با قطع
نظر از امور خارجیه عقل تکثرش را باعتبار صدق بر افراد جائز دارد و از قید جوز العقل جزئی خارج شد که عقل تکثرش را جائز
ندارد و بقید من حیث تصوره کلیاتی که افرادش در نفس الامر یا در خارج نباشند مثل مفهوم واجب و کلیات فرضیه داخل
ماندند واما الجزئی فهو ما لا یکون کذلک ولیکن جزئی آن هرچه چنین نبود یعنی جزئی مفهومیست که بحیثیت در آمدنش در ذهن
با قطع نظر از امور خارجیه عقل تکثرش را باعتبار صدق بر افراد جائز ندارد و فوائد قیود بشرح سابق ظاهر هرگاه در تفسیر اول جزئی
وجودی بود و کلی عدمی و در تفسیر ثانی بالعکس لهذا در هر دو تفسیر هرچه وجودی بود او را بر عدمی مقدم ساختند چون از تعریف
کلی و جزئی فراغ یافتند بیان اقسام کلی که همین کاسب و مکتسب باشد شروع ساختند و گفتند **فصل** الکلی اقسام کلی

چند قسم ست اول آنکه ممتنع وجود افراده فی الخارج یکی از آن کلیست که عدم وجود افرادش در خارج ضروری باشد کاللاشی
واللاممکن واللاموجود دوم مثال آن مثل شی الخ ست زیرا که هرچه در خارج یا در ذهن فرض کرده شود شی ومکن بامکان عام صدق
سلب ضرورت یکی از اطراف وموجود بران صادق خواهد بود ولهذا بران لاشی ولاممکن بمعنی مذکور ولاموجود که نقایض
اوست چگونه صادق خواهد آمد ورنه اجتماع نقیضین لازم آید وثانیها ما امکن افراده ولم توجد وقوم کلی ست که افرادش ممکن
باشد یعنی عدم آنها ضروری نبود ویافته نشوند کالعنقاء وجبل من الیاقوت مثالش مثل عنقاء وکوه یاقوت ست وعنقاء
جانور پا یه دراز گردن که بازوی بمغرب رود وبازوی دیگر بمشرق وبر مذهب فلاسفه نایاب ست وثالثها ما امکنت افراده
ولم یوجد من افراده الا فرد واحد وسوم کلیست که جنس فردش ممکن بود کثیرات یا یک الا بجز یک یافته نشود مثال اول
کالشمس مثل شمس ست که سوای فرد موجود افراد کثیره ممکن ست لیکن یافته نشود ومثال ثانی الواجب تعالی ست که سوای فرد موجود
وجود غیر ممکن نیست بل ممتنع ست مراد از وجه مفهوم واجب است نه ذات مقدسه که آن من حیث ذات خود نه کلیست نه جزئی
والعها ما وجدت له افراد کثیرة متناهیة وچهارم کلیست که برای او افراد کثیره یافته شود ومحصور در عدد بود کالکوکب السیار
مثالش مثل الکواکب النجم بمعنی ستارهای سیر کننده بنظر تمثیلات سابقه کالکوکب السیار مناسب بود لیکن بنظر تماهی
افراد اسلوب بیان را تغییر فرمود فانها سبع زیرا که ستارهای سیاره هفت اند وآن الشمس والقمر والمریخ والزهرة
وزحل والعطارد والمشتری ست اکثر این ستارهای هفتگانه موافق تاثیرات اینها در عالم حسب معتقد فلاسفه در رساله نظم السید قطعه
هفت کوکب هست عالم را گاه رایشان نظام گاه جلل قمرست عطارد وزهره شمس ومریخ ومشتری وزحل
او غیر متناهیة یا افرادش غیر محصور در عدد باشد کافراد الانسان والفرس والغنم والبقر مثالش مثل افراد آدمی واسپ وگوسپند
وگاو که در شمار محصور نیستند وقد اورد علی تعریف الکلی والجزئی سوال وبدرستیکه بر مانعیت تعریف کلی وجامعیت
تعریف جزئی نقض بسبب ماده وارد کرده شده است تقریره ان الصورة الحاصلة من البیضة المعینة والشبح المرئی
من بعید ومحسوس الطفل فی مبدأ الولادة کلها جزئیات تقریرش بر سه ماده بر طریق اجمال آنکه صورتیکه از بیضه
معینه در خارج حاصل گردد وکالبدیکه از دور دیده شود وهرچه کودک در ابتدای زمان ولادت بعد زوال مرتبه
عقل هیولانی بیند همه مرد وطفلیه جزئیات هستند مع انه قد یصدق علیها التعریف الکلی وبا این تعریف کلی
برآنها صادق می آید چنانکه این معنی بدلیل ثابت می نمایند ومفسر بایست فلان فی هذه الصور وفرض صدقها علی کثیرین
غیر ممتنع زیرا که درین صور سه گانه تجویز صدق بر کثیرین نزد عقل ممتنع نیست پس تعریف جزئی مانع نماند و
تعریف کلی جامع این بود تقریر سوال بسبیل اجمال اما بر طریق تفصیل پس توضیح اول آنکه هرگاه صورتی از بیضه معینه
در خیال بیننده حاصل شود وبجای بیضه مذکوره بیضه دیگر متحده در نوع غیر متمایز در حس بر سبیل تبدل نهاده آید
وبیننده مذکور از این تبدیل آگاه نبود در این وقت بر عقل صدق صورت مذکوره بر بیضه مسطوره جائز خواهد داشت

وتشریح ثانی آنکه کالبد مرئی که از دور دیده شود و بسبب بُعد از غیر خود متمیز نگردد و عقل صدقش بر زید و عمرو و بکر و خالد تجویز نماید
و کلی عبارت از همین حیثیت و تحریر ثالث آنکه اینچه کودک در ابتدای ولادت بعد زوال مرتبهٔ عقل هیولانی می بیند بر کثیرین
صادق می آید چرا که هر گاه یکی از مادر و پدر و غیر ایشان از زنان و مردان بامی نگرد و احساس میکند در حس مشترک او صورت ایشان
حاصل میگردد و بسبب نقصان حس مشترک یکی از دیگری تمیز نمی نماید و بسبب عدم تخصیص صورت مسطوره بکسی هر که رو بروی
او میگذرد با وی میل میسازد پس بالجمله بر هر یک از صور سه گانه مسطوره که نزد منطقیین جزئیات هستند بشرح مرقوم تعریف
کلی صادق آید. والجواب ان المراد بصدق المفهوم فی تعریف الکلی هو الصدق علی وجه الاجتماع و جواب اینکه مراد بصدق
مفهوم بر کثیرین در تعریف کلی صدق بر وجه اجتماع است نه بر وجه بدلیت و هذه الصور اعنی صورة البیضة المعینة
وغیرها انما تصدق علی کثیرین بدلا لا معا و این صورتها یعنی صورت بیضهٔ معینه وغیره که کالبد مرئی از دور و
محسوس طفل در اول ولادت باشد بر کثیرین بر سبیل بدلیت صادق می آید نه بر سبیل اجتماع چه هر گاه بیضها را امثالا
یکجا نمائیم بر ایشان صورتی که ماخوذ از بیضهٔ معینه بواسطهٔ حس بصر است هرگز صادق نخواهد آمد بلکه صورت کلیه محمول خواهد شد
و همین حال است در دو صورت باقیه فان الوحدة ماخوذة فی هذه الصور چرا که وحدت درین صورتهای سه گانه ماخوذ و معتبر
ضرورة انها ماخوذة من مادة معینة جزئیة بسبب اینکه این معنی که صورتهای مذکوره از مادهٔ معینه گرفته و اخذ کرده شده
است چه بر تقدیر اول ماخذ صورت بیضهٔ معینه است و بر تقدیر ثانی شبح مرئی از دور و بر تقدیر ثالث محسوس
طفل و این همه معین است و از ماده و عوارض آن تجرید ناقص خالی ساخته شده لهذا برای اشتراک علی وجه الاجتماع
هرگز صلاحیت نخواهد داشت ولولا فیها اعتبار التوحد لکانت کلیة من غیر لزوم اشکال و اگر درین صورتها اعتبار
یکی بودن نبودی بلا شک کلی گشتی و اشکالی بران لازم نمی آمد تحقیقش از سابق یاد گیر **فائده جلیله**
بمدرکات حس ظاهر بسبب وجود خارجی اقتران آنها با ماده و عوارض آن هویتی و تعینی عارض میشود که بسبب آن
تجویز اشتراک بر وجه اجتماع و بدلیت ممتنع بود و بصورت حاصله در حس باطن باعث حصول آن دران
و مجرد بودن از ماده و عوارض آن تجرید ناقص هویتی و تعینی لاحق میگردد که بعلت آن تجویز اشتراک بر وجه
اجتماع نه بدلیت ممنوع باشد و بصورت حاصله در عقل از رهگذر حصول آن در ذهن هویتی و تعینی طاری میباشد
که از مر آن تجویز صدق و حمل بر غیر منع بود و بواسطهٔ تجرید تام از ماده و عوارض آن تجویز اشتراک بر وجه اجتماع
و بدلیت ممکن باشد اگر گوئی زید را مثلا هر گاه چند کس متصور نمایند در ذهن هر کس صورت زید خواهد آمد و بنا بر مذهب
حصول الاشیا بانفسها صورت زید نفس زید خواهد بود و بر همه ها بسبب آنکه ماخوذ از زید هستند زید صادق خواهد آمد
و کلی بودن جزئی بعلت صدق بر کثرت لازم خواهد شد گوئیم کلی خبر نیست که تکثرش در خارج باشد و تکثر صورتها ماخوذ
از زید ذهنی است نه خارجی که آن محال است زیرا که تمامی صورتها عین زید هستند و چون کثرت در خارج یافته نشد

کلی نگردد بلکه جزئی ماند اگر گوئی که در صورت اعتبار کثرت خارجی در تعریف کلی کلیات فرضیه و معقولات ثانیه
و مثال آنها خارج میشود چرا که اینها را در خارج وجودی نیست چه جای کثرت افراد آنها گوئیم که مراد آنست که عقل کثرت
افراد در خارج محض نفس مفهومش ممتنع نشود بلکه تجویز و یافتن کسای مخصص ان صدق آن بر افراد در خارج بر افراد دس
تجویز کند و چون از تعریف کلی و جزئی فراغ یافتند در بیان نسبت میان دو کلی شروع ساختند و گفتند فصل فی النسبة
بین الکلیین یعنی این پاره کلام جدا از کلام سابق در بیان نسبت میان دو کلیست میان دو جزئی و نه یک
کلی و یک جزئی چه جزئی چون کاسب و مکتسب نبود لهذا بحث از آن درین فن تبعیت کلی ست و نیز هر چهار نسبت
متحقق در دو کلی یافته نشود چه در دو جزئی متباین جز نسبت تباین نبود و در دو متحد نسبت تساوی نبودن جزئی
عام و حاصل آن جزئی دیگر موجب یابی نسبت عموم و خصوص مطلق و من وجه ست و در کلی و جزئی اگر کلی مباین جزء
باشد نسبت تباین ست و اگر کلی عام و جزئی فرد او بود نسبت عموم و خصوص مطلق باشد و جزئی چون مساوی
و عام از کلی نبود لهذا نسبت تساوی و عموم من وجه دران غیر متصور اعلم ان النسبة بین الکلیین تنحصر علی
انحاء اربعة یعنی آنکه نسبت میان دو کلی بر چهار قسم متصور میشود و این انحصار ثابت ست لانه اذا احدث کلیین فاما
ان یصدق کل منهما علی کل ما یصدق علیه الآخر زیرا که هر گاه دو کلی را بگیری هر یکی را بدیگری نسبت نمائی پس یا
هر یکی از آنها صادق شود بر تمام چیزی که دیگری بران صادق می آید و این قول اشارتست باینکه نسبت
باعتبار صدق ست و نیز باینکه درین نسبت دو قضیه کلیه حملیه موجبه متحقق میشود چنانکه می آید لیکن این قدر ضرورت
که هر دو مطلقه عامه باشند تا نائم و مستیقظ از متساوئین بیرون نرود زیرا که بدون قید بالفعل کل نائم مستیقظ
گفتن صحیح نخواهد شد مختصر که در تصادق اطلاق معتبر ست و در تفارق دوام و درین صورت نسبت تصادق
ما بین المفردات به نسبت تحقق مبدل خواهد شد کما سیجیء فهما متساویان پس این هر دو کلی را بسبب آنکه میان هر دو نسبت
تساویست در اصطلاح متساوئین گویند کالانسان والناطق مثالش مثل انسان و ناطق ست لان کل انسان ناطق و کل
ناطق انسان زیرا که هر انسان ناطق ست و هر ناطق انسان و دو نقیض متساوی نیز متساوی بود مثل
لا انسان و لا ناطق که هر چیزی که بر وی اگر یکی صادق آید و دیگری نیاید نقیضش بالضرور بران صادق خواهد آمد پس نقیضین
تساوی میان عینین باقی نخواهد ماند و این خلاف مفروض ست و نسبتهای چهارگانه چنانکه در مفردات باشند در
قضایا نیز بود لیکن در مفردات باعتبار صدق و حمل و در قضایا باعتبار وجود و تحقق او یصدق احدهما علی کل
ما یصدق علیه الآخر ولا یصدق الآخر علی جمیع افراد احدهما یعنی از ان دو کلی صادق شود بر تمام چیزیکه دیگری
بران صادق آید و آن دیگری صادق نیاید بر تمام چیزیکه یکی بران صادق آید فبینهما عموم و خصوص مطلقا نسبت
میان این دو کلی عموم و خصوص مطلق ست یعنی عام آنها از هر وجه عام ست و خاص آنها از هر وجه خاص

کالحیوان والانسان مثالش مثل حیوان و انسان ست که حیوان بهر وجه عام از انسانست و انسان از هر وجه خاص از حیوان
فیصدق الحیوان علی کل ما یصدق علیه الانسان یعنی زیرا که حیوان صادق می آید بر تمام افرادی که انسان بران صادق میشود
ولا یصدق الانسان علی کل ما یصدق علیه الحیوان و انسان صادق نیاید بر تمام افرادیکه حیوان بران صادق میشود بل علی
بعضه بلکه انسان بر بعض افراد حیوان صادق آید و بر بعض نه و این اشارتست که درینجا دو قضیه حملیه مرتب میشود یکی کلیه موجبه
و دوم سالبه جزئیه لا ضروریست که اول مطلقه عامه باشد و ثانی دائمه چنانکه معلوم گردید مثل کل انسان حیوان بالفعل
و بعض الحیوان لیس بانسان دائما و دو نقیض عام و خاص مطلق نیز عام و خاص مطلق باشد الا نقیض عام خاص بود و
نقیض خاص عام مثل لا انسان و لا حیوان او لا یصدق شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر یعنی صادق نیاید چیزی از ان
دو کلی بر چیزی از افرادیکه دیگری بران صادق آید فهما متباینان بسبب مباینت همدیگر این هر دو کلی را متباینین گویند
کالانسان والفرس مثالش انسان و فرس ست که هر یکی بر فردی از افراد دیگری محمول نشود و قول لا یصدق شیء منهما الخ ایما
باین معنیست که درینجا دو قضیه حملیه سالبه کلیه دائمه معقود میشود مثل لاشیء من الانسان بفرس دائما و لاشیء من الفرس بانسان
دائما او یصدق بعض کل واحد منهما علی بعض ما یصدق علیه الآخر فبینهما عموم و خصوص من وجه یعنی بر بعض افراد هر کلی صادق شود
بر بعض افرادیکه کلی دیگر بران صادق می آید پس نسبت میان این هر دو کلی عموم و خصوص من وجه ست یعنی هر یک بوجهی عام
از دیگری و بوجهی خاص از دیگری بود کالابیض والحیوان مثالش ابیض و حیوانست که هر یکی بر بعض دیگری صادق شود و بر بعض
دیگری نه و اینجا سه قضیه حملیه جزئیه منعقد میشود یکی موجبه جزئیه مطلقه که ماده اجتماعست و دو سالبه جزئیه دائمه که هر یک ماده
افتراقست قول فی البط یصدق کل منهما ماده اجتماع و اشارتست بموجبه جزئیه مطلقه است یعنی در بط هر دو صادق می آیند
و متحقق میگردد و بهمین جهت بعض الابیض حیوان بالفعل و بالعکس منعقد میشود و قول فی الفیل یصدق الحیوان فقط ماده
افتراق ابیض از حیوان و اشارت بسالبه جزئیه دائمه است یعنی در فیل حیوان صادق می آید و ابیض صادق نمی آید و بهمین علت
بعض الحیوان لیس بابیض دائما معقود میشود و قول فی العاج والثلج یصدق الابیض فقط ماده افتراق حیوان از ابیض
و اشارت بسالبه جزئیه دائمه است یعنی در دندان فیل و برف ابیض صادق می آید و حیوان متحقق نمی گردد و باین
وجه بعض الابیض لیس بحیوان دائما ترتیب می یابد و در نقیض متباینین و عام و خاص من وجه تباین جزئی بود و آن گاهی
در ضمن تباین کلی متحقق میشود و گاهی در ضمن عموم و خصوص من وجه مثال متباینین که میان هر دو نقیض آنها تباین کلی بود
موجود و معدوم ست چه نقیض موجود لاموجود و آن در حکم معدوم ست و لامعدوم که نقیض معدوم ست در
حکم موجود و میان معدوم و موجود تباین کلی ست و مثال متباینین که هر دو نقیض آنها نیز عام و خاص من وجه
حجر و انسان ست که لاحجر و لاانسان هر دو بر شجر صادق می آیند و افتراق لاحجر از لاانسان در انسان و افتراق
لاانسان از لاحجر در حجر ست اما مثال عام و خاص من وجه که میان هر دو نقیض آنها تباین کلی بود همین لاحجر

ولا انسان ست که میان هر دو نقیض آنها یعنی حجر و انسان تباین کلیست چنانکه معلوم گردید و مثال عام و خاص
من وجه که هر دو نقیض آنها نیز عام و خاص من وجه باشد همان ابیض و حیوان باشد که نقیض هیئا یعنی لا ابیض و لا حیوان
نیز عام و خاص من وجه است ماده اجتماع با حجر سنگ و ماده افتراق لا ابیض لا حیوان حبشی و ماده افتراق لا حیوان
از لا ابیض دندان حبشی و مصنف رح باعتماد ذهن متوقد ذکی نسبت میان نقیضین بیان نفرمود و قد عرفت الاربع
و این که مذکور شد چار نسبت بودند و آن التساوی و التباین و العموم و الخصوص مطلقا و العموم و الخصوص
من وجه است فاحفظ ذلک پس یاد گیر این را چون وقت اطلاق جزئی همان جزئی حقیقی متبادر میشد حالا که جزئی معنی دیگر هم
لهذا مستعمل باید فصل و قد یقال الجزئی لمعنی آخر و گاهی بر اجزائی معنی دیگر گفته میشود و بیان نموده می آید و هو
ما کان اخص تحت اعم و آن چیزیست که خاص زیر عام بود یعنی اعم بران صادق آید و محمول شود فالانسان
علی هذا التعریف جزئی لدخوله تحت الحیوان پس انسان برین تعریف جزئی ست بسبب آنکه زیر حیوان داخلست
و حیوان بران صادق می آید و کذا الحیوان لدخوله تحت الجسم النامی و مثل انسان حیوان جزئی ست بعلت آنکه زیر جسم
نامی داخلست و جسم نامی بران محمول میشود و کذا الجسم النامی لدخوله تحت الجسم المطلق و مانند حیوان جسم نامی
جزئیست بباعث آنکه زیر جسم مطلق داخلست و جسم مطلق بران صادق میشود و کذا الجسم المطلق لدخوله تحت
الجوهر و همچنین جسم نامی جسم مطلق جزئیست بوجه آنکه زیر جوهر داخلست و جوهر بران صادق می آید و دانسته بین الجزئی
الحقیقی و بین هذا الجزئی المسمی بالجزئی الاضافی عموم و خصوص مطلقا و نسبت میان جزئی حقیقی که سابق مذکور شده
و میان این جزئی که مسمی باضافیست عموم و خصوص مطلق ست لاجتماعهما فی زید مثلا بسبب یکجا شدن
جزئی حقیقی و جزئی اضافی در زید مثلا یعنی معنی جزئی حقیقی که عبارت ست از چیزیکه نفس تصور او از صدق بر کثیرین
بتجویز عقلی منع نماید و معنی جزئی اضافی مراد از اخص که زیر اعم ست هر دو بران راست آید زیرا که زید زیر انسان که اعم
ست داخلست و صدق الاضافی بدون الحقیقی فی الانسان و صادق آمدن اضافی بغیر حقیقی در انسان ست فانه جزئی
اضافی زیرا که انسان جزئی اضافیست چرا که اخص ست و لیس بجزئی حقیقی و جزئی حقیقی نیست لان صدقه
علی کثیرین غیر ممتنع زیرا که نفس تصورش از صدق بر کثیرین بتجویز عقلی منع نمی نماید و جزئی مذکور سابق را جزئی حقیقی
ازان گویند که جزئیتش بنظر حقیقت اوست و این جزئی را اضافی زیرا که جزئیتش بنسبت اضافت چیزیست
که زیر آن این جزئی داخلست و الجزئی برین جزئی صادق می آید و محمول میشود و این نسبت عموم و خصوص
مطلق و قیدیست که چیزیکه جزئی مذکور دران داخلست ای یعنی جزو این جزئی بود ورنه نسبت عموم و خصوص
من وجه باشد ماده اجتماع زید ست و ماده افتراق حقیقی از اضافی واجب عز اسمه بر مذهب فلاسفه زیرا که آن
زیر کلی [illegible] داخل نیست و ماده افتراق اضافی از حقیقی انسان بشر چنانکه مذکور گردید و میان هر دو نقیض جزئی

حقیقے و جزئی اضافی یعنی لا جزئی حقیقے و لا جزئی اضافی نیز نسبت عموم و خصوص مطلق بر تقدیر اول ست الا نقیض
عام خاص و نقیض خاص عام لیس ہر جا کہ لا جزئی اضافی صادق خواہد آمد صدق لا جزئی حقیقے ضرور ست مثل جوہر
کہ جزئی اضافی نیست جزئی حقیقے ہم نیست و ہر جا کہ لا جزئی حقیقے صادق شود صدق لا جزئی اضافی ضرور نیست
مثل انسان کہ لا جزئی حقیقے ست و لا جزئی اضافی نیست بر تقدیر ثانی نسبت عموم و خصوص من وجہ ست مادہ
اجتماع جوہر ست کہ نہ جزئی حقیقے ست نہ جزئی اضافی زیرا کہ اخص مندرج زیر عام نیست و افتراق لا حقیقے از لا اضافی
انسانست کہ حقیقے نیست و اضافی ہست یعنی اخص زیر عام کہ حیوانست مندرج ست و افتراق لا حقیقے از لا اضافی
واجب عز اسمہ بر مذہب فلاسفہ ہست کہ حقیقے ست و اضافی نیست ہر گاہ متعلم التعریف کلی و اقسام اولیہ آن یعنی
متواطی و مشکک و نسبت میان دو کلی ہر دو کہ باشد اگرچہ معلوم شود لیکن بسبب عدم علم از تعداد این
خلجانی کہ در ذات مصنف رح بعقول کہ می آید رفع فرمود و آن **فصل** الکلیات خمس اگر گوئی کہ طریق خمسہ
ہجا ست نہ خمس بحذف تا چہ تذکیر عدد عکس تانیث باید گوئیم شاید کہ بنظر الکلیات کہ جمع ست و جمع
بتاویل جماعت مونث باشد خمس بدون تا کہ برای مونث آید آورده چہ مطابقت میان مبتدا
و خبر در تذکیر و تانیث واجب ست ہر گاہ خبر چیزی باشد کہ در مذکر و مونث یکسان مستعمل نبود یعنی کلیاتے
کہ در نفس الامر بود عام ازین کہ در خارج باشد یا در ذہن در پنج نوع منحصر ہستند و کلیات فرضیہ مثل لا شئ و لا ممکن و لا موجود
کہ مصداق آنہا نہ در خارج ست و نہ در ذہن از مقسم خارج ست چرا کہ منطق آلہ علوم حکمیہ ست و حکمت کدام قضیہ نیست کہ موضوع
یا محمولش ازین کلیات فرضیہ بود لیکن عایت عموم تو ہم فرض در تعریف داخل داشتند و بنظر نبودن کدام منفعت از تقسیم خارج
ساختند الاول الجنس نوع اول جنس ست و ہو کلی مقول علی کثیرین مختلفین بالحقائق فی جواب ما ہو و جنس کلی ست کہ افراد کثیرہ
کہ حقیقت ہر یکی مخالف دیگری باشد در جواب سوال کہ با ہو باشد محمول شود و لفظ کلی جنس ست برای جنس ست کہ در ان کلیات باقیہ
داخلست و قول مقول علی کثیرین مختلفین بالحقائق فصل ست کہ ازان نوع و فصل و خاصہ احتراز کرده شد و قید فی جواب ما ہو
فصل بعید و عرض عام خارج شد کالحیوان مثالش حیوانست فانہ مقول علی الانسان و الفرس و الغنم اذا سئل عنہا بما ہی زیرا کہ حیوان
محمول میشود بر آدمی و اسپ و گوسپند کہ حقیقت ہر یکی مخالف دیگریست ہر گاه از آنہا بلفظ ما ہی بمعنے
کیستند آنہا سوال کرده شود و طرز سوال بر طریق عطف تفسیری تعلیم مبتدیان نماید و میفرمایند و لقائل الانسان
و الفرس ما ہما و پرسیده میشود کہ انسان و فرس ہر دو چہ چیز ہستند فالجواب حیوان جواب حیوان باشد
و آن دو گونہ بود قریب و بعید قریب آنست کہ جواب از ماہیت و بعض شرکای ماہیت در جنس بعینہ ہمان
جواب از ماہیت ہر یک با ہمہ مشارک ماہیت در جنس بود یعنی آنچہ جواب از ماہیت و بعض شرکای ماہیت
در جنس باشد ہمان بعینہ جواب از ماہیت ہر یک مشارک با ہمہ مشارکین در جنس بود و ای جواب ہر دو سوال یک چیز باشد

مثل حیوان بنسبت انسان چه هرگاه از ماهیت یعنی انسان و از بعض مشارکات در حیوان مثل فرس مثلا
سوال کنند و گویند الانسان و الفرس ما هما جواب حیوان بود چنانکه مذکور شد و اگر از ماهیت مذکور و از همه یا
همه مشارکهای او در حیوانیت سوال کنند و پرسند الانسان و الفرس و الابل و البقر و الغنم ما هو یا ما هم برین تقدیر
هم جواب حیوان بود پس حیوان برای انسان جنس قریب باشد و بعید آنست که جواب از ماهیت و بعض
مشارکات در جنس عین جوابی بود که از همان ماهیت و بعض مشارک دیگر ماهیت در جنس باشد یعنی از ماهیت
و بعض مشارک او در جنس جوابی بود و از همان ماهیت و مشارک دیگر جوابی دیگر مثل جسم نامی بنسبت انسان که
جواب از انسان و بعض مشارک آن در جسم نامی یعنی شجر جسم نامی ست و جواب از همان انسان و بعض مشارک
آن دیگر یعنی فرس حیوان باشد نه جسم نامی و ثانیها النوع و قسم دوم کلی نوع ست و هو کلی مقول علی کثیرین
متفقین بالحقائق فی جواب ما هو و آن کلیست که بر افراد کثیره که حقیقت هر یکی موافق دیگری باشد هرگاه
بما هو سوال کنند در جواب محمول شود و از حمل بر افراد متفقة الحقیقة حمل صریحی مراد ست حمل ضمنی چه بحمل
ضمنی جنس هم بر کثرت متفقة الحقیقة محمول میشود و لفظ کلی بر قیاس سابق جنس نوع ست و قید مقول علی کثیرین
متفقین بالحقائق که فصل ست جنس و عرض عام خارج گردید و از قید ما هو از فصل و خاصه احتراز ست چه هر دو
بجواب ما هو محمول نشوند و باین معنی نوع را حقیقی گویند زیرا که تمام حقیقت افراد خود ست یا وقت اطلاق نوع
در عرف منطقیین همین معنی متبادر میشود و تبادر علامت حقیقی بودن ست و وجه تاخیر نوع از جنس و تقدیم آن
بر فصل آنکه جنس جزو نوع بود و جزو بر کل مقدم باشد و فصل مقوم و مقسم بود و آن بر نوع موقوف ست زیرا که
تا وقتیکه نوع حاصل نشود تقویم و تقسیم فصل معلوم نگردد لهذا بر فصل مقدم نموده شد و للنوع معنی آخر و
برای نوع معنی دیگر ست و یقال له النوع الاضافی و او را نوع اضافی میگویند چرا که نوعیتش باضافت و نسبت
یا فوقست باضافت و نسبت ما تحت سوای نوع حقیقی جنس ست چنانکه معلوم میشود و هو ماهیة یقال علیها و علی غیرها
الجنس فی جواب ما هو و آن ماهیتی ست که هرگاه او را با غیر او در سوال بما هو ضم نمایند در جواب هر دو جنس
محمول شود مثل آنکه هرگاه سوال کنند که الانسان و الفرس ما هما برین تقدیر جواب الحیوان باشد بدانکه
اطلاق ماهیت بر سه معنی آید یکی آنکه در ذهن حاصل بود دوم چیزی که بآن شی شی ست سوم کلی که در
جواب ما هو واقع شود و اینجا معنی اخیر مراد ست لهذا بر جزئی حقیقی مثل زید مثلا و بر صنف یعنی کلی مقید بقید
عرضی مثل الرومی تعریف نوع اضافی صادق نخواهد آمد زیرا که از مقسم خارج هستند یعنی ماهیت نیستند
چرا که اول کلی نیست و دوم اگرچه کلیست الا در جواب ما هو محمول نمیشود و بین النوع الحقیقی و الاضافی
عموم و خصوص من وجه و میان نوع حقیقی و اضافی عموم و خصوص من وجه ست و همین جهت لتصادقهما

ای ادعال
و وعطف
کای جزو
ترد ۱۲ منہ
عم فیہ

علی الانسان زیرا که هر دو یعنی نوع حقیقی و نوع اضافی بر انسان صادق می آید و محمول می شوند و این ماده اجتماعست
و صدق الحقیقی بدون الاضافی فی النقطة و در نقطه حقیقی بدون اضافی متحقق میشود و بران صادق می آید و این
ماده افتراق حقیقی از اضافیست و صدق الاضافی بدون الحقیقی فی الحیوان و در حیوان اضافی بدون حقیقی متحقق
می گردد و بران صادق می آید این ماده افتراق اضافی از حقیقی ست نزد قدما میان هر دو نسبت عموم و خصوص مطلق ست
و نقطه که عبارت از سر خط و طرف خط ست بفرض وجود خارجی آن از بسائط خارجیه است نه از بسائط ذهنیه لیکن ...
زیر جنس مندرج است چنانچه شارح محقق باین خاصه افاده فرموده که نقطه مثال نوع بسیط است و منع بساطت نوع
برای بساطت نوع مضر نیست چون بیان ترتیب اجناس بیان نوع موقوف بود لهذا بعد بیان نوع فرموده فصل
فی ترتیب الاجناس یعنی این فصل در بیان ترتیب اجناس ست و ترتیب اجناس باعتبار تصاعد بود و مراتب آن در سه
منحصر ست زیرا که الجنس اما سافل جنس یا سافل ست یعنی نزد جنس ست وهو ما لا یکون تحته جنس و یکون فوقه جنس
و آن جنسی ست که زیر آن جنس نیست و بالای آن جنس ست بل انما یکون تحته النوع بلکه زیر آن جز نوع نبود و این
جنس بالضرور اخص از سائر اجناس خواهد بود و همه بر آن صادق خواهند آمد مثالش کالحیوان مثل حیوان ست
و معنی آن از مقررات منیر تمین جسم نامی حساس متحرک بالاراده و بعضی پذیرنده درازی و پهنائی و ستبری بالنده
به مناسب طبعی صاحب حس هر جا که خواهد حرکت نماید فان تحته الانسان زیرا که زیر آن انسان ست وهو نوع
و انسان نوع ست و جنس نیست و فوقه الجسم النامی و بالای آن جسم نامیست و هو جنس و آن جنس ست و از همه
همین بیان ثابت شد که فالحیوان جنس سافل حیوان جنس سافل ست و اما متوسط و یا جنس متوسط ست یعنی میان
دو جنس واقع شده است وهو ما یکون تحته جنس و فوقه ایضا جنس و جنس متوسط جنسی ست که زیر او جنس بود
و بالای او نیز جنس بود کالجسم النامی مثالش جسم نامیست فان تحته الحیوان و فوقه الجسم المطلق زیرا که زیر آن
حیوانست و بالای آن جسم مطلق ست پس متوسط میان اجناس گردیده و اما عال و یا جنس عالیست وهو ما لا یکون
فوقه جنس و یکون تحته جنس و آن جنسیست که بالای او جنس نبود و زیر او جنس باشد و وجه عالی بودن اینکه این
جنس اعلی بر سائر اجناس ست و این قسم چنانکه بعالی مسمی میگردد و مسمی بجنس الاجناس ایضا الجنس الاجناس نیز موسوم میشود زیرا که
صفت جنسیت که آن تصاعد و عموم باشد بر وجه کمال درو یافته میشود مثالش کالجوهر مثل جوهرست فانه لیس فوقه جنس
زیرا که بالای او جنسی نیست و تحته و زیر او اجناس ست و آن الجسم المطلق و الجسم النامی و الحیوان باشد یعنی جوهر می آید بعد از جوهر
که بحث از مقولات عشر وظیفه منطق نیست بلکه از مباحث حکمت ست لیکن چون بی تعلم الانواع استحسان آنها از احاطه تام متامی آید
حاصل میشود و برای ایضاح قواعد بر ایراد امثله محتاج الیها تا در دیگر حدود قدرهای منطقیه این بحث در اوائل کتب منطق
وارد می نمایند و نیز از تعریف جنس عالی که فوق او جنسی نباشد متوهم میشد که آن در عالم جز یک نبود و حال آنکه ده هستند

بنا بر اتباع قدمای پیرایه و پیرای مع این هم ارشاد می شود فصل الاجناس العالیة عشرة یعنی جنس عالی
که بالای وی جنسی نباشد ده است ولیس فی العالم شئ خارج عن هذه الاجناس العالیة و چیزی در عالم بیرون ازین اجناس ده گانه
عالیه نیست ویقال لهذه الاجناس المقولات العشر ایضا و برین اجناس ده گانه چنانکه اجناس عالیه اطلاق کرده می آید
مقولات عشر نیز گفته میشود واحدها الجوهر از مقولات عشر یکی جوهر است و باقی المقولات التسع للعرض باقی مقولات
نه گانه برای عرض است والجوهر موجود لا فی موضوع ای محل و جوهر چیزیست که یافته شود نه در محل یعنی جوهر
ماهیتی است که هرگاه بوجود خارجی متصف گردد در محل یافته نشود و موضوع عبارت است از محلی که بی نیاز از حال باشد
بل قائم بنفسه بلکه قائم بذات خود باشد کالاجسام مثالش مثل اجسام است و اگر در محلی یافته شود و آن محل در وجود
و بقای خود محتاج حال باشد آن صورت جسمیه است و اول اگر فقط محل است هیولی است و اگر مرکب از حال و محل
یعنی هیولی و صورت جسمیه است جسم طبیعی است و اگر بجسم انسان تعلق تدبیر و تصرف دارد نفس ناطقه انسانی است
و متعلق بجرم فلکی نفس فلکی و اگر فقط تعلق تاثیر دارد عقل است و بربان شرع فرشته والعرض هو الموجود فی الموضوع
ای المحل و عرض چیزیست یعنی ماهیتی است که هرگاه بوجود خارجی متصف بود در موضوع یعنی در محلی یافته شود که
محتاج حال در وجود نبود و المقولات العرضیة مقولات عرضیه نه است اول آنها الکم و چون کم از کیف باعتبار
وجود اعم است و از اضافت باعتبار وجود واضح لهذا بعد جوهر مذکور شد و آن عبارت از عرضیست که باعتبارات
خود پذیرنده قسمت و تجزی باشد وهمیه بود یا فکیه و آن دو گونه است منفصل که در وی اجزای متمایز الوجود بالفعل
موجود باشند مثل عدد که مرکب از آحاد بود و آن آحاد در وی جدا جدا موجود هستند و متصل که در وی اجزای متمایز الوجود
بالفعل موجود نباشند و آن دو نوع است یکی مجتمع الاجزا و آن مقدار یعنی خط و سطح و ثخن است دوم غیر مجتمع الاجزا
مثل زمان دوم از مقولات نه گانه عرض الکیف و چون از مقولات باقیه باعتبار وجود اعم است لهذا بر آنها
مقدم داشت و آن عرضیست که بذات خود خواهان قسمت و نسبت نباشد یعنی معنیش نسبت غیر متعقل
نشود و آن چهار گونه است یکی کیفیات محسوسه و آن اگر راسخه باشند مثل زردی طلا و شیرینی شهد بالفعالیات
موسوم شوند و اگر راسخه نباشند مثل سرخی چهره پشیمان و زردی ترسناک بالانفعالات مسمی گردند و انواع
الانفعالیات ملموسات و مبصرات و مسموعات و مذوقات و مشمومات است دوم کیفیات نفسانیه که مختص
بذات نفوس حیوانیه باشد اگر راسخه است ملکه نام بود ورنه حال و انواع آن حیات و علم و اراده و قدرت است
سوم کیفیات مختصه بکمیات و آن یا صرف بکم منفصل عارض شود مثل زوجیت و فردیت عارض عدد
و یا بکم متصل چون تربیع و تثلیث عارض مربع و مثلث و یا بکم متصل با غیر او نیز مثل زاویه و خلقه چهارم کیفیات
استعدادیه اگر کیفیت استعداد قبول است لضعف موسوم بود و اگر کیفیت استعداد دفع و لاقبول است بقوت

دلا مضعف مسمی گردد و سوم آنها الاضافة و آن عبارتست از نسبت متکرره که تعقل هر یکی بقیاس تعقل دیگری
بود چون ابوت و بنوت و این بمعنا حقیقی موسوم ست و ذاتیکه بآن این اضافت عارض ست بمضاف مشهوری
و چهارم آنها الاین و آن هیأتیست که جسم را بسبب بودنش در مکان عارض شود و مکان خواه خاص حقیقی باشد که
غیر مکین در ان گنجایش نکند و آن عبارتست از سطح باطن جسم حاوی که بسطح ظاهر جسم محوی مس کند و خواه غیر حقیقی
مثل خانهٔ شب باشی یا بازار یا بلده یا اقلیم و پنجم الملک بکسر میم و جده بکسر جیم و تخفیف دال نیز گویند و آن هیأتیست
که جسم را بملاصقت چیزی و اشتمال آن بر آن حاصل شود و بنقل جسم انتقال میکند و ملاصق دو گونه است یکی
طبیعی مثل جلد هر حیوان بر آن حیوان و دوم عرضی و آن یا محیط کل بدن بود مثل جامهٔ که ملفوف جمیع بدن باشد
و یا ساتر بعض جسم بود مثل عمامه و قمیص و غیره و ششم الفعل و آن هیأتیست غیر مجتمع الاجزا که بسبب تاثیر کردن
در منفعل الفاعل بطریق تجدد حاصل شود مثل هیأت اره کش وقت اره کشی و هفتم الانفعال و آن هیأتیست
غیر قرار گیرنده که بسبب اثر پذیرفتن از فاعل بمنفعل بطریق تصرم حاصل شود مثل حالت چوب وقت اره کشی و
هشتم المتی و آن هیأتی ست که معروض را بسبب بودنش در زمان حاصل شود و آن هم مثل این دو گونه است
یکی حقیقی و آن بودن چیزی در زمانست که زمان مذکور از زمانی مسطور بدر نباشد مثل روزه پنجشنبه مثلا السکین در
حقیقی اشتراک دیگری با زمانی مسطور جائز ست چنانکه با روزه روزه قوم نماز هم همراه باشد بخلاف این
حقیقی که شرکت غیری دران با مکین جائز نیست و دوم غیر حقیقی که دران زمانه از زمانی زائد باشد مثل
در آمدن چیزی در ماه یا در سال که زمان در آمدن جزوی از ماه و سال بود نه تمام و کمال آن و نهم الوضع
و آن هیأتیست که بنسبت کردن بعض اجزای چیزی به بعض و یا بنسبت کردنش بخارج حاصل گردد
و خارج اعم ست از ان که حاوی بود یا محوی یا یکی ازین هر دو نبود و مثال اول ظاهر و مثال خارج که حاوی و مشتمل
مکان ست و مثال محوی مکین و مثال خارج که نه حاوی بود و نه محوی قیام و قعود به نسبت زید مثلا و جمیعا
هذا البیت الفارسی و این بیت که از محقق طوسی ست مقولات عشر را یکجا می کند و فراهم می سازد س

مردی دراز دیدم نیکو بشهر امروز … باخواسته نشسته از کرد خویش فیروز

مردی جوهر دراز کم دیدم الفعال نیکو کیف شهر این امروز متی خواسته یعنی مال و زر اضافت نشسته وضع کرد فعل فیروز
بمعنی کامیاب بالک و جده هر دو بکسر اول و بیت دیگر که بحسب تتبع شعری هر بیت اول رجحانی دارد نیز جامع مقولات ده گانه مذکور است

بد دورت لبسی عاشق دل شکسته … سیه کرده جامه گنجی نشسته

دو دورت متی لبسی کم عاشق اضافت دل جوهر شکسته انفعال سیه کیف کرده فعل جامه جده و ملک
کنجی این نشسته وضع و چون هر دو شعر جامع مقولات عشر زبان فارسی مرقوم متن و شرح بسبب بودن

تمن در زمان تازی منا سنجب لهذا المولی السمیدع النحریر الدمی الملا جدام الدوام الله ظلهم بالفوز الکبیر در جلسه اقتراح حقیر شعر شرح را بتاری
استاد نموده و فرمودند کم قد تکسر قلب حبنک آه آه آوی بزاویة و سود ثوبه ترجمه بسیار ست که دل
عاشق تو اکنون شکست بکنجی جای گرفت و جامه اسیاه ساخت و استخراج مقولات عشر ازین شعر این بیان که
کم کم تکسر انفعال قلب جوهر حبک اضافت آه آه متی آوی لتقعیل یعنی جای گرفت نه از اعمال بمعنی جای داد
که مناسب مقام نیست وضع زاویه این سود فعل و کیف بنظر واحد یعنی سواد ثوب بلک و جده و چون سلسله
انواع در بعض ترتیب شریک سلسله اجناس بود لهذا بعد بیان ترتیب سلسله اجناس فرمود فصل فی ترتیب الانواع یعنی
این فصل در ترتیب انواع است اعلم ان الانواع قد تترتب متنازلة مراد آنکه انواع در حالیکه از بالا بزیر آینده باشند ترتیب داده میشوند
مراد از تنازل خصوص ست چراکه نوعیت باعتبار خصوص باشد چنانکه جنسیت باعتبار عموم بود و لفظ قد تقلیلیه اشارت
باین معنی است که این ترتیب ضروری نیست زیراکه در نوع مفرد که زیر و بالایش نوع نباشد این ترتیب جاری نمیشود مثالش
عقل ست اگر جوهر که بالای اوست جنس گویند و عقول عشره که در حقیقت باهم متفق اند ماتحت عقل اند اشخاص
بدانکه این ترتیب انواع اضافیه بقیاس انواع اضافیه باشد نه در نوع حقیقی بقیاس نوع حقیقی و نه بقیاس اضافی و نه بالعکس
وجه اول آنکه نوع حقیقی بقیاس مثل خود مفرد بود و بسبب آنکه فوق یا تحت نوع حقیقی نوع حقیقی بودی بودن نوع حقیقی
بالای نوع حقیقی لازم آمدی فوق نوع حقیقی نوع حقیقی نباشد بلکه جنس نوع و وجه ثانی آنکه نوع حقیقی بقیاس اضافی یا
مفرد بود یا سافل نه عالی چراکه تحت نوع حقیقی نوع نبود لهذا بالایش اگر نوع ست آن سافل ست ورنه مفرد و وجه ثالث آنکه
نوع اضافی بقیاس نوع حقیقی یا عالی بود یا مفرد نه سافل چه بودن نوع اضافی تحت نوع حقیقی ممتنع ست لهذا اگر زیر
آن نوع حقیقیست عالی ست ورنه مفرد و هرگاه معلوم گردید که ترتیب انواع بر سبیل تنازل باشد فالنوع قد یکون تحته
نوع ولا یکون فوقه نوع و نوع گاهی زیر آن نوع بود و بالای آن نوع نبود فهو النوع العالی آن نوع عالیست مثالش
جسم ست که زیر آن جسم نامی ست و آن نوع ست و بالای آن جوهر ست و آن جنس ست نوع نیست و قد یکون تحته
نوع و فوقه نوع و گاهی زیر و بالای آن نوع بود و هو النوع المتوسط و آن نوع متوسط ست مثال آن جسم نامی که
زیر آن حیوان و بالای آن جسم ست و هر دو نوع ست و همچنین حیوان که زیر آن انسان و بالای آن جسم نامیست
و این هر دو هم نوع ست و قد لا یکون تحته نوع و یکون فوقه نوع و گاهی زیر آن نوع نبود و بالایش نوع باشد و هو
النوع السافل و آن نوع سافل ست مثالش انسانست که زیر آن زید و عمرو و بکر و خالد وغیره است و آن اشخاص ست
نوع نیست و بالای آن حیوانست و آن نوع ست و یقال له نوع الانواع ایضا و بر این نوع سافل اطلاق نوع الانواع
نیز مینمایند و مصنف علام جنس مفرد و نوع مفرد را ترک فرمود یا بسبب آنکه کلام در سلسلهٔ نوعی ست که
دران ترتیب واقع شود و این هر دو چنین نیستند و یا بعلت آنکه این هر دو متیقن الوجود نبودند و آنچه مثال هر دو

عقل وا ده اند فرضیست یعنی تابع اعتبار معتبر و فرض فارض ست نه نفس الامر صحیح جوهر را که فوق اوست اگر عرض عام اعتبار نمایند و عقول عشره را که تحت اوست انواع مختلفة الحقائق جنس مفرد ست و اگر جوهر را جنس فرض سازند و عقول عشره را اشخاص متفقة الحقائق نوع مفرد باشد و اجتماع این هر دو فرض در نفس الامر ممتنع ست چه اجتماع متنافیین در نفس الامر لازم آید و این محال ست لهذا وجود هر دو متیقن نگشت و چون بیان فصل که قسم سوم کلی منجمله پنج ست بر بیان نوع و آن بر بیان جنس نوع چه ما تقدم موقوف بود لهذا بعد بیان هر دو فرمود

فصل الثالث من الکلیات الفصل

قسم سوم از کلیات پنجگانه فصل ست وهو کلی مقول علی الشئ فی جواب ای شئ هو فی ذاته و آن کلی ست که هرگاه از چیزی سوال کنند و بپرسند که آن شئ در ذات خود کدام چیز ست در جواب گفته شود و حمل کرده آید و ای شئ اگرچه باعتبار لغت بمعنی طلب تمیز مطلق ست ذاتی بود یا عرضی لازم بود یا مفارق صلاحیت وقوع جواب باهو داشته باشد یا نداشته باشد لیکن در اصطلاح ارباب معقول بای شئ طلب تمیز ذاتی میشود که در جواب ماهو محمول نگردد و نیز چون در تعریف جنس و نوع محمول شدن در جواب ماهو معتبر شد لهذا در تعریف فصل از محمول شدن در جواب ای شئ هو فی ذاته بقرینهٔ مقابله و هم بنظر آنکه در تعریفات قید حیثیات معتبر میباشد اگرچه صراحة مذکور نشود محمول نشدن در جواب ماهو معتبر خواهد بود بنا علیه کلی جنس ست که کلیات چهارگانه باقیه در کلی بودن شریک فصل اند و بقول مقول علی الشئ فی جواب ای شئ هو فی ذاته فصل ست از جنس و نوع و حد و عرض عام و خاصه احتراز گردید زیرا که سه اول در جواب ماهو محمول شوند و عرض عام در جواب چیزی محمول نشود و خاصه در جواب ای شئ هو فی عرضه محمول شود نه در جواب ای شئ هو فی ذاته باقی ماند طریق سوال آن هذا التعلیم میفرمایند بقول کما اذا سئل یعنی چنانکه هرگاه سوال کرده شود که الانسان ای شئ هو فی ذاته انسان در ذات خود چه چیز ست فیجاب بانه ناطق جواب داده شود که آن ناطق ست وهو قسمان و آن یعنی فصل دو قسم ست یکی قریب و دوم بعید فالقریب هو الممیز عن المشارکات فی الجنس القریب فصل قریب فصلیست که بکیه و تنها ماهیت را از شرکای جنس قریب تمییز دهنده و جدا سازنده باشد و ازین کلام مستنبط شد که برای یک ماهیت دو فصل قریب نبود و رنه فصل قریب فصل قریب نماند چرا که اگر یکی در تمییز کافیست دیگری لغو بود و اگر مجموع هر دو ممیز باشد هر یک بالانفراد ممیز نگشت و برین تقدیر مجموع یک فصل گردید آیین بود بیان فصل قریب واما البعید پس بیانش میفرمایند والبعید هو الممیز عن المشارکات فی الجنس البعید و فصل بعید فصلی ست که ماهیت را از مشارکین جنس بعید فاصل و امتیاز بخشنده باشد اگر گوئی که حساس و متحرک بالارادہ هر یک فصل قریب حیوان ست گوئیم هر یک فصل حیوان نیست بلکه فصلش معنی بسیط کلی ست از مجموع این دو لفظ تعبیر کرده اند و واقع شده و شاید وجهش آن باشد که در کلام عرب لفظی مفرد که بمعنی حس و حرکت باشد نیافته باشند پس حاجت نباشد بسوی توجیهیکه بعضی گفته اند بانکه این هر دو

اثر فصل وست توضیح آنکه گاهی ای فصل حقیقی یک عرض ذاتی بود که از وی مشتق سازند و او را مجازاً مسمی بفصل
نمایند و گاهی دو عرض ذاتی بود که تقدم یکی بر دیگری مستتبع باشد و از هر یک ای مشتق کنند و او را مجازاً بفصل موسوم
سازند و بر هر دو گمان فصل حقیقی میشود فالاول کالناطق للانسان پس اول یعنی فصل قریب مثل ناطق که نهان ست که مشتق از
نطق ست و آن عرض ذاتی فصل ست که عبارت از نفس انسانیت و آن فصل قریب انسانیت والثانی
کالحساس که دوم یعنی فصل بعید حساس ای انسان که مشتق از حس ست و آن عرض ذاتی اول فصل قریب حیوا
کان نفس حیوانیست و عرض ذاتی دوم آن تحرک بالاراده و مشتق از آن متحرک بالاراده که تقدم یکی بر دیگری مستتبع ست
و بسبب تشابه مفهوم هر دو مظنون میشود که هر یک فصل قریب حیوانست و حال آنکه هر یک اثر فصل ست عین فصل بلکه
فصل یک ست و آن نفس حیوانیست و از همه این بیان واضح گشت که هر چه بر او جنس نباشد فصل نباشد و اگر از تعریف
فصل قریب و بعید عذر ترک معنت جنس قریب و بعید از بحث جنس نموده آید معتاد باشد و للفصل نسبة الی النوع و فصل انسبتی
بنوع و آن نسبت تقویم ست که عبارت از داخل شدن چیزی در قوام چیزی و جزء گردیدن حقیقت اوست
فیسمی مقوماً و باین اعتبار فصل را مقوم نام نهاده شود لدخوله فی قوام النوع و حقیقته بسبب آنکه فصل در قوام حقیقت
نوع داخلست یعنی جزو اوست و نسبة الی الجنس و فصل را نسبتی ست بجنس و آن نسبت تقسیم ست فیسمی مقسما باین
اعتبار فصل بمقسم موسوم گردد لانه یقسم الجنس و یحصل قسما از زیرا چه جنس را تقسیم می نماید و قسمی را ای و حاصل میگرداند مثال
نسبت تقویم فصل بنوع و تقسیم بجنس کالناطق مثل ناطق ست فهو مقوم للانسان که آن داخل و جزو حقیقت انسانست
لان الانسان هو الحیوان الناطق چرا که انسان همان حیوان ناطق ست و مقسم للحیوان و تقسیم کننده حیوان ست
لان الناطق حصل للحیوان قسمان زیرا که از ناطق برای حیوان دو قسم حاصل شده احدهما الحیوان الناطق یک
قسم انسان هر دو حیوان ناطق بوجود فصل ست والآخر الحیوان الغیر الناطق و قسم دوم آن غیر ناطق بعدم آن چون
بعد بیان مقوم و مقسم بر سبیل اجمال تفصیل ضرور بود لهذا فرمود فصل کل مقوم للعالی مقوم للسافل هر فصل که داخل
و جزو حقیقت نوع عالی باشد داخل و جزو حقیقت نوع سافل بود و مراد از عالی نوعیست که بالای نوعی بود
و زیر آن نوع باشد یا نباشد تا اینکه انواع متوسطه را نیز شامل گردد کالقابل للابعاد مثل قابل للابعاد
بمعنی پذیرنده درازی و پهنائی و سطبری فانه مقوم للجسم که آن داخل حقیقت جسم و جزو اوست و هو مقوم للجسم النامی
والحیوان والانسان آن یعنی قابل الابعاد جزو جسم نامی و حیوان و انسانست چرا که قابل ابعاد مقوم و جزو جسم ست
و جسم مقوم و جزو جسم نامی و حیوان و انسان ست و هر چه مقوم و جزو جسم باشد بمجرای جزو جزو شئ جزو آن شئ
بود بالضرور مقوم جسم نامی و حیوان و انسان نیز خواهد بود و کالنامی که انه مقوم للجسم النامی مقوم للحیوان و مثل نامی
چنانکه آن مقوم جسم نامی و جزو اوست مقوم حیوانست و جسم نامی مقوم و جزو حیوانست پس نامی مقوم و جزو حیوان

بالضرور باشد ومقوم للانسان ایضاً فناطق مقوم انسان نیز بود چراکه نامی مقوم جسم نامیست وجسم نامی مقوم حیوانست
وحیوان مقوم انسان پس نامی مقوم انسان نیز بود ووجهش همان که مذکور شد وکالحساس والمتحرک بالارادة ومثل حساس
ومتحرک بالاراده فانهما کما انهما مقومان للحیوان کذلک مقومان للانسان زیراکه هر دو چنانکه مقوم وجزو حیوانست همچنین مقوم
انسانست بسبب آنکه حساس ومتحرک بالاراده مقوم وجزو حیوانست وحیوان مقوم وجزو انسانست پس حساس ومتحرک
بالاراده بوجه مذکور بالا مقوم انسان باشد ولیس کل مقوم للسافل مقوما للعالی وهر مقوم سافل مقوم عالی نبود زیراکه
هر سافل مقوم عالی نیست پس مقوم سافل چگونه مقوم عالی خواهد بود فان الناطق مقوم للانسان ولیس مقوماً للحیوان
زیرا چه ناطق مقوم وجزو انسان ست ومقوم حیوان نیست بسبب آنکه سافل یعنی انسان مقوم حیوان نیست آری
بعض مقوم سافل مقوم عالی باشد وآن همان مقوم عالی خواهد بود وپس حکم مقسم برخلاف مقوم ست چنانکه میفرمایند

فصل کل مقسم للسافل مقسم للعالی هر مقسم جنس سافل مقسم جنس عالیست زیراکه فصل مقسم یعنی محصل قسم
سافل ست وسافل محصل قسم عالیست این مضمون قسم قسم شی قسم آن شی بود وفصل مقسم جنس سافل فصل
مقسم جنس عالی باشد فان الناطق کما یقسم الحیوان الی الناطق وغیر الناطق از برای آنکه ناطق چنانکه تقسیم
حیوان بناطق وغیر ناطق وجوداً وعدماً می نماید وگفته میشود که حیوان اگر دران ناطق یافته شود ناطق ست
واگر یافته نشود ناطق نیست کذلک یقسم الجسم النامی والجسم المطلق الیهما همچنین تقسیم جسم نامی وجسم مطلق وجوداً
وعدماً می کنند وگفته میشود که جسم نامی یا جسم مطلق اگر دران نطق یافته شود جسم نامی یا جسم ناطق ست واگر یافته
نشود جسم نامی یا جسم ناطق نیست ولیس کل مقسم للعالی مقسماً للسافل وهر مقسم عالی مقسم سافل نیست چه فصل
اگرچه مقسم عالیست اما چون عالی مقسم سافل نیست لهذا فصل مذکور مقسم سافل نباشد چراکه قضیهٔ کلیه قسم قسم شی
قسم آن شی باشد درینجا راست نیاید بان بودن بعض مقسم عالی مقسم سافل درست وآن ظاهرست دلیل این دعوی
می آید بقول فان الحساس مثلا یقسم الجسم النامی الی الجسم النامی الحساس والی الجسم النامی الغیر الحساس زیراکه حساس
تقسیم جسم نامی که عالیست بجسم نامی حساس وجسم نامی غیر حساس مینماید ولیس یقسم الحیوان الیهما وتقسیم حیوان بحساس
وغیر حساس نمی کنند فان کل حیوان حساس زیرا چه هر حیوان حساس ست ولا یوجد حیوان غیر حساس وحیوان
غیر حساس یافته نشود پس منفصله کل حیوان اما حساس واما غیر حساس که مرجع تقسیم ست متحقق نخواهد شد وچون جنس
وفصل جز بود ونوع عین ماهیت وخاصه وعرض عام خارج ازان وجزو باشد یا عین بر خارج شرافتی دارد زیراکه
انفکاک عین وجزو در مرتبهٔ ذات شی هم محالست وانفکاک خارج اگرچه لازم بود دران مرتبه ممکن ست لهذا جنس
وفصل ونوع را مقدم نمودند وخاصه وعرض عام را مؤخر ودیگر گاه خاصه تنها معرف میشود بخلاف عرض عام لهذا
اولا خاصه را بیان نمودند وثانیا عرض عام را وفرمودند **فصل** الکلی الرابع الخاصة کلی چهارم خاصه است

و هو کلی خارج عن حقیقة الافراد محمول علی افراد واقعة تحت حقیقة واحدة فقط و آن کلی است که از حقیقت افراد خارج باشد
بر افراد وی محمول بود که زیر یک حقیقت نوعیه یا جنسیه یا فصلیه باشد و این تعریف کلی جنس است که شامل تمامی کلیات است از قول
خارج عن حقیقة الافراد که فصل است جنس و نوع و فصل خارج گردید زیرا که اینها خارج نیستند و از قول محمول علی افراد
واقعة تحت حقیقة واحدة فقط از عرض عام احتراز گشت زیرا که آن بر غیر افراد حقیقت واحده نیز محمول میشود مثال
خاصه که بر افراد حقیقت نوعیه محمول بود کالضاحک للانسان ای مثل الکاتب له مثل ضاحک و کاتب برای انسانست
و مثال خاصه که بر افراد جنسیه محمول گردد ماشی برای حیوان و تقدیم خاصه بر عرض عام با اینکه عرض عام مر خاصه را
و خاصه عرض خاص مر عام را للتقدیم استاید بوجه این که خاصه به افراد و تمیز کاسب معرفت بود بخلاف عرض عام که آن
چنان نیست چنانکه می‌آید فصل الخامس من الکلیات العرض العام قسم پنجم از کلیات عرض عام است و هو الکلی الخارج
المقول علی افراد حقیقة واحدة و غیرها و آن کلیست خارج از حقیقت افراد که بر افراد حقیقت واحده و بر غیر افراد حقیقت
واحده محمول میشود لفظ کلی جنس است چنانکه معلوم گردید و از قول الخارج که فصل است از جنس و نوع و فصل احتراز شد و از قول علی
افراد حقیقة واحدة و غیرها خاصه خارج گشت و آن کالماشی المحمول علی افراد الانسان و الفرس مثل ماشی که بر افراد
انسان و بر افراد فرس که غیر افراد انسانست محمول میشود و از بیان سابق بطریق اجمال معلوم شد که تمامی کلیات
خالی از دو حال نیست خارج و غیر خارج لکن تفصیل آن اجمال باید و توضیح هم بر کسی غیر باید فصل اعلم قد علمت ما
ملنا ان الکلیات خمس هرگاه دانا چه یاد کردیم منسی که کلیات پنج است احدها ای الجنس و الثانی و دوم
النوع الثالث سوم الفصل و الرابع و چهارم الخاصة الخامس پنجم العرض العام و هرگاه کلیات پنجگانه را دانستی
دانم ان الثلاثة الاول یقال لها الذاتیات یعنی که سه اول یعنی جنس و نوع و فصل را ذاتیات گویند و للاخیرتین
العرضیات و دو اخیر یعنی خاصه و عرض عام را عرضیات نامند و برین قول تعریف ذاتی کلی که بعضش نوع ذات بود
و یا کلی از حقیقت افراد خارج نباشد خواه بود و تخصیص اسم الذاتی بجنس و فصل فقط و گاهی اسم ذاتی فقط جنس و
فصل خاص بود و برین تقدیر تفسیر ذاتی کلی که داخل حقیقت افراد بود نموده خواهد شد و لا یطلق علی النوع بهذا الاطلاق فقط
الذاتی یا این اطلاق اسم ذاتی بر نوع اطلاق کرده نمیشود و گاهی بر نوع اطلاق ذاتی کرده آید زیرا که نوع داخل در
جزو حقیقت افراد نیست چون خاصه و عرض عام دوگونه باشد لازم و مفارق لهذا تا بیان نماید منقسم باشند فصل العرضی
اعنی الخاصة و العرض العام ینقسم الی لازم و مفارق کلی عرضی که خارج از حقیقت افراد بود و مراد از آن خاصه و عرض
عام است بلازم و مفارق منقسم میشود و تعریف هر یک ایراد میگردد فاللازم ما یمتنع انفکاکه عن الشیء اما بالنظر الی الماهیة
تفصیل آنکه لازم خاصه باشد یا عرض عام چیزیست که جدا شدنش از شی بنظر ماهیت آن با قطع نظر از وجود خارجی
و ذهنی ممتنع بود یعنی ماهیت خواه در خارج یافته شود خواه در ذهن این لازم از وی منفک و جدا نگردد و آن کالزوجیة

للاربعة والفردية للثلاثة مثل جفت بودن برای چار وطاق بودن برای سه فان انفكاك الزوجية عن الاربعة والفردية
عن الثلاثة مستحيل زيرا كه جدا شدن زوجيت از اربعه و منفصل گرديدن فرديت از ثلثه خواه در ذهن يافته شوند يا در خارج
محالست و اين مثال خاصهٔ لازمه است كه زوجيت جميع افراد اربعه و فرديت تمامی افراد ثلثه را لازم ست و اما بالنظر الی
الوجود و يا جدا شدنش بنظر وجود خارجی يا ذهنی ممتنع بود و آن كالسواد للحبشی مثل سياهی برای حبشی ست فان انفكاك
السواد عن وجود الحبشی مستحيل زيرا كه زوال سياهی از وجود خارجی حبشی محالست لا عن ماهيته نه از ماهيت و وجود
ذهنی حبشی لان ماهية الانسان زيرا كه ماهيت حبشی انسان ست وظاهر ان السواد ليس بلازم للانسان و ظاهر ست
كه سياهی انسان را لازم نيست ورنه تمامی انسان سياه می بودند و مثال لازم وجود ذهنی كليت برای حقيقت انسان
و اين هر دو مثال عرض عام لازم ست كه از وجود خارجی جميع افراد حبشی سياهی و از وجود ذهنی انسان كليت منفك نمی شود
والعرض المفارق ما لم يمتنع انفكاكه عن الملزوم و عرض مفارق كلی خارجيست كه زوالش از ملزوم ممتنع نبود و مثالش
كالكتابة بالفعل للانسان مثل كتابت بالفعل برای انسان مثال خاصهٔ مفارقه والمشی بالفعل له و مثل مشی بالفعل برای انسان
مثال عرض عام مفارق و هر يك از لازم و مفارق اگر عارض بجميع افراد معروض ست شامل ست و اگر ببعض افراد معروض
عارض ست غير شامل ست چون هر يك از لازم و مفارق نيز دو قسم بود لهذا اولا تقسيم اول نمود و ثانيا تقسيم ثانی
فرمود فصل العرض اللازم قسمان عرض لازم دو گونه است الاول ما يلزم تصوره من تصور ملزومه قسم اول عرض لازم
لازميست كه تصورش بتصور ملزوم لازم شود يعنی تصور ملزوم بدون تصور لازم ممتنع بود و او را بين بالمعنی الاخص
گويند مثالش كالبصر للعمی مثل تصور بصر كه لازم ست مر عمی را كه ملزوم اوست چه عمی عبارت از عدم البصر ست
و تصور عدم البصر بدون تصور بصر ممتنع ست والثانی ما يلزم تصور الملزوم واللازم الجزم باللزوم و قسم دوم
عرض لازم لازمی ست كه بتصور ملزوم و لازم جزم بلزوم لازم آيد يعنی هرگاه ملزوم و لازم متصور شوند اذعان بلزوم
از تصور اين هر دو منفك نشود بل ممتنع باشد و بر وسط و حدس و تجربه متوقف نماند و او را بين بالمعنی الاعم گويند
مثالش كالزوجية للاربعة مثل زوجيت برای اربعه فان من تصور الاربعة وتصور مفهوم الزوجية يجزم بداهة ان الاربعة
زوج و منقسم بمتساويين زيرا كه هر كه اربعه را تصور كند و مفهوم زوجيت بذهنش در آيد بداهة جزم كند و بلا توقف
بر وسط و حدس و تجربه باورش گردد كه اربعه جفت و منقسم بدو قسم برابر و يكسان ست و چون فراغت از تقسيم اول
تقسيم ثانی شروع نمودند و فرمودند فصل العرض المفارق اعنی ما يمكن انفكاكه عن المعروض ايضا قسمان عرض
مفارق كه مراد از ان عرضيست كه انفكاك و زوالش از معروض ميتواند شد نيز دو گونه است احدهما ما يدوم عروضه
للملزوم يكی از ان چنين ست كه در خارج عروضش برای ملزوم دائمی باشد يعنی جدا شدنش از معروض بنظر ذات
ممكن بود الا يافته نشود و آن كالحركة للافلاك مثل حركت برای آسمانست والثانی ما يزول عنه و دوم آن

از معروض سائل شود وجدا کرده و آن زوال ان یا سر شود و یک باشد کحمرة الخجل وصفرة الوجل مثل سرخی چهرهٔ پشیمان و زردی
رخ ترسناک و آنا و یا سطر رود و رنگ و دیگر کالشیب والشباب مثل پیری و جوانی و بعضی مثال عشق و امراض مزمنه از
مثال قسم اول فرموده اند زیرا که زوال شیب مع محل میشود و ظاهر است که محل باقی نماند و عرض منفک گردد و لفظ اولی
اشارتست باین که مثال متن هم غلط نیست الا اختلاف ظاهرست هرگاه از مبحث مبادی معرف که در تصورات
مقصود بالبحث است فراغ ساختند به بیان مقصود بالبحث پرداختند و فرمودند فصل فی التعریفات یعنی این
فصل در تعریفاتست معرف الشی ما یحمل لافادة تصوره معرف شی چیزیست که بران محمول شود از برای آنکه
تصور کنیم بالتصور بوجه آنرا که از جمیع ماسوی تمیز بخشد مفید بود اگر گوئی معرف تصور محض است و حمل در تصدیق بود
پس تعریف معرف چگونه درست بود گوئیم حمل درینجا مثل حمل در هٰهنا محمول ج اب بود محمول ح اب اسی شی مقصود بالذات نیست
بلکه مقصود بالذات تصور محض است و آوردنش درینجا برای کشف و توضیح تعریف معرف است لهذا ایراد او
درین مقام مضر نباشد و شرط معرف آنکه از معرف بفتح اعرف و اجلی بود بسبب آنکه کاشف اوست لهذا
بمساوی در معرفت و جهالت و اخفی تعریف صحیح نبود و از جاست که تعریف بنفس شی و مضائف بمضائف خود بعقید
و بهر چه معرف شناخته شود و استعمال اسمای مجازیه و مشترکه و غریبه جائز نیست وهو علی اربعة اقسام و آن
بر چهار قسم است یکی الحد التام و دوم الحد الناقص و سوم الرسم التام و چهارم الرسم الناقص فالتعریف
ان کان بالجنس القریب والفصل القریب یسمی حدا تاما و تعریف اگر بجنس قریب و فصل قریب باشد بحد تام نام
نهاده شود و آن کتعریف الانسان بالحیوان الناطق مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و وجه تسمیه حد بسبب
آنکه مانع از غیرست چه حد در لغت بمعنی منع است و بتام بعلت آنکه مشتمل بر تمام مشترکست که جنس قریب باشد
و تقدیم جنس بر فصل بسبب آنکه جنس بنسبت بفصل اعم است عام بنسبت بخاص ظاهر و مشهور بود و تقدیم ظاهر و مشهور بر غیر خود اولی
باشد و نیز جنس مبهم است و فصل ممیز و تمیز بعد ابهام الذ و بنفس نهایت مرغوب بود لهذا تقدیم جنس بر فصل مستحسن است
و عکس هم ناجائز نیست وان کان بالجنس البعید والفصل القریب او به وحده یسمی حدا ناقصا و اگر تعریف بجنس
بعید و فصل قریب یا فقط بفصل قریب بود بدین وجه که همراهش جنس نباشد بحد ناقص موسوم شود و وجه تسمیه حد
درست باقی ماند و وجه تسمیه بناقص بعینه آنکه بسبب عدم اشتمال بر تمام مشترک که جنس قریب است دران نقصان
است و ان کان بالجنس القریب والخاصة یسمی رسما تاما و اگر تعریف بجنس قریب و خاصه است برسم تام
مسمی و وجه تام گذشت و وجه رسم آنکه رسم در لغت بمعنی اثر خانه است که بعد انهدام و خرابیش باقی می ماند
و چون این تعریف بر اثری از آثار که عبارت از خاصه است اشتمال دارد لهذا ورا باسم رسم مسمی ساختند وان کان
بالجنس البعید والخاصة او بالخاصة وحدها یسمی رسما ناقصا و اگر تعریف بجنس بعید و خاصه یا فقط بخاصه باشد برسم

ناقص نام زد گردد و وجه تسمیه رسم ناقص مذکور سابق لائح میشود باقی ماند امثله هر یک منجمله آنها مثال حد تام گذشت و

مثال الحد الناقص تعریف الانسان بالجسم الناطق او بالناطق وحده و مثال حد ناقص تعریف انسان بجسم ناطق که جنس بعید

و فصل قریب ست یا بناطق تنها که فصل قریب ست و مثال الرسم التام تعریف الانسان بالحیوان الضاحک و مثال

رسم تام تعریف انسان بحیوان که جنس قریب و ضاحک که خاصه ست و مثال الرسم الناقص تعریفه بالجسم الضاحک او الضاحک

فقط و مثال رسم ناقص تعریف انسان بجسم که جنس بعید و ضاحک که خاصه یا فقط بضاحک که خاصه است و وجه حصر معرف در اقسام چهارگانه

این که تعریف یا بمجرد ذاتیات ست و آن اگر بجمیع و تمامی ذاتیات است حد تام ست و ببعض ذاتیات حد ناقص و یا بمجرد ذاتیات

نیست و آن یا بجنس قریب و خاصه هر دو ست رسم تام ست و بغیر جنس قریب رسم ناقص و ازین بیان مستنبط گردید که مدار حد

اشتمال بر ممیز ذاتیست اگرچه دران ممیز عرضی هم بود و مدار رسم احتوا بر ممیز عرضی بشرطیکه دران ممیز ذاتی نبود و مدار تمامیت

جنس قریب ست و مدار نقصان عدم اشتمال بر آن اعم ازان که جنس بعید باشد یا آن هم نبود و ازینجاست که مرکب از

عرض عام با خاصه یا فصل قریب حد ناقص بود و از عرض عام و خاصه رسم ناقص چنانچه گفته اند که لا دخل فی التعریفات للعرض

العام لانه لا یفید التمییز یعنی عرض عام را در تعریفات دخل نیست زیرا که فائده تمییز که اقل مراتب تعریفست نمی بخشد مراد

آنکه عرض عام تنها مفید تمییز نبود چراکه غرض از تعریف یا اطلاع بر کنه معرف ست یا امتیاز از جمیع ماسوای آن و عرض عام

تنها بکدام ازینها مفید نیست آری ترکیبش با فصل و یا خاصه معتبر ست چه مرکب از عرض عام و فصل یا خاصه در اعطای

تمییز اکمل از فصل منفرد و خاصه منفرده است و چون تعریف دوگونه بود لهذا فرمود **فصل** التعریف قد یکون حقیقیا

تعریف گاهی حقیقی بود و دران حاصل کردن صورتی باشد که هنوز حاصل نبود یعنی حاصل کردن صورت مجهول از

معلوم ست مثالش همان حیوان ناطق ست کما ذکرنا چنانکه ذکر کردیم و آن اگر وجود صورت غیر حاصله در خارج

معلوم ست تعریف بحسب الحقیقة ست و این در موجودات عینیه باشد و اگر وجودش در خارج معلوم نیست عام ازین

که موجود بود یا معدوم مثل تعریف عنقا به پرنده مخصوص که بدعای پیغمبر آن زمان معدوم گشته تعریف بحسب الاسم ست

و این در موجودات اعتباریه و مفهومات اصطلاحیه بود و این هر دو بالکنه و بالوجه و حد و رسم تام و ناقص باشند و قد یکون

لفظیا و تعریف گاهی لفظی بود و این قسم دوم تعریف ست و هو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ و آن چنین ست که بیان تعیین معنی

لفظ از معانی مخزونه خاطر اراده کرده میشود و دران تحصیل صورت مجهول از معلوم نبود بلکه بار دوم التفات بصورت

حاصله در ذهن باشد و آن گاهی بیعنی تصحیح موضوع له بلفظ اعم بود کقولهم مثل قول عرب سعدانة نبت چه نبت از

سعدانة که بفتح سین ست اعم ست چراکه نبت بمعنی مطلق گیاه هست هر گیاهیکه باشد و سعدانه نام گیاه خاص ست

و گاهی بلفظ مرادف مثل الغضنفر الاسد که غضنفر و اسد هر دو بمعنی شیر هستند و چون در تصورات مقصود بالبحث

معرف ست و بحث معرف تمام شد لهذا میفرمایند و ههنا قد تم بحث التصورات اعنی القول الشارح و در ینجا

باب اول یعنی بحث تصورات که مراد ازان قول شارح ست تمام گردید اکنون وقت شروع کردن باب دوم یعنی بحث
تصدیقات که مقصود ازان حجت و متعلق آنست رسید همین سبب ارشاد فرمایند الباب الثانی فی الحجة وما یتعلق بها باب دوم
در بیان حجت و آنچه بدان تعلق دارد مقصود ست فصل فی القضایا این فصل در بیان قضایا ست و آن از مبادی
حجت ست القضیة در لغت بر وزن عطیه مصدر بمعنی حکم ست یا بر وزن ذبیحه بمعنی محکوم ست و در اصطلاح
قول یحتمل الصدق والکذب کلامی ست که بقطع نظر از تمامی امور خارجیه مثل حس و خصوصیت موضوع و محمول و صدق
و کذب قائل و غیر آن در یک وقت احتمال صدق و کذب هر دو دارد و صدق عبارتست از مطابقت بواقع و نفس الامر
و کذب عبارت از عدم مطابقت بدانکه تعارفی صدق عبارتست از مطابقت حکایت با محکی عنه و کذب از
عدم مطابقت آن بآن فلهذا یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی گفته اند که آن یعنی قضیه
مرکبی ست که برای گوینده آن صادق ست یا کاذب گفته شود و ضمیر هو که مذکر ست راجع بقضیه که مؤنث ست
تاویل آن بخبر یا برای مطابقت بخبر ست و آن لفظ قول ست که مذکر ست و فرق میان هر دو تعریف آنکه غیر
مصدق بنا بر تعریف اول قضیه بوجه احتمال صدق و کذب وصف قضیه ست تعلق بحسب مفهوم او دارد و
بر تعریف ثانی بجز آنکه صدق و کذب بالذات وصف قائل ست و صفت قضیه بواسطه آن و هرگاه این وصف
از قائل منفک ست حالانکه در حالت شک پیدا شد از قضیه نیز زائل شود و هی قسمان و آن یعنی قضیه دو قسم ست
یکی حملیه و دوم شرطیه اما الحملیة فهو ما حکم فیها بثبوت شیء لشیء او نفیه عنه قضیه حملیه قضیه ایست که دران ثبوت
چیزی برای چیزی یا نفی چیزی از چیزی حکم کنند و وجه عود هو که ضمیر مذکر ست بقضیه که مؤنث ست گذشت
و آن کقولک مثل قول تو زید قائم و زید لیس بقائم ست که در اول ثبوت قائم برای زید ست و در ثانی نفی آن
ازان و وجه تسمیه بحملیه نسبت آنکه بر حمل مشتمل ست و حمل عبارتست از یکی بودن دو متغایر بوجود ذهنی و در وجود
خارجی یا ذهنی محقق یا مقدر و آن اتحاد یا بالذات بود و یا بالعرض و اما الشرطیة فما لا یکون فیه ذلک الحکم و شرطیه قضیه
ایست که دران این حکم نباشد اگر دران حکم بثبوت یا نفی نسبت بر تقدیر نسبت دیگر باشد متصله ست و اگر حکم
بتنافی یا لا تنافی دو نسبت بود منفصله ست و تفصیلش می آید و چون این قضیه بر شرط مشتمل ست لهذا الشرطیه
مسمی گردیده و تقدیم حملیه بر شرطیه بسبب اینکه حملیه اصل شرطیه ست زیرا که چون شرطیه را تحلیل کرده شود منتهی بحملیه
میشود لهذا حملیه را بر شرطیه مقدم ساختند و قیل الشرطیة ما ینحل الی قضیتین و بعضی گفته اند که شرطیه قضیه ایست
که انحلال آن بدو قضیه یا بقوه شود یعنی هرگاه ادوات اتصال و انفصال که ان و اما و او و امثال آن ست دور نمایند
هر دو طرفش مرکبی باقی ماند که اگر حکم را دران اعتبار کنند قضیه گردد و آن کقولنا مثل قول ما ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و مثال موجبه و لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه [illegible]

هرگاه ادوات اتصال که ان کان فا در اول و اذا و فا در ثانی ست دورکنی نفی باقی ماند الشمس طالعة والنهار یا اللیل موجود واین
هر دو قضیه بالقوه ست نه بالفعل چرا که بدرآمدن ادوات اتصال از هر دو حکم زائل شده ولیکن بدور شدن آنها هم باز میکه در آن
حکم را اعتبار نکنند قضیه شود و الحملیة لا تنحل الی قضیتین چه حملیه قضیه الیست که بدو قضیه منحل نگردد بل تنحل الا الی مفردین
بلکه منحل باید بمفرد شود یعنی هرگاه رابطه دور کرده شود هر دو طرفش یا مفرد باند لقولک و آن مثل قول تو زید هو قائم
است فانک اذا حذفت الرابطة اعنی هو از که هرگاه رابطه یعنی هو را دور نماست نسبتی باقی ماند زید و قائم وهما مفردان
و آن هر دو مفرد بالفعل هستند و اما الی مفرد و قضیة یا بمفرد بالفعل و قضیه که مفرد بالقوه است انحلال پذیرد کما فی
قولک آن چنانکه در قول تو زید ابوه قائم ست فاذا حللته هرگاه این قول را تحلیل نمائی و رابطه را که هو منویست از نیت
هم حذف کنی نفی باقی ماند یک طرف زید که محکوم علیه ست و هو و آن مفرد بالفعل ست و طرف دیگر ابوه قائم که محکوم به
هو و آن قضیه ایست که مفرد بالقوه است چه تعبیرش بهو که مفرد ست ممکن ست و یا هر دو طرفش قضیه که مفرد بالقوه است
تحلیل یابد مثل زید عالم یضاده زید لیس بعالم که چون رابطه منوی یعنی هو را از نیت هم ساقط سازی باقی ماند زید عالم
و یضاده زید لیس بعالم و آن هر دو قضیه است هرگاه حکم را در آن اعتبار نماید و تعبیرش بمفرد بالفعل ممکن ست مثل هذا
ضد ذلک بلکه بجای این قول قول ثم بسته اموضع محمول هذا ذاک و هو هو بالقای معنی حملی گفتن میتوانند بخلاف
قول ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که اگرچه بجای آن هذا ملزوم لذاک و بمقام اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما
ان یکون فردا هذا معاند لذاک میتوانند گفت لیکن در تعبیر اول معنی اتصالی و در تعبیر ثانی معنی انفصالی باقی نمی ماند بلکه
راجع بمعنی حملی میشود و در تعبیر بمفرد باید که در اصل معنی تغیری راه نیابد یعنی اگر اصل حملی ست بعد تعبیر بمفرد هم حملی ماند
و اگر شرطی است شرطی و از ینجاست که اگر معبر عنه اتصالی ست باید که بعد تعبیر بمفرد هم اتصالی باشد و اگر انفصالیست
انفصالی و همچنین تعبیر در هر دو بوجهیکه می آید نمیتواند شد و تحقیق مقام بنا بر آنچه سید المحققین قدس سره الشریف
افاده فرموده آنکه یا در کدامی از هر دو طرف قضیه کدامی قسم نسبت نبود مثل الانسان حیوان و اگر نسبت بود و آن یا
تقییدی باشد مثل الحیوان الناطق جسم حساس و غلام زید قائم و یا تامه و آن یا در یک طرف یافته شود مثل الحیوان
الناطق ینتقل بنقل قدمیه و یا در هر دو طرف مگر در هر دو صورت اجمالا ملحوظ بود مثل زید قائم نیا فیه زید لیس بقائم
این همه اقسام قضیه حملیه است و اگر ملحوظ تفصیلا باشد قضیه شرطیه است مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و از همه این بیان ظاهر شد که اطراف حملیه یا مفرد بالفعل ست و یا مفرد بالقوه و این هم واضح گشت که بجای طرف
مشتمل بر نسبت تقییدیه و مشتمل بر نسبت خبریه ملحوظ اجمالا نهادن مفرد ممکن ست زیرا که دلالتش اجمالیست و بجای اطراف
شرطیه ایراد مفرد ممکن نیست چرا که از مفردات ملاحظه محکوم علیه و به و نسبت بر سبیل تفصیل مستفاد نمیشود و بعد
فراغ از تقسیم مطلق قضیه تقسیم حملیه میفرماید **فصل الحملیة** ضربان حملیه دو قسم ست یکی موجبه بمعنی صاحب ایجاب و هی

التی حکم فیها بثبوت شیء لشیء و آن قضیه ایست که دران ثبوت محمول برای موضوع حکم کرده شود و مرجع آن اتحاد
میان موضوع و محمول است بالذات بود یا بالعرض چنانکه میان موضوع و محمول علاقه بود که بسبب آن وجود یکی بدیگری
یا وجود سوم بهر دو نسبت کرده شود و دوم سالبه یعنی صاحب سلب و هی التی حکم فیها بنفی شیء عن شیء و آن قضیه ایست که
دران نفی محمول از موضوع حکم کرده شود و مآل آن سلب اتحاد میان موضوع و محمول است و فرق میان این عبارت و عبارت
واقعه در تعریف حملیه باعتبار تفصیل است و نیز سابق ای باین تعریف بود و درینجا برای شرح تقسیم پس تکرار نباشد نحو مثال
موجبه مثل الانسان حیوان و مثال سالبه مثل الانسان لیس بفرس و بعد فراغ از تقسیم حملیه شرح اجزای آن ارشاد می شود
فصل الحملیة تلتئم من اجزاء ثلثة قضیه حملیه که بآن تصدیق و اذعان متعلق میشود ضرورةً از سه جزء مرکب میشود و باسوای
این اجزای سه گانه که مذکور میشوند حاجت بدیگری نشود چنانکه بر متأخرین جزء چهارم که نسبت تقییدیه است وقت تعلق شک
محتاج میگردد واحد یا یکی ازان سه جزء المحکوم علیه است بسبب آنکه موضوع و معین کرده شده است از برای آنکه احد المحکوم علیه
گردانیده شود علی موضوع نام نهاده شده است و الثانی جزء دوم المحکوم به و مطلقا یا نایا بخبر است که بر دیگری بار
کرده شده است بعلت آنکه گویا بر موضوع محمول است مسمی محمولا مسمی بمحمول می گردد و الثالث الدال علی الربط و جزء
سوم لفظی است که دلالت کننده بر ربط میان موضوع و محمول باشد و بعلت آنکه ربط میان موضوع و محمول می کند
از قبیل تسمیة الدال باسم المدلول مسمی بالرابطة برابطه موسوم می شود و مثلا فرض کنیم قول تو زید هو قائم که قضیه متکلم است
جزء است زید محکوم علیه و موضوع است و قائم محکوم به و محمول است و لفظ هو در عربی نسبت و رابطه میان موضوع
و محمول است لفظ است در فارسی لفظ هی و است و رابطه مثل هو در عربی است این بود و گاهی رابطه عبارت باشد اما ذوا رابطه
رابطه آن لفظ کالاسم عربی و لفظ بود در فارسی همچنان در ادوات و قد تحذف الرابطة فی اللفظ دون الارادة گاهی
رابطه از لفظ حذف کرده شود و در معنی مراد باشد فیقال که گفته میشود زید قائم برین تقدیر نام قضیه ثنائیه باشد که
الفاظ بسیار باشند و بعد شرح اجزای حملیه یا باجزای شرطیه عنایت و مشغول باشد فصل الشرطیة ایضا اجزاء سه ای
شرطیه نیز مثل حملیه سه جزء است و یسمی الجزء الاول منها مقدما و جزء اول ازان اجزای سه گانه بسبب تقدم او بر
جزو ثانی مقدم مسمی کرده شد و الجزء الثانی منها تالیا و جزو ثانی ازان بسبب تلو و تاخر آن موسوم بتالی شود و مثلا
پس قول تو ان کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا قول تو ان کانت الشمس طالعة مقدم است و قولک
و قول تو کان النهار موجودا تالی است و جزء سوم رابطه که ربط دهنده است هی الکلمة که بان حکم اتصالی میان مقدم و تالی است
سابق تقسیم حملیه باعتبار نسبت بوده اکنون باعتبار موضوع ارشاد می شود فصل و قد تقسیم القضیة باعتبار الموضوع
و حملیه گاهی باعتبار موضوع تقسیم نموده میشود فالموضوع یعنی جزء اول حملیه که بران حکم کرده میشود ان کان جزئیا و
مشخصا معینا اگر جزئی حقیقی بود که بعض تعدد و مثل از صدق بر کثیرین بازداشتن تواند و هر چه چنین باشد بالضرور را

شخص معین و مخصوص بود سمیت القضیة قضیهٔ که اینچنین موضوع داشته باشد بسبب بودن موضوع آن شخص معین
و مخصوص چون شخصیه و مخصوصه مسمی میگردد آن کقولک مثل قول تو زید قائم زید که موضوع ست جزئی حقیقی و شخص معین ست
وان لم یکن جزئیا و اگر موضوع جزئی حقیقی نبود بل کان کلیا بلکه موضوع کلی بود فهو علی انحاء پس آن بر چند نحو و طریق
بود و این معنا ثابت است لانها ان کان الحکم فیها علی نفس الحقیقة زیرا که اگر حکم در قضیه بر نفس حقیقت موضوع بلحاظ
عموم و اطلاق بود بر وجهی که در عنوان و مفهوم باشد و در معنون نبود و سمی القضیة بسبب آنکه حکم بر نفس حقیقت و طبیعت
موضوع است به طبیعیه موسوم میشود نحو چون الانسان نوع و الحیوان جنس و چون حکم بر افراد موضوع نیست لهذا این قضیه نه کلیه
صادق شود و نه جزئیه و اگر عموم و اطلاق در لحاظ هم نبود بسبب اجمال از عموم و اطلاق در لحاظ هم برین قضیه اسم مهمله
قدمائیه اطلاق کرده می شود مثل الانسان لفی خسر که درین قضیه فقط ملاحظهٔ نفس انسانست و قید اطلاق هم دران
ملحوظ نیست وان کان علی افرادها و بر تقدیر کلی بودن موضوع اگر حکم بر افراد باشد فلا یخلو اما ان یکون کمیة الافراد
متبینا او لم یکن پس از دو حال خالی نیست که یا دران چندگی افراد بیان کرده شود یا نشود فان بین کمیة الافراد اگر چندگی
بلفظ کل یا بعض و هر چه در معنی آن باشد دران بیان کرده شود و سمی القضیة بسبب حصر افراد بذکر مبین کمیت افراد قضیه
به محصوره مسمی گردد آن کقولک مثل قول تو کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان که در اول مبین کمیت لفظ کل
است و در ثانی لفظ بعض وان لم یبین و اگر حکم بر افراد باشد و چندگی بیان نه کرده شود بسبب اهمال از سور مبین
چندگی و سمی القضیة قضیه مهمله نزد متاخرین مسمی گردد نحو چون الانسان فی خسر که درین قضیه چندگی افراد موضوع
بکل یا بعض و هر چه در معنی هر دو باشد مذکور نیست فائده اگر در موضوع این قول لام جنسی گیرند و حکم بر مجرد ماهیت
موضوع قطع نظر از انطباق آن بر افراد اعتبار کنند و عموم و اطلاق ماهیت در عنوان هم ملاحظه نمایند مثال مهمله
قدمائیه بود چنانکه گذشت و اگر لام عهد ذهنی فرض کنند که مدخول آن در حکم نکره باشد و حکم بر ماهیت موضوع بلحاظ
انطباق آن بر افراد معتبر سازند بسبب اجمال از ذکر کلیت و جزئیت مثال مهمله متاخرین گردد چنانکه درینجاست
و بر تقدیر لام استغراقی که مشیر بانطباق طبیعت بر جمیع افراد باشد مثال قضیه کلیه خواهد بود چنانکه می آید

فصل المحصورات اربع قضایای محصوره چهار هستند زیرا که دران یا حکم بایجاب ست یا بسلب و آن هم یا بر کل افراد
یا بر بعض احدها یکی از آن که حکم بایجاب بر کل افراد باشد الموجبة الکلیة آن کقولک مثل قول تو کل انسان حیوان و الثانیة
و دوم آن که حکم بایجاب بر بعض افراد باشد الموجبة الجزئیة آن نحو مانند بعض الحیوان اسود و الثالثة و سوم آن که
دران حکم بسلب بر کل افراد باشد السالبة الکلیة آن نحو چون لا شیء من الزنجی بابیض و الرابعة و چهارم که دران حکم
بسلب بر بعض افراد باشد السالبة الجزئیة آن نحو مثل بعض الانسان لیس بابیض که درین قضیه حکم بسلب بیاض از
بعض افراد ست مطابق حال مبین کمیت مجملا معلوم شده اکنون از تفصیل و نام آن ایما می رود و ارشاد می گردد

فصل الذی یبین به کمیة الافراد من الکلیة والبعضیة یسمی سورا یعنی آن چیزی که افراد از کلیت و بعضیت بیان کرده شود
بسور موسوم می گردد و هو ماخوذ من سور البلد و آن از سور بلد که بمعنی فصیل و احاطه شهر است گرفته شده است یعنی چنانکه
فصیل حاصر و محیط بلده بود همچنین این لفظ دال بر کمیت احاطه کند و حصر نماید افراد موضوع است و سور الموجبة الکلیة
و سور موجبه کلیه کل که افرادیست نه کل کلی و کل مجموعی چرا که قضیه که مصدر بکل کلی بود طبیعیه بود مثل کل انسان نوع و در
سر کل مجموعی اشتمال دارد اگر مدخولش جزئی حقیقی است شخصیه بود مثل کل زید حسن و کل الرمان ماکول و اگر مدخولش کلی است مهمله
مثل کل انسان لا یسعه هذه الدار و کدامی ازین هر دو بر حصر افراد نیست زیرا که در اول حکم بر افراد نیست تا بحصر آن چه رسد
و در ثانی حصر اجزا است نه حصر افراد و لام الاستغراق و نیز سور موجبه کلیه لامیست که استغراق جمیع افراد مدخول نماید
و آن مثل احاطه افراد مثل کل افرادیست نحو ان الانسان لفی خسر زیرا که استثنای متصل یعنی الا الذین آمنوا الخ دلالت
بران مینماید و اضافت استغراقی در استغراق افراد مثل لام استغراق است و سور الموجبة الجزئیة و سور موجبه جزئیه
بعض و واحد آن نحو مثل بعض و واحد من الجسم جماد و وقوع نکره در اثبات نیز ازین قبیل است مثل کوکب انقض الساعة و
سور السالبة الکلیة و سور سالبه کلیه لا شیء و لا واحد است نحو مثل لا شیء من الغراب بابیض یعنی آنکه کدامی فرد از زاغ سفید
نیست و لا واحد من النار ببارد و فردی از افراد آتش سرد نیست و وقوع النکرة تحت النفی و آمدن نکره زیر نفی نیز سور
سالبه کلیه است نحو ما فی الدار دیار یعنی یکه فردی از افراد آن نیست نگر حال اینکه آن تر است و سور السالبة الجزئیة
و سور سالبه جزئیه لیس بعض آن کقولک مثل قول تو لیس بعض الحیوان بحمار و بعض لیس آن کما تقول چنانکه بگوئی بعض
الحیوان لیس بحمار یعنی یکه بعضی ... نیست و لیس کل اگرچه از اسوار سالبه جزئیه است لیکن چون دلالت
بر سلب جزئی بالالتزام می کرد و مثل لیس بعض و بعض لیس دلالت بران بالمطابقه نمی نمود لهذا ذکرش ترک فرمود
و فرق میان لیس بعض و بعض لیس این که اول گاهی برای سلب کلی آید هر گاه حرف سلب را مع ایجاب جزئی گردانیده شود
و برای ایجاب گاهی نمی آید زیرا چه شان حرف سلب سلب مابعد خویش است و دوم بسبب متقدم بودن لفظ
بعض گاهی برای سلب جزئی مذکور شود چه هر گاه حرف سلب میان دو چیز در آید سلب مابعد از ماقبل خواهد این بعض
پس سلب بعض خواهد بود نه از چیز دیگر و گاهی برای ایجاب هم مذکور میگردد هر گاه حرف سلب جزو مفهوم محمول گردانیده شود
در امثال مثل حرف سلب نهاده شود اگر ملفوظ بود و اگر مذکور نباشد بیشتر ازان اعتبار کرده شود و از سابق متوهم میشد که
سور مختص بزبان عربی باشد و در دیگر زبانها نبود لهذا دفع این وهم مینماید و بلفظ اعلم که برای بیان فائده متقرر است
ارشاد میفرماید اعلم ان فی کل لسان سورا یخصها یعنی بدانکه در هر زبان و لغت سوریست که اختصاص به آن دارد هر گاه ... نفی
الفارسیة لفظ هر سور الموجبة الکلیة لیس فی فارسی لفظ هر سور موجبه کلیه است و آن کقول الشاعر مثل قول شاعر است شعر

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد — در خرمن زندگانی بباد +

و همچنین لفظ همه ترجمهٔ کل افرادی هرگاه در آخرش خولش یای تحتانی زیاده کنند چون ف همه تختی و ملکی پذیرد زوال
بناند بجز ملک ایزد تعال ف یعنی هر تخت و ملک زوال پذیرد و اگر یا در آخرش خولش نبود بمعنی مجموع ترجمهٔ کل مجموعی بود
ببین تقدیر سور موجبهٔ کلیه باشد چنانکه معلوم گشته و سور سالبهٔ کلیه در فارسی لفظ هیچ نیست و در اردو کچھ و کوئی نہیں
و برای ایجاب جزئی برخی هست ف در اردو تھوڑی ہیں ف برای سلب جزئی برخی نیست و در اردو تھوڑی نہیں ف وجه
جریان عادت اینها اینجا تعبیر موضوع بج و محمول بب اینجا می شود باین سبب ارشاد میگردد فصل قد جرت العادة انهم
یعبرون عن الموضوع بج وعن المحمول بب عادت منطقیین جاری شده است که موضوع را بج و محمول را بب تعبیر میکنند
و مراد از عادت عمل دائمی یا اکثری نیست حتی ارادوا التعبیر عن الموجبة الکلیة هرگاه برای اجرای احکام اراده تعبیر از موجبهٔ کلیه مینمایند
از امثلهٔ خاصه تجرید می سازند پس لهذا می گویند کل ج ب و چون جزئیه بر قیاس کلیه بود لهذا ذکرش ترک فرمودند مقصود هم
من ذلک ان لا یذهب الوهم الی الانحصار و تقلیل الکتاب از این تجرید و تعبیر یکی انحصار امثله چنانکه انحصار کل ج ب از کل انسان
حیوان ظاهر است دوم دور کردن وهم انحصار احکام تجرید در امثلهٔ خاصه ضروری است ف وجه اختیار این حروف
از حروف هجا اینکه سزاوار آن بود که الف که اول حروف هجاست برای تعبیر موضوع قرار میدادند لیکن چون ساکن بود
و ابتدا بالسکون متعذر است لهذا او را ترک نمودند و با را که بعد او است اختیار فرمودند و از تا و ثا بسبب مشابهت در خطا
اباکردند و در موضوع از محمول در خط ممتاز نمیشد و بسبب تمیز اشباه در خط جیم را مختار ساختند و ترتیب معکوس گردانیدند
تا متوهم نشود که مراد ذات ابجد و هوز است و حضرت استاد عم فیضه الی یوم التناد که ترجمهٔ اسم شریفش در تازی
اللهم اغفر حیث جعل اللہ اللهم ما یتمناه و پسر از صاحب معراج الفهوم نکتهٔ عجیبه بعکس ترتیب تحریر نموده و فائدهٔ لطیفه
افاده فرموده مختصرش اینکه جانب موضوع سه چیز معتبر ست ذات موضوع و صفت عنوانی اتصاف ذات
موضوع بوصف عنوانی و عدد جیم سه است لهذا التعبیر به مناسب گردید و جانب محمول اعتبار دو چیز است
صفت محمول و اتصاف بوصف محمول و عدد با دو است باین سبب تعبیر محمول ببا زیبا شد و هرگاه حملیه بر حمل مشتمل بود
پس تعریفش ضرور افتاد لهذا ارشاد میشود فصل الحمل فی الاصطلاح اتحاد المتغایرین فی المفهوم بحسب الوجود فالمفهوم
متعلق متغایرین است و بحسب الوجود متعلق اتحاد و معنی آنکه حمل در اصطلاح میزانیین عبارت است از یکی شدن دو متغایر
متغایر ذهنی در وجود عام از ینکه این وجود که دران هر دو متغایر یکی شده اند وجود خارجی بود یا ذهنی هرگاه محقق
باشد یا مقدر و تفصیلش در مطولات است ف مفهوم چون حاصل فی الذهن اگویند و در حصول ف حاصل شدن ایشان فرقی نیست
و حصول و وجود نیز نزد ایشان یکیست لهذا از مفهوم وجود ذهنی و تعقل مراد گرفته شد و از مفهوم چنانکه متبادر
میشود معنی مراد نیست ورنه میان دو مرادف حمل نبود حال آنکه میان مرادفین بلکه فیما بین دو متغایر اعتبار
نیز حمل میباشد چون الانسان انسان فی قولک این قول تو زید کاتب و عمر شاعر که هر یک قضیهٔ شخصیه است مفهوم

زید مغایر مفهوم کاتب مفهوم نیست و وجود مستقل ندارد وجود مستقلے کاتب مغایر وجود است لکنہما موجودان بوجود واحد لیکن زید
وکاتب بوجود واحد که آن وجود خارجی محقق ست موجود هستند وکذا مفهوم عمرو وشاعر متغایر بوجهین وجود مستقلے عمرو وشاعر
باهم متغایرست و قد اتحدا فی الوجود و تحقیق هر دو در وجود خارجی محقق یکی شده اند ثم الحمل علی قسمین قسمے حمل بذو گویند است
لانسان کان بواسطه فی او ذو او اللام زیرا که حمل اگر بواسطه فی یا ذو یا لام بود کما فی قولک چنانکه در قول تو زید فی الدار و
خالد ذو مال و المال لزید حمل بالترکیب مسمی گردد زیرا که محمول هرگاه با مذکورات ترکیب یابد در ضمن مرکب محمول شود و اگر حمل
بواسطه مشتق بود مسمی بحمل الاشتقاق حمل بالاشتقاق مسمی شود چرا که زمانیکه چیزی را ان مشتق نموده آید در ضمن مشتق محمول
شود لیکن چون حاصل ذو منطق و له النطق و ناطق یکیست و آن جانب موضوع اتصاف و از جانب محمول حلول لهذا
برهمه اعتبار اقسام هر دو در حمل اشتقاق نام کرده اند اگر کسی گوید که حمل بالترکیب و حمل بالاشتقاق در قسم بودن حمل بواسطه
و ذال برابر و یکسانست از وجه اختیار اسم بالاشتقاق و ترک حمل بالترکیب چیست تبیینے بماری از علم و فن عطا اسمه علی وحسن مگوید تمامی
اقسام حمل بالترکیب چون آن بحمل اشتقاق میشود یعنی در زید فی الدار و خالد ذو مال و المال لزید زید مستقر فی الدار و خالد
صاحب المال و المال مملوک لزید گفتن صحیحست و رجوع حمل بالاشتقاق سوی تمامی اقسام حمل بالترکیب ممکن نیست لهذا اسم
بالاشتقاق اختیار نمودند و ظاهر است که در وسائط مذکوره حصر نیست بلکه حمل بواسطه علی و من و کاف نیز بود چون
اولئک علی هدی من ربهم و ما بکم من نعمة فمن الله و تکون الجبال کالعهن المنفوش و تصریح این امر اگرچه در اسفار ایشان
موجود نیست لیکن مرحوم که عین مدعای ایشان است دان لم یکن کذلک و اگر حمل چنین شود بل یحمل شیء علی شیء بلا واسطه
هذه الوسائط مثله حمل چیزی بر چیزی بغیر این وسائط و وسائل مذکوره شود یقال انه الحمل بالمواطاة بسبب تواطو
و توافق موضوع و محمول در صدق و را الحمل بالمواطاة گفته می آید نحو ما این مثال عمرو طبیب بلکه صحیح و این حمل محمول
بعلی بود چنانکه گفته میشود الحیوان محمول علی الانسان یعنی آنکه حیوان بر انسان محمولست و حمل اولی و حمل متعارف
اقسام همین حمل بالمواطات است و حمل اولی عبارتست از یکی بودن موضوع و محمول وجوداً و ذاتاً یعنی محمول بعینه عنوان
حقیقت موضوع باشد و حمل چیزی بر ذات او از همین قبیل ست و این حمل دو گونه است یکی اعتبار کردن چیزی یکبار
بحیثیتی و بار دیگر اعتبار کردن همان چیز بحیثیت دیگر دوم التفات مکرر بچیزی که باعتبار ذات و اعتبار یکے بود
و فرق میان این هر دو قسم اینکه در اول تغایر بحسب حیثیت بود و در ثانی نه بلکه فقط تغایر بحسب التفات باشد اول
صحیح غیر مفید بود و ثانی صحیح نباشد تا مفید بودن چه رسد مثل الانسان انسان و حمل متعارف عبارتست از یکی بودن
موضوع و محمول در وجود نه در ذات و عنوان و آن افاده این معنی نماید که موضوع از افراد محمولست یا هر دو فرد ثالث
باشند همین الانسان حیوان والحساس متحرک بالارادة و معقول حمل متعارف حملیست که در محصورات چارگانه و هر چه در
حکم آنهاست مثل شخصیه و مهمله متحقق بود و از ینجاست که در الانسان کاتب حمل متعارف بر هر دو قول است و فی الانسان

نوع متعارف بر قول اول و غیر متعارف بر قول ثانی و این متعارف و شائع ست بعد فراغ از تعریف و تقسیم حملیه بلحاظ موضوع
و تعریف و تقسیم حمل تقسیم حملیه باعتبار محکی عنه مینماید لهذا میفرمایند **فصل** تقسیم آخر للحملیة یعنی این تقسیم دیگر حملیه باعتبار محکی عنه
است موضوع الحملیة ان کان موجودا فی الخارج افراد موضوع حملیه اگر در خارج موجود باشد و کان الحکم فیها باعتبار تحقق الموضوع
و وجوده فی الخارج و حکم دران باعتبار تحقق و وجود خارجی افراد موضوع بود و کانت القضیة خارجیة بسبب اعتبار وجود خارجی افراد موضوع قضیه
موسوم بخارجیه بود و بر این تقدیر اگر حکم بثبوت یا سلب محمول از عالم واقع و نفس الامر باشد نامش خارجیه بتیه است نحو مانند الانسان کاتب
والانسان لیس بحجر که درین قضایا حکم بثبوت محمول برای افراد موضوع در اول و سلب محمول از افراد موضوع در ثانی در عالم
واقع و نفس الامر است و اگر حکایت بثبوت یا سلب محمول بر تقدیر انطباق وصف عنوانی بر افراد و بفرض وجود خارجی
اینها باشد خارجیه غیر بتیه نام اوست مانند العنقاء طائر والعنقاء لیس بشجر که حکم بثبوت یا سلب محمول بر تقدیر انطباق
وصف عنوانی عنقا بر افراد و بفرض وجود اینها در خارج ست و ان کان موجودا فی الذهن و اگر موضوع در ذهن متحقق
و یافته شود و کان الحکم فیها باعتبار خصوص وجوده فی الذهن و حکم باعتبار خصوص تحقق و یافته شدن او در
ذهن باشد کانت القضیة ذهنیة بعلت یافته شدن موضوع در ذهن اسمش قضیه ذهنیه باشد درین صورت هم اگر
حکم بثبوت یا سلب محمول از عالم واقع و نفس الامر بود موسوم بقضیه ذهنیه بتیه باشد نحو مثل الانسان کلی والکلی لیس بموجود
فی الخارج و اگر حکم بثبوت یا سلب محمول بفرض تحقق و وجود موضوع در ذهن باشد ذهنیه غیر بتیه است مثل
شریک الباری ممتنع والکلیات الفرضیة لیست بموجودة که درین قضایا حکم بثبوت و سلب محمول بر تقدیر انطباق
وصف عنوانی بر افراد موضوع بفرض کردن وجود موضوع در ذهن باشد و ان کان الحکم باعتبار تقرره فی الواقع
مع عزل النظر عن خصوصیة ظرف الخارج والذهن و اگر حکم بثبوت یا سلب محمول باعتبار تقرر موضوع در واقع و
نفس الامر باشد و از خصوصیت ظرف خارج و ذهن قطع نظر بود و یعنی لحاظ یکی ازینها نباشد سمیت القضیة
حقیقیة بجهت آنکه حکم بر حقیقت موضوع ست در خارج یافته شود یا در ذهن قضیه بحقیقیه موسوم گردد و درین
صورت هم اگر حکایت از عالم واقع و نفس الامر ست حقیقیه بتیه نامند نحو مانند الاربعة زوج والستة ضعف الثلثة
والخمسة لیس بزوج و اگر حکایت بفرض فارض و اعتبار معتبر ست او را حقیقیه غیر بتیه موسوم نمایند مثل السبعة
الزوج منقسم بمتساویین والثمانیة الفرد لیس بزوج چون بعد فراغ از تقسیم حملیه باعتبار محکی عنه تقسیم آن باعتبار
جزئیت حرف سلب یعنی عدول و تحصیل شروع مینمایند لهذا میفرمایند **فصل** القضیة الموجبة وکذا السالبة تنقسمان
الی المعدولة وغیر المعدولة قضیه موجبه و همچنین سالبه بمعدوله و غیر معدوله منقسم میشود فالمعدولة ما یکون فیه حرف
السلب جزءا من الموضوع او المحمول او کلیهما معدوله قضیه ایست که در ان حرف سلب جزو موضوع یا جزو محمول یا جزو هر
دو بود اول را معدولة الموضوع و ثانی را معدولة المحمول و ثالث را معدولة الطرفین و این از قبیل تسمیة الکل باسم جزء مانند

و وجه تسمیه معدوله اینکه حرف سلب که برای رفع نسبت ایجابیه موضوعست هرگاه جزو یکی از دو طرف یا هر دو طرف گردید
از معنی اصلی خود معدول نمود مثال الاول قولنا مثال اول یعنی قضیه که دران حرف سلب جزو موضوع بود و قضیه
معدولة الموضوع نام اوست قول ماست اللاحی جماد و مثال الثانی و مثال دوم یعنی قضیه که دران حرف سلب جزو محمول بود
و قضیه معدولة المحمول موسومست زید لا عالم و مثال الثالث و مثال سوم یعنی قضیه که دران حرف سلب جزو هر دو طرف
بود و قضیه معدولة الطرفین نام دارد اللاحی لا عالم هذا فی الایجاب این که مذکور شد در ایجابست و اما فی السلب
مثال الاول و لیکن در سلب پس مثال اول بسبب ما تقدم اللاحی لیس بعالم و مثال الثانی و مثال دوم العالم لیس بلا
و مثال الثالث و مثال سوم اللاحی لیس بلا جماد و غیر المعدولة بخلافها و غیر معدوله بخلاف معدوله است و یسمی غیر المعدولة
فی الموجبة بالمحصلة و غیر معدوله در موجبه بمحصله نام نهاده شود زیرا چه حرف سلب هرگاه جزو کدامی طرف گشت
پس هر یکی از هر دو طرف وجودی و محصل گردید باین سبب محصله نام او گذاشته شد و فی السالبة بالبسیطة و در سالبه
بسیطه مسمی گردد چرا که بسیط چیزی را گویند که او را اجزا نباشد چون حرف سلب درین قضیه جز نیست لهذا بسیطه موسوم
گشت و چون میان قضایای مذکوره باهم گر القباسی و اشتباهی نسبت الامیان قضیه موجبه معدولة المحمول و سالبه بسیطه که
در هر دو حرف سلب موجودست لهذا برای دفع اشتباه فرق لفظی و معنوی میان نموده اند فرق لفظی آنکه اگر در قضیه
بعد حرف سلب رابطه ملفوظ یا مقدر بود سالبه بسیطه است بسبب آنکه حرف سلب مقدم بر رابط حوا ان سلب قطع
و این مفهوم محصل سالبه بسیطه است و بیشتر از ان جزو محمول گردد و این مضمون معدوله است و فرق معنوی آنکه
سالبه بسیطه از موجبه معدولة المحمول اعم است زیرا که در صدق موجبه وجود موضوع ضرور است و سالبه بدون وجود
موضوع هم صادق می آید و بر این فرق لفظی وارد میشود که این فرق مختص بزبان عربیست نه بدیگر السنه چه
در فارسی و اردو با وجود تقدیم حرف سلب بر رابطه قضیه موجبه بود مثل زید نابیناست و عمرو نالائق است و تا حرف
سلب بر آنست و هی که رابطه است مقدم ست و بحث منطقی باعتبار آنکه منطقی ست عام باید لهذا اصوب
آنست که گفته شود هرگاه حرف سلب بواسطه رابطه مربوط بموضوع بود قضیه موجبه باشد رابطه مقدم بود یا
مؤخر و اگر حرف سلب قاطع ربط بود قضیه سالبه باشد درین صورت هم رابطه خواه مقدم بود خواه مؤخر برین تقدیر
مثال سلب فارسی زید بینا نیست و در اردو عمرو لئیق نہیں ہے تتبع بیان غیر موجهات میفرماید بحث الموجهات
باید دانست که نسبت محمول بموضوع ایجابی بود یا سلبی در واقع و نفس الامر بالضرور بکیفیتی از ضرورت و دوام
و امکان و امتناع و غیره مکیف خواهد بود و آن کیفیت واقعی و نفس الامری را ماده نامند و لفظی که دلالت بر ماده
نماید جهت موسوم سازند اگر جهت مطابق ماده بود قضیه صادق باشد ورنه کاذب و گاهی جهت در قضیه ذکر کرده می شود
این چنین قضیه را موجهه بسبب اشتمال از ذکر جهت و عدم تقیید بدان مهمله و مطلقه نامند و گاهی ذکر کرده می شود

وآن تفصیلی وارد چنانچه شرحش ارشاد میگردد وقد یذکر الجهة فی القضیة وگاهی جهت در قضیه ذکر کرده میشود وقضیه مع جهة
ورباعیة ایضا جهت اشتمال بر جهت بموجهه موسوم سازند وبسبب احتوا بر چار جز که سوای موضوع ومحمول ونسبت جز
چهارم جهت ست رباعیه مسمی گردانند والموجهات خمسة عشر وقضایا موجهه پانزده هستند ونزد بعضی سیزده وخمسة عشر بجای
خمس عشرة ظاهر التحریف است چراکه موجهات جمع موجهه مونث ست وبرای مونث جز اول بدون تا باشد
وجز ثانی بتا چنانکه این مسئله بجای خود مصرح ست ثمانیة منها بسیطة منجمله پانزده هشت قضیه بسیطه هستند که
حقیقت آنها یا فقط ایجاب ست یا فقط سلب حسب قائلین سیزده بسبب اعتبار نکردن وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه
بسائط شش گویند وسبعة منها مرکبة وهفت از انها مرکبه که از ایجاب وسلب مرکب میباشند ووجه تسمیه بسیطه
ومرکبه از تعریف هر دو ظاهر ست اما البسائط فاحدیها الضروریة المطلقة لیکن بسائط هشتگانه وبر قول ششگانه یکی
از انها ضروریه مطلقه است وهی التی حکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه مادام ذات الموضوع موجودة وآن یعنی ضروریه مطلقه قضیه ایست
که دران بضرورت یعنی محال بودن زوال ثبوت محمول برای موضوع یا بضرورت یعنی استحالة زوال سلب محمول از موضوع
تا وقتیکه ذات موضوع موجود باشد حکم نموده شود وآن کقولک مثل قول تو الانسان حیوان بالضرورة در ایجاب
والانسان لیس بحجر بالضرورة در سلب نامش ضروریه بجهت اشتمال بر ضرورت ومطلقه بوجه عدم تقیید ضرورت بوصف
یا وقت ست والثانیة الدائمة المطلقة ودوم از بسائط دائمه مطلقه است وهی التی حکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او
سلبه عنه وآن قضیه ایست که دران بدوام یعنی عدم انفکاک ثبوت محمول برای موضوع یا بدوام انفکاک سلب محمول از موضوع
حکم کرده شود یعنی انفکاک ثبوت یا سلب چنانکه در ضروریه محال میباشد محال نبود الا یافته نشود وآن ست که در ضروریة
محمول ذاتی موضوع باشد وانفکاک ذاتی از ذات محال بود چه ذات بدون ذاتی نباشد. ودر دائمه که در ماده ضرورت
نباشد محمول عرض لازم هم بود وانفکاک عرض لازم از ملزوم در مرتبه ذات محال نباشد اگرچه گاهی یافته نشود وآن کقولک
مثل قول تو در ایجاب کل فلک متحرک بالدوام ودر سلب لا شیء من الفلک بساکن بالدوام ونام این قضیه دائمه بجهت احتوای
آن بر دوام ست ووجه مطلقه گذشت باید دانست که نسبت میان مفردات باعتبار صدق وحمل باشد چنانکه
گذشت ومیان قضایا باعتبار تحقق ووجود بود نه بحسب صدق وحمل زیراکه قضیه بسبب استقلال وتمام بودن بر
قضیه دیگر صادق نمی آید ومحمول نمیشود وازینجاست آنچه میگویند که میان ضروریه ودائمه نسبت عموم وخصوص
مطلق ست یعنی هرجاکه ضروریه متحقق گردد دائمه یافته میشود وضرور نیست که در انجا که دائمه متحقق گردد یافته شود
عکس ضروریت والثالثة المشروطة العامة وسوم از بسائط مشروطه عامه است وهی التی حکم فیها بضرورة ثبوت
المحمول للموضوع او نفیه عنه مادام ذات الموضوع موصوفا بالوصف العنوانی وآن یعنی مشروطه عامه قضیه ایست که دران
باستحالة انفکاک ثبوت محمول برای موضوع یا نفی محمول از موضوع حکم کرده شود مادامیکه موضوع بوصف عنوانی متصف بود

والوصف العنوانی عندهم ما عبّر عن الموضوع و وصف عنوانی نزد منطقیین عبارتست که موضوع را بدان تعبیر کنند و موضوع معنون و مصداق وصف عنوانی بود و وصف عنوانی گاهی عین حقیقت موضوع باشد مثل کل انسان حیوان که انسان وصف عنوانی موضوع یعنی زید و عمرو و بکر و خالد است و آن عین حقیقت ایشان ست چراکه حقیقت ایشان همان انسان ست وگاهی جزو حقیقت موضوع باشد مثل کل حیوان متحرک بالارادة که حیوان وصف عنوانیست و آن جزو حقیقت انسان و فرس و غیره است وگاهی خارج از حقیقت موضوع باشد و مشروطه عامه برد و معنی اطلاق کرده می شود اول آنکه در ضرورت مذکوره وصف عنوانی را دخلی بود یعنی شرط ضرورت مذکوره باشد آن کقولنا مثل مقوله ما در ایجاب کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا و مقوله ما در سلب لاشیٔ من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا و تسمیه بمشروطه بجهت اشتراط ضرورت بوصف عنوانی ست و بعامه بسبب آنکه از مشروطه خاصه اعمست دوم آنکه وصف عنوانی را در ضرورت ثبوت یا سلب محمول دخلی یعنی شرط نباشد بلکه ظرف بود مثل کل کاتب انسان بالضرورة ما دام کاتبا که در ثبوت انسان برای افراد کاتب وصف کتابت شرط نیست بلکه ظرف اوست یعنی ثبوت انسان برای افراد کاتب وقت کتابت ست و باید که میان این هر دو معنی نسبت عموم و خصوص من وجه ست چنانکه وصف عنوانی لازم ذات در وقت وجود بود هر دو جمع شوند چنانکه در کل منخسف مظلم بالضرورة ما دام منخسفا ثبوت اظلام برای افراد منخسف بشرط انخساف ضروریست و این مضمون معنی اولست و هم چنین انخساف برای قمر در اوقات خود ضروریست و نسبت اظلام بمجموع ذات و وصف انخسافست و وصف انخساف در اوقات خود لازم ذاتست باین سبب اظلام در اوقات انخساف لازم و ضروری ذات بود و این مفاد معنی ثانی ست وافتراق اول از ثانی در جائی که محمول ضروری برای ذات بشرط وصف مفارق بود و در زمان وصف ضروری نباشد مثل مثال مذکور متن که ثبوت تحرک اصابع برای کاتب بشرط کتابت ضروریست و در زمان کتابت ضروری نیست زیراکه خود کتابت در زمان خویش ضروری نیست پس مشروط چگونه ضروری باشد وافتراق ثانی از اول در مادهٔ ضرورت ذاتیه که وصف عنوانی وصف مفارق ذات موضوع بود شرط نباشد چنانکه در کل کاتب انسان که ثبوت انسان برای کاتب در زمان کتابت ضروریست و شرط نیست مشروطه عامه بمعنی اول از ضروریه و دائمه اعم من وجه ست زیراکه در قضیه که وصف عنوانی عین موضوع بود و ماده مادهٔ ضرورت باشد هر سه قضیه متحقق شود مثل کل انسان حیوان بالضرورة او دائما ما دام انسانا و اگر وصف عنوانی غیر موضوع بود و ماده مادهٔ ضرورت باشد و در تحقق ضرورت وصف را دخلی نبود ضروریه و دائمه متحقق شوند نه مشروطه عامه مثل کل کاتب انسان بالضرورة او دائما زیراچه وصف کتابت را در ضرورت ثبوت انسان برای ذات کاتب مدخلی نیست و اگر مادهٔ ضرورت ذاتیه و دوام ذاتی نباشد و در اینجا ضرورت بشرط الوصف بود مشروطه متحقق گردد نه ضروریه و دائمه مثل مثال مذکور متن

زیرا که تحرک اصابع برای ذات کاتب نه ضروریست و نه دائم و مشروطه بمعنی ثانی از ضروریه اعم مطلق است چه هرگاه
ضرورت در جمیع اوقات ذات ثابت شود در جمیع اوقات وصف بدرجهٔ اولی ثابت گردد و عکس ضروری نیست
و از دائمه اعم من وجه است چرا که در مادهٔ ضرورت هر دو متحقق شوند و در مادهٔ دوام که از ضرورت خالی باشد دائمه متحقق
گردد نه مشروطه عامه و جائیکه ضرورت در جمیع اوقات وصف باشد و دوام در جمیع اوقات ذات نبود مشروطه
عامه متحقق شود نه دائمه الرابعة العرفية العامة و چهارم از بسائط عرفیه عامه است و هی التی حکم فیها بدوام ثبوت المحمول
للموضوع او سلبه عنه مادام ذات الموضوع متصفا بالوصف العنوانی و آن قضیه ایست که دران بدوام ثبوت محمول برای موضوع
یا سلب محمول از موضوع حکم کرده شود تا وقتیکه موضوع متصف بوصف عنوانی بود کقولنا مثل قول ما در ایجاب بالدوام کل
کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و در سلب بالدوام لاشیء من النائم بمستیقظ مادام نائما و وجه تسمیه بعرفیه اینکه عرف
که کدامی اصطلاح خاص نیست وقت مذکور نبودن جهت از سالبه این معنی در جمیع مواد و از موجبه در بعض مواد می فهمند
چنانکه از سالبه مذکوره وقت نبودن جهت دوام سلب استیقاظ از نائم مادامیکه نائم باشد و از کل نائم معطل الحواس
دوام ثبوت تعطل حواس برای خوابیده مادامیکه خوابیده است فهمیده میشود و از کل کاتب انسان دوام ثبوت
انسان برای کاتب تا وقتیکه کاتب است نمی فهمند مادامیکه بدان لفظ دائما مادام کاتبا منضم نمایند و این قضیه
از دائمه و ضروریه اعم مطلق است زیرا که هرگاه ضرورت یا دوام در جمیع اوقات ذات ثابت شود در جمیع اوقات
وصف لامحاله ثابت گردد و عکس ضروری نیست و همچنین از مشروطه هر دو معنی نیز اعم مطلق است چرا که ضرورت وصفی
را دوام وصفی لازم است و عکس ضروری نیست الخامسة الوقتية المطلقة و پنجم از بسائط است و هی التی حکم فیها بضرورة
ثبوت المحمول للموضوع او نفیه عنه فی وقت معین من اوقات الذات و آن قضیه ایست که دران بثبوت محمول برای
موضوع یا نفی محمول از موضوع در وقت معین از اوقات ذات حکم کرده شود کما تقول چنانکه در ایجاب گوئی کل قمر
منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس هر ماهتاب وقت حائل شدن زمین میان او و میان آفتاب
بالضرور گرفته شونده است چرا که بجای خود ثابت است که ماهتاب بذات خود نورانی نیست بلکه نورش از نور
آفتاب مقتبس است و هرگاه زمین میان هر دو حائل گردد ماهتاب لامحاله گرفته و تیره شود و در سلب گوئی لاشیء
من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربیع یعنی سلب انخساف از ماهتاب وقت تربیع یعنی وقت بودن چهارم حصه
فلک میان ماهتاب و آفتاب و حائل نبودن زمین مستحیل الانفکاک است و وجه تسمیه بوقتیه اشتمال آن بر وقت
معین است و بمطلقه بعلت آنکه مقید بلادوام نیست و این قضیه از ضروریه مطلقه اعم مطلق است زیرا که هرگاه
ضرورت در جمیع اوقات ذات ثابت شود در وقت معین بالضرور ثابت گردد و عکس ضروری نیست و از دائمه عام
من وجه بسبب آنکه در مادهٔ ضرورت هر دو متحقق شوند و در مادهٔ دوام که از ضرورت خالی باشد دائمه متحقق گردد نه وقتیه

مطلقه و جائیکه ضرورت در وقت معین باشد و دوام در جمیع اوقات ذات نبود وقتیه یافته شود نه دائمه و از مشروطه عامه
اول نیز اعم من وجه است چه در کل منخسف مظلم ما دام مظلما هر دو متحقق شوند و در مثال مذکور منع قضیه مطلقه متحقق شود و مشروطه
عامه در قول کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا مشروطه یافته شود نه وقتیه و از مشروطه بمعنی ثانی و عرفیه عامه اعم مطلق است
چرا که جمیع اوقات وصف بعض اوقات ذات بود و عکس ضروریست السادسة ششم المنتشرة المطلقة از بسائط است و هی
التی حکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او نفیه عنه فی وقت غیر معین من اوقات الذات آن قضیه ایست که دران باستحالهٔ
انفکاک ثبوت محمول برای موضوع یا استحالة انفکاک نفی محمول از موضوع در وقت غیر معین از اوقات ذات حکم نموده شود و آن نحو مثل
الانسان متنفس بالضرورة وقتا ما در ایجاب و در سلب لا شیء من الحجر بمتنفس بالضرورة وقتا ما تنفس عبارت از دم برآوردن و دم باز کشیدن و آن
وقت انبساط نفس است چنانکه عدم تنفس وقت انقباض نفس بود و مراد از وقت غیر معین وقتیست که دران تعیین اعتبار نموده شود
نه اینکه دران عدم تعیین معتبر باشد و این قضیه از وقتیه اعم است و نسبتش با دیگر قضایا مثل وقتیه است این هر دو قضیه
در بسائط معتبر نیست چنانکه در ما سبق اشارتی بدان رفت السابعة هفتم المطلقة العامة از بسائط است و هی التی حکم فیها بوجود المحمول للموضوع
او سلبه عنه بالفعل و آن قضیه ایست که دران یافته شدن محمول برای موضوع یا سلب وجود محمول از موضوع بالفعل حکم کرده شود و مراد از فعل
مقابل مقسم قوت است و آن عبارتست از بودن چیزی بر حالتی که موجود بودن از شانش باشد و گاهی با یسه هم شود و آن
گاهی یکی از ازمنه ثلثه متحقق گردد چنانکه ارشاد میشود فی احد الازمنة الثلثة و این با حوال جسمانیات مختص است
کقولک مثل قول تو در ایجاب کل انسان ضاحک بالفعل و مثل قول تو در سلب لا شیء من الانسان بضاحک بالفعل یعنی گاهی
و متعالی از زمان و این با حوال مجردات اختصاص دارد و مثل قول ما الواجب قدیم و وجه تسمیه مطلقه اینکه وقت اطلاق و
عدم تقیید بکیفیاتی ضرورت و دوام ذاتی و وصفی از قضیه همین معنی فهمیده میشود و عامه بسبب آنکه از وجودیه لا ضروریه
و وجودیه لا دائمه اعم است و این قضیه از قضایا ایست که گذشته اعم مطلق است چه هرگاه ضرورت یا دوام کلی
یا وصفی یا ضرورت وقتی متحقق گردد فعلیت نسبت بالضرور متحقق خواهد شد و عکس ضروریست الثامنة و هشتم الممکنة
العامة از بسائط است و هی التی حکم فیها بسلب ضرورة الجانب المخالف و آن قضیه ایست که دران بسلب ضرورت
جانب مخالف حکم کرده شود یعنی اگر قضیه موجبه است دران حکم نموده شود که جانب سلب که مخالف جانب ایجاب است
مستحیل الانفکاک نیست و اگر قضیه سالبه است دران حکم کرده شود که جانب ایجاب که مخالف جانب سلب است مستحیل الانفکاک
محال نیست کقولک مثل قول تو در ایجاب کل نار حارة بالامکان العام یعنی سلب حرارت از آتش مستحیل الانفکاک
نیست و مثل قول تو در سلب لا شیء من النار ببارد بالامکان العام یعنی انفکاک ثبوت برودت از آتش محال نیست و نام
این قضیه ممکنه بسبب استعمال آن در امکانست و عامه بجهت آنکه از ممکنه خاصه اعم است چنانکه معلوم گردد و از مطلقه
عامه اعم است چرا که در مطلقه عامه وقوع نسبت ضروری باید و در امکان عدم ضروریست و مطلقه عامه اعم از قضایای بسیطه خود است

چنانکه مذکور شد پس مضمون اعم اعم اعم اعم باشد بود فش اعم سائر قضایا ثابت گشت این بود بیان مع جهات بسیطه باقی ماند
ذکر موجهات مرکبه شرحش می نمایند و می فرمایند فصل فی المرکبات یعنی این فصل در بیان موجهات مرکبه است که تعداد آنش
سابق مذکور شد المرکبة قضیة نسبت حقیقتها من ایجاب و سلب موجهه مرکبه قضیه ایست که مفهومش از ایجاب و سلب مرکب
باشد بر این تقادیر دشواری اطلاق موجبه یا سالبه بر آن متوهم می شد لهذا دفعش ارشاد می شود که والاعتبار فی تسمیتها
موجبة او سالبة للجزء الاول یعنی و در تسمیه او بموجبه یا سالبه بسبب تقدم و اصالت و مذکور بودن بعبارت مستقله
اعتبار جزو اول است فان کان الجزء الاول موجبا اگر جزو اول موجب بود که دران حکم به ثبوت محمول برای موضوع کرده شود
کقولک مثل قول تو در ایجاب بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما بسبب ایجاب جزو اول سمیت موجبة
بموجبه نام نهاده شود اگرچه جزو ثانی سالبه باشد وان کان الجزء الاول سالبا و اگر جزو اول سالب بود یعنی بسلب محمول
از موضوع دران حکم کرده شود کقولنا مثل قول ما در سالب بالضرورة لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما
بسبب سلب جزو اول سمیت سالبة بسالبه نام نهاده شود اگرچه جزو ثانی موجبه باشد و من المرکبات و از مرکبات
هفتگانه یکی المشروطة الخاصة و این قضیه اول است و هی المشروطة العامة مع قید اللادوام بحسب الذات و آن یعنی مشروطه
خاصه مشروطه عامه مقید بقید لادوام ذاتیست و معنی لادوام ذاتی این که نسبت مذکوره در قضیه دائم و همواره نیست
تا وقتیکه ذات موضوع موجود است پس نقیضش لا محاله در یکی از سه گانه واقع خواهد بود و این اشارت بمطلقه عامه است
که در کیف یعنی ایجاب و سلب مخالف اصل و در کلیت و جزئیت موافق آن بود چنانکه در فصل آینده می آید و مثالها ایجابا
و سلبا و مثال ایجاب و سلب آن گذشت و آن کل کاتب الخ و وجه تسمیه بمشروطه آنکه مشتمل بر مشروطه عامه است
و بخاصه بجهت آنکه از مشروطه خاص است زیرا که همان مشروطه عامه است که مقید بقید لادوام است و نسبت این قضیه
با دائمه مباینت است چرا که مقید بلادوام ذاتیست و در دائمه دوام ذاتی و چون دائمه از ضروریه اعم است و مباین
عام مباین خاص مع فلهذا مباین ضروریه هم بالضرور خواهد بود و از مشروطه عامه اخص است چنانکه معلوم شد و هرگاه
از مشروطه عامه که از عرفیه عامه و فعلیه ممکنه اخص است اخص گردید بمضمون اخص الاخص اخص بالیقین اخص ازینها نیز خواهد بود
فائده قضیه مرکبه بتقیید بسیطه بقید لادوام یا لاضرورت حاصل شود و منها و از موجهات مرکبه العرفیة الخاصة
و این قضیه دوم است و هی العرفیة العامة مع قید اللادوام بحسب الذات و آن عرفیه عامه است که بقید لادوام
مقید است ولادوام ذاتی اشارت بمطلقه عامه است با وصاف مذکوره سابق و این هر دو قضیه بقید لادوام
وصفی مقید نباشند ورنه اجتماع النقیضین لازم آید و آن در عرفیه خاصه ظاهر است اما در مشروطه خاصه بسبب آنکه دران
ضرورت وصفی است و ضرورت وصفی را دوام وصفی لازم است و تحقق ملزوم تحقق لازم را لازم شود و آن کما تقول
چنانکه در موجبه که جزو اولش عرفیه عامه موجبه است و جزو ثانیش مطلقه عامه سالبه بگوئی دائما کل کاتب متحرک الاصابع

مادام کاتبا لا دائما و در سالبه که جزو اولش عرفیه عامه سالبه است و جزو ثانیش مطلقه عامه موجبه نحو بالدوام لا شی من الکاتب
بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما و وجه تسمیه بعرفیه اشتمال آن عرفیه است و خاصه بسبب آنکه از عرفیه اخص است و آن از مشروطه
خاصه اعم مطلق است چه هر جا که ضرورت بحسب الوصف لا دائما متحقق شود دوام بحسب الوصف لا دائما علی الدوام متحقق
خواهد شد بعکس ضرور نیست در ضروریه دائمه بوجه مذکور و سابق مباین است و از مشروطه عامه اعم من وجه است بسبب آنکه در ماده
مشروطه خاصه هر دو متحقق شوند و افتراق مشروطه عامه از عرفیه خاصه در ماده ضرورت ذاتیه است و افتراق عرفیه خاصه از مشروطه
عامه جائیکه دوام بحسب الوصف بغیر ضرورت بود و از عرفیه عامه اخص است چرا که مقید از مطلق اخص باشد و چون عرفیه از
مطلقه عامه و ممکنه اخص است لهذا بمضمون اخص الاخص اخص عرفیه خاصه بنا بر اخص باشد و منها از موجهات مرکبه
الوجودیة اللاضروریة و این قضیه پنجم است وهی المطلقة العامة مع قید اللاضرورة بحسب الذات و آن مطلقه عامه است
که بقید لاضرورت ذاتی مقید باشد و آن اشارت بممکنه عامه است که در کلیت و جزئیت موافق اصل و در ایجاب و سلب مخالف
آن بود و توضیحش در فصل لاحق مذکور میشود و تقیید بقید لاضرورت وصفی اگرچه ممکن است اما معتبر نیست مثال آن کقولنا
مثل قولنا کل انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة که جزو اولش مطلقه عامه موجبه است و جزو ثانیش ممکنه عامه سالبه فی
الایجاب در موجبه و قولنا لا شی من الانسان بکاتب بالفعل لا بالضرورة که جزو اولش مطلقه عامه سالبه است و جزو ثانیش
ممکنه عامه موجبه فی السلب در سالبه و مناط این قضیه بوجودیه بسبب اشتمال آن بوجود ای فعلیت نسبت است و بلاضروریه
بجهت احتوای آن بر لاضرورت ذاتیه است و میان این قضیه و خاصتین نسبت عموم مطلق است زیرا که هر جا که
ضرورت یا دوام بحسب الوصف لا دائما متحقق شود فعلیت نسبت لا بالضرورة متحقق خواهد بود و عکس ضرور نیست با ضروریه
بسبب تقیید بلاضرورت ذاتی مباینت است و از دائمه عام من وجه بسبب تحقق هر دو در ماده دوام که خالی از ضرورت
بود و صدق دائمه بدون وجودیه در ماده ضرورت ذاتی و تحقق وجودیه بدون دائمه در ماده لادوام و از مشروطه عامه
و عرفیه عامه نیز عام من وجه بسبب تحقق هر سه در ماده مشروطه خاصه و صدق هر دو بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضرورت
و صدق وجودیه لاضروریه بدون هر دو در ماده لادوام بحسب الوصف و از مطلقه عامه اخص مطلق است زیرا که وجودیه
لاضروریه همان مطلقه عامه مقید بقید لاضرورت است چنانکه دریافتی و چون وجودیه لاضروریه از مطلقه عامه و ممکنه عامه
اخص است لهذا بفحوای اخص الاخص اخص از ممکنه عامه نیز اخص خواهد بود و منها از موجهات مرکبه الوجودیة اللادائمة
و این قضیه ششم است وهی المطلقة العامة مع قید اللادوام بحسب الذات و آن مطلقه عامه است که بقید لادوام
ذاتی یعنی مطلقه عامه که در کیف مخالف اصل و در کم موافق آن باشد مقید است و تقیید مطلقه عامه چنانکه بلاضرورت
و لادوام ذاتی صحیح است همچنین تقییدش بلاضرورت و لادوام وصفی نیز صحیح است لیکن چون معتبر نبود لهذا
بترک آن فرمود و این قضیه را مطلقه اسکندریه نیز می نامند چرا که ارسطو مطلقه را از احتراز از دوام در ماده

لادوام بود بنابران اسکندر افزوده و همی ازین اشاره لادوام فهمیده شود وجه تسمیه بوجودیه گذشت و بلادائمه بسبب اشتمال آن بر لادوام
دائمیت آن کقولک فی الایجاب مثل قول ما در ایجاب کل انسان ضاحک بالفعل لا دائما که جزو اولش مطلقه عامه موجبه صریحه است و
جزو ثانیش مطلقه عامه سالبه غیر صریحه و مثل قولک فی السلب قول ما در سلب لا شئ من الانسان بضاحک بالفعل لا دائما که جزو
اولش مطلقه عامه سالبه صریحه است و جزو دومش مطلقه عامه موجبه غیر صریحه و این قضیه از وجودیه لاضروریه اخص است زیراکه هرجا
وجودیه لادائمه محقق گردد مطلقه عامه ممکنه عامه که مضمون وجودیه لاضروریه است بالضرور متحقق خواهد شد و عکس ضروری نیست و از
مشروطه خاصه عرفیه خاصه اعم است چراکه هرگاه ضرورت یا دوام بحسب الوصف لادائما متحقق شود تحقق فعلیت نسبت
لادائما ضرور متحقق خواهد شد و عکس ضروری نیست و از ضروریه و دائمه بسبب تقیید بلادوام مباین است ورنه اجتماع نقیضین لازم آید
چنانکه گذشت و از مشروطه عامه و عرفیه عامه اعم من وجه است چراکه در ماده مشروطه خاصه هر سه صادق و مجتمع شوند و فرق
عامتین بدون وجودیه لادائمه ماده ضروریست و افتراق وجودیه لادائمه از عامتین در ماده که لادوام بحسب الوصف نبود که
و از مطلقه اخص است چراکه وجودیه لادائمه همان مطلقه است که دران قید لادوام افزوده شده و هرگاه مطلقه از ممکنه
اخص است لهذا بمضمون اخص الاخص اخص از ممکنه هم اخص باشد و منها ای از موجهات مرکبه الوقتیه بحذف قید الاطلاق و این
قضیه منجمله است و هی الوقتیة المطلقة اذا قیدت باللادوام بحسب الذات و آن قضیه مطلقه است هرگاه بقید لادوام ذاتی که عبارت
بمطلقه عامه است حکم موافق اصل و در کیف مخالف آن است مقید نموده شود و آن کقولنا مثل قول ما در موجبه بالضرورة کل قمر
منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائما که جزو اولش وقتیه مطلقه موجبه است و جزو ثانی مطلقه عامه سالبه
و قول ما در سالبه بالضرورة لا شئ من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما که جزو اولش وقتیه مطلقه سالبه است و جزو ثانیش
مطلقه عامه موجبه و نام این قضیه بوقتیه بسبب اشتمال آن بر وقتیه است و چون مقید بلادوام است لهذا لفظ مطلقه ازو
حذف نموده شد و همچنین از منتشره اگر گوئی برین تقدیر باید که قضیه مقیده و منتشره مقیده نیز یابد گویم هرگاه مطلوب بوقتیه تقیید
بمقیده در اختصار حاصل شد تقیید را که طوالت بود پسند ننمود و آن از وجودیه اخص مطلق است زیراکه هرگاه ضرورت
بحسب الوقت لادائما متحقق شود فعلیت نسبت مقید بلاضرورت و لادوام بالضرور متحقق گردد و عکس ضروری نیست و از
خاصتین عام من وجه است چراکه هرگاه ضرورت وصفی صادق شود و وصف برای ذات موضوع در وقتی از اوقات
ضروری باشد هر سه قضیه متحقق شود مثل بالضرورة کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما و بالتوقیت لا دائما و اگر وصف
برای ذات موضوع در وقتی از اوقات ضروری نبود خاصتین صادق شوند نه وقتیه مثل بالضرورة کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما و جائیکه ضرورت یا دوام بشرط الوصف صادق نشود و بحسب الوصف صادق گردد
خاصتین صادق نیایند و وقتیه متحقق گردد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض لا دائما و این وقتیست که مشروطه بشرط
الوصف تفسیر نمایند و اگر او را بالضرورت یا دوام الوصف تفسیر کنند مشروطه خاصه از وقتیه اخص مطلق بود زیراکه هرگاه

ضرورت در جمیع اوقات وصف متحقق شود و جمیع اوقات وصف بعض اوقات ذات است ضرورت در بعض اوقات ذات
بالضرورة متحقق گردد و عکس ضروریت و وقتیه نسبت تقیید بلا دوام از دائمتین متباین است ورنه اجتماع نقیضین لازم آید و از
عامتین عام من وجه است زیرا که هر سه در مادهٔ مشروطهٔ خاصه متحقق شوند و در مادهٔ ضرورت عامتین صادق آیند نه وقتیه و
حاینیه لا دوام بحسب الوصف صادق شود و وقتیه صادق آید نه عامتین و از مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه اخص است و این ظاهر است
و سه‌ها از موجهات مرکبه منتشره بحذف قید الاطلاق و این قضیه ششم است و هی المنتشرة المطلقة ای المقیدة باللادوام بحسب
الذات و آن منتشرهٔ مطلقه است که بقید لا دوام ذاتی مقید است تقیید این هر دو قضیه اگرچه بلا دوام وصفی صحیح است لیکن
معتبر در میزانیه نیست وجه تسمیه بمنتشره اشتمال آن بر منتشرهٔ مطلقه است مثالهما مثال منتشرهٔ موجبه بالضرورة کل انسان متنفس وقتا ما
لا دائما مرکب است از منتشرهٔ موجبه و مطلقهٔ عامه و مثال منتشرهٔ سالبه بالضرورة لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما مرکب است از منتشرهٔ
سالبه و مطلقهٔ عامهٔ موجبه و آن از وقتیه اعم مطلق است زیرا که هر جا که ضرورت در وقت معین لا دائما ثابت شود بالضرورة
ضرورت در وقتی از اوقات لا دائما ثابت گردد و عکس ضروریت و نسبت این قضیه با قضایای باقیه مثل نسبت وقتیه
با آنها است یا باید کرد و سه‌ها از موجهات مرکبه الممکنة الخاصة و این قضیه هفتم است و هی التی حکم فیها بارتفاع الضرورة
المطلقة عن جانبی الوجود والعدم جمیعا و آن قضیه ایست که در آن ارتفاع و سلب ضرورت مطلقه از مجموع هر دو جانب وجود و عدم
حکم کرده شود یعنی در آن این خلاصه حکم بیان شد که هیچ یکی از ثبوت نسبت و سلب آن محتمل الانفکاک نیست عام از اینکه ثبوت
و سلب باقیه شود یا نشود و لقولک مثل قول تو در ایجاب بالامکان الخاص کل انسان ضاحک معنیش آنکه سلب ضحک
از انسان و ثبوت آن برای آن محال نیست و مثل قول تو در سلب بالامکان الخاص لا شیء من الانسان بضاحک معنی
آنکه ثبوت ضحک برای انسان و سلب آن از آن متعذر نیست و ترکیب این قضیه چون از دو ممکنهٔ عامه بود که یکی از انها
موجبه باشد و دومی سالبه لهذا مفاد موجبه و سالبه یکسان بود لیکن در لفظ اگر ایجاب صریحیت و سلب ضمنی موجبه بود و بعکس
سالبه و اسم ممکنه بسبب اشتمال آن بر ممکنهٔ عامه است و بخاصه بجهت آنکه اخص از ممکنهٔ عامه است و این قضیه از سائر مرکبات
اعم است زیرا که در هر یکی از انها ایجاب یا سلب است و کثیرا آنکه این ایجاب و سلب در ممکنه بامکان عام باشد و امکان ایجاب
و سلب ضرورتیست که بالفعل یا بالدوام یا بالضرورة بود و با ضروریه مباینت دارد و از دائمه و مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه و مطلقهٔ عامه
عام من وجه است چرا که در مادهٔ وجودیهٔ لاضروریه همگان متحقق شوند و صدق ممکنهٔ خاصه بدون هر چهار جائی که ممکن از
قوت بفعل خروج ننماید و در مادهٔ ضرورت هر چهار بدون ممکنهٔ خاصه متحقق شوند و از ممکنهٔ عامه اخص است چنانکه مذکور شد
چون هر کلا دوام و لا ضرورت بیان آمد و تعینش معلوم شد لهذا فرمود **وفصل** لا دوام اشارة الی مطلقة عامة یعنی لا دوام
مطلقهٔ عامه دال بالالتزام است که لفظ اشارت بدان اشارت مینماید و مدلول صریح مطابقی نیست چرا که سلب دوام
نسبت ایجابیهٔ کلیه الاطلاق نسبت سلبیهٔ کلیه و سلب دوام نسبت سلبیهٔ کلیه الاطلاق نسبت ایجابیهٔ کلیه لازم است

وآن مطلقه عامه است که در کلیت و جزئیت وافق نسبت اصل باشد و در ایجاب و سلب مخالف آن قوله اللاضرورة اشارة الی ممکنة عامة
و دلالت لاضرورت بر ممکنه عامه نیز دلالت التزامیست و مدلول صریح مطابقی نیست زیرا که سالب ضرورت نسبت ایجابیه کلیه امکان نسبت
سلبیه کلیه و سلب ضرورت نسبت سلبیه کلیه امکان نسبت ایجابیه کلیه لازم است و آن ممکنه عامه است که در کلیت و جزئیت موافق اصل
نسبت بود و در ایجاب و سلب مخالف آنست و آنچه مشهور است که لا دوام بر مطلقه عامه بالالتزام دلالت نماید و لاضرورت بر ممکنه عامه
دال بالمطابقة است این کلام ظاهر نیست زیرا چه از بودن امکان عبارت از سلب ضرورت بودن ممکنه عامه مدلول مطابقی لازم
نیاید چرا که مفرد بر قضیه هرگز دلالت بالمطابقة نمی نماید کما افاد الشارح المحقق فی شرحه لهذا الکتاب سلمه الله الواحد الوهاب و چون
توضیح مسئله بدون مثال نمیشود لهذا امثله می آید فاذا قلت هرگاه بگفتی کل انسان متعجب بالفعل لا دائما که وجودیه لا دائمه است فکانک
قلت پس گویا که گفتی کل انسان متعجب بالفعل و لا شیء من الانسان بمتعجب بالفعل قضیه دوم که سالبه کلیه است مدلول التزامی لا دوام
اصلست چنانکه سابق اشارتی بدان رفت بهمین جهت لفظ کانک اشاره شد و اذا قلت و هرگاه بگفتی کل حیوان ماش بالفعل لا بالضرورة
فکانک قلت پس گویا گفتی کل حیوان ماش بالفعل و لا شیء من الحیوان بماش بالامکان قضیه دوم که سالبه کلیه ممکنه عامه است مفهوم
التزامی لا ضرورت اصل قضیه است انتهی از اینجاست آنچه میگویند که قضیه مرکبه قضایای متعدده است زیرا که وحدت و تعدد قضیه منوط و
موقوف بر وحدت و تعدد حکم است و حکم چنانکه بتعدد موضوع و محمول متعدد میشود همچنین باختلاف ایجاب و سلب نیز متعدد می گردد
و در مرکبه حکم بایجاب و سلب مختلف است لهذا مرکبه بالضرور متعدد خواهد بود لیکن متعدد نیست که یک جزء در آن قضیه صریحه است
و جزو دیگر غیر صریحه بعد فراغت از بیان حملیات که ابسط از شرطیات اند اکنون ببیان شرطیات شروع می نمایند و می فرمایند

باب فی الشرطیات این باب در بیان اقسام شرطیات و احکام اوست قد عرفت معنی الشرطیة در اوائل التصدیقات
معنی شرطیه را بشناختی و هی التی تنحل الی قضیتین و آن یعنی شرطیه قضیه ایست که بعد حذف ادوات اتصال و انفصال بدو قضیه
بالقوة منحل شود و کشاده گردد و شرح آن بتفصیل گذشت یاد باید کرد والآن نهدیک الی اقسامها و اکنون ترا باقسام شرطیه
هدایت می کنیم و نرشدک الی احکامها و باحکام آن راه مینمائیم فاعلم ایها الفطن اللبیب و الذکی الاریب ان الشرطیة قسمان ای بدان
ای زیرک خردمند و تیز خاطر دانشمند که شرطیه دو قسم است احدهما یکی از آن المتصلة و ثانیهما و دوم آن المنفصلة اما المتصلة فهی التی
حکم فیها بثبوت النسبة علی التقدیر اخری فی الایجاب و بنفی النسبة علی التقدیر اخری فی السلب متصله قضیه ایست که در آن به ثبوت نسبت
بر تقدیر نسبت دیگر در ایجاب و بنفی نسبت بر تقدیر نسبت دیگر در سلب لزوما باشد یا اتفاقا حکم نموده آید و آن هر دو نسبت
اعم ازین که ثبوتی باشند کقولنا فی الایجاب مثل قول ما در ایجاب ان کان زید انسانا کان حیوانا یا هر دو سلبی مثل ان لم یکن
الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا یا اول ثبوتی و ثانی سلبی مثل ان کانت الشمس طالعة لم یکن اللیل موجودا یا بالعکس مثل ان لم
تکن الشمس طالعة کان اللیل موجودا و قولنا فی السلب و قول ما در سلب لیس البتة اذا کان زید انسانا کان فرسا مثال
ثبوتی بودن هر دو نسبت و لیس البتة اذا لم تکن الشمس طالعة لم یکن اللیل موجودا مثال سلبی بودن هر دو نسبت

ولیس الصدق اذا کانت الشمس طالعة لم یکن النهار موجوداً مثال ثبوتی بودن نسبت اول وسلبی بودن نسبت ثانی ونحو لیس البتة کلما
کانت الشمس طالعة کان النهار موجوداً مثال سلبی بودن نسبت اول وثبوتی بودن نسبت ثانی حاصل آنکه متصلهٔ موجبه قضیه ایست
که دران ایجاب اتصال دو نسبت حکم کرده شود اگرچه اطراف آن سالبه باشد وسالبه آنکه بسلب اتصال دو نسبت دران حکم نموده شود اگرچه اطراف
او وجودی بود پس موجبه اتصال وجود وجودی است وسالبه عدم العدم تسمیه سالبه هم بمتصله صحیح گردید ثم المتصلة صنفان پس متصله
دو قسم است یکی آنکه ان کان ذلک الحکم لعلاقة بین المقدم والتالی اگر میان مقدم وتالی آن حکم بعلاقه بود وسمی لزومیه تالی مقدم
سمیت لزومیة لزومیه نام نهاده شود وکلام مثالهما آنکه مثالش گذشت ودوم آنکه الا ان کان ذلک الحکم بدون العلاقة
الا آن حکم بغیر علاقه هست بسبب یافته شدن اتفاق در واقع بدون لزوم سمیت اتفاقیة باتفاقیه مسمی شود کقولک
مثل قول تو اذا کان الانسان ناطقاً کان الحمار ناهقاً از نهق بمعنی آواز کردن خر وتوهم آنکه اگر حکم مذکور اعم ازین که بعلاقه بود
یا بغیر علاقه نیست عدم تقیید یکی اطلاق مطلقه بران نموده می آید وچون تحقق مطلقه از لزومیه یا اتفاقیه جداگانه والا استقلال
نبود لهذا ازان ترک نموده وازانجا که ذکر علاقه میان آمد تعریفش هم متعلم را معلوم نیست لهذا تعبیر باید العلاقة فی
عرفهم عبارة عن احد الامرین علاقه در اصطلاح میر امین عبارت از یکی دو امرست یکی الاول ان یکون احدهما علة
للآخر او کلاهما معلولین لثالث اینکه یا یکی از مقدم وتالی علت دیگری بود یا هر دو معلول ثالث باشد دوم ازان اما
ان یکون بینهما علاقة التضایف اینکه یا میان هر دو علاقه تضایف باشد وچون ذکر تضایف بمیان آمد معنی آن ارشاد
میشود وهو ان یکون تعقل احدهما موقوفا علی تعقل الآخر تضایف آنست که دانستن یکی موقوف ووابسته بر دانستن دیگری
بود وآن کالابوة والبنوة مثل ابوت وبنوت ست که بمعنی پدر شدن وپسر شدن است فاذا قلت پس هرگاه گفتی
ان کان زید ابا لعمرو کان عمرو ابنا له یعنی آنکه اگر زید پدر عمرو است عمرو پسر او خواهد بود ویکون شرطیة متصلة بین طرفیها
علاقة التضایف یعنی قول مذکور شرطیه متصله است که میان هر دو طرف او علاقه تضایف ست یعنی علم پدر بودن زید
عمرو را موقوف ووابسته بر علم پسر بودن عمرو زید را است وهمچنین علم پسر بودن عمرو زید را موقوف ووابسته بر علم پدر بودن زید
عمرو را است واما المنفصلة فهی التی یحکم فیها بالتنافی بین شیئین فی موجبة وبسلب التنافی بینهما فی سالبة ولیکن منفصله
قسم دوم شرطیه است پس آن قضیه ایست که دران بتنافی میان دو چیز یعنی دو نسبت در موجبه وبعدم تنافی
میان دو نسبت در سالبه حکم کرده شود ودرینجا هم چون تنافی وجودا در موجبه وعدما در سالبه معتبرست لهذا تسمیه منفصله
بسالبه صحیح ودرست گشت وبعد التعریف منفصله چون شرح اقسامش ضرور بود لهذا فرمود فصل الشرطیة المنفصلة
علی ثلثة اضرب شرطیه منفصله بر سه گونه است وتعبیر منفصله کرده اند میان نفی واثبات باشد درین اقسام سه گانه
مذکور میشود منحصرست لانها ان حکم فیها بالتنافی او بعدمه بین النسبتین فی الصدق والکذب معا کانت منفصلة حقیقیة
زیراکه اگر دران بتنافی یا بعدم تنافی میان دو نسبت در صدق یعنی مطابقت خبر بواقع ودر کذب یعنی عدم مطابقت خبر

بواقع حکم نموده شود بسبب انفصال حقیقی کانت المنفصلة حقیقیة نامش منفصلهٔ حقیقیه باشد چرا که تنافی صدقاً وکذباً از تنافی صدقاً
فقط یا کذباً فقط اشد است پس آن حقیقت انفصال است کما القول چنانکه در ایجاب بگوئی هذا العدد اما زوج واما فرد وچون ترکیب
منفصلهٔ حقیقیه از دو جزو بود که هر یکے نقیض دیگری باشد چون العدد اما زوج واما لا زوج یا مساوی نقیض دیگری بود مثل مثال
مذکور متن که فرد مساوی نقیض زوج یعنی لا زوج است وزوج مساوی نقیض فرد یعنی لا فرد است فلا یمکن اجتماع الزوجیة والفردیة
فی عدد معین ولا ارتفاعهما پس جمع زوجیت وفردیت در یک عدد معین وارتفاع هر دو ازان ممکن نشود ورنه اجتماع و ارتفاع
دو چیز مساوی نقیضین لازم آید وآن مثل اجتماع وارتفاع نقیضین نیز باطل است این بود بیان ایجاب اما بیان سلب چنانکه بگوئی لیس
البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون منقسما بمتساویین ازین بیان واضح گردید که ترکیب منفصلهٔ حقیقیه نیز از دو جزو بود وتفصیلش
می آید بدانست که هذا العدد اما زوج او فرد منفصلهٔ حقیقیه وحملیه مردودة المحمول هر دو میتوانند شد وهذا العدد زوج او فرد فقط حملیه مردودة
المحمول است نه منفصلهٔ حقیقیه واما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا منفصلهٔ حقیقیه است نه حملیه مردودة المحمول ووجهش بر متوقد ذکی
مخفی نیست خلاصه آنکه حکم تنافی میان دو نسبت در صدق وکذب هر دو بود یا نبود اگر بود منفصلهٔ حقیقیه باشد وتفصیل آن گذشت
واگر نبود پس آن حکم بالتنافی او بعدمه صدقا فقط اگر دران قضیه بمنافات دو نسبت وعدم منافات آنها در صدق حکم کرده شود
وحکم بمنافات در کذب نباشد یا ازو قطع نظر بود بسبب جمع نشدن هر دو جزو در صدق کانت مانعة الجمع نامش مانعة الجمع است اگرچه هر دو
جزو مرتفع شوند وکاذب گردند مثالش کقولک مثل قول تو هذا الشیء اما شجر واما حجر در ایجاب واین قضیه از دو جزو مرکب شود که
هر یکے اخص از نقیض دیگری باشد چنانکه شجر از لا حجر که نقیض حجر است اخص است یعنی لا حجر بر شجر وغیر شجر مثل انسان صادق
می آید ولا شجر بر حجر وغیر حجر مانند ثوب وچون شجر بر تمامی افراد حجر و بر بعضی از افراد لا حجر وحجر بر جمیع افراد شجر و بر بعضی از افراد لا حجر
صادق نباید فلا یمکن ان یکون شیء معین حجرا وشجرا پس بودن یک چیز معین سنگ ودرخت هر دو نمیتواند شد ولاکن یمکن
ان لا یکون شیئا منهما ممکن است که آن شیء معین کدامی از شجر وحجر نباشد چنانکه انسان بود این بود بیان مثال ایجاب اما مثال
سلب پس بگوئی لیس البتة اما ان یکون هذا الانسان حیوانا واما ان یکون اسود وان حکم بالتنافی در سلبیه کذبا فقط واگر دران قضیه
بمنافات میان دو نسبت وسلب منافات میان آنها در کذب حکم نموده شود وحکم منافات در صدق نباشد یا ازین حکم قطع نظر بود
بعلت عدم خلو واقع از یکے دو نسبت کانت مانعة الخلو نامش مانعة الخلو باشد مثالش کقولک مثل قول تعالی مثل متوله گوینده اما ان یکون زید
فی البحر واما ان لا یغرق وترکیب این قضیه از دو جزو بود که هر یکی اعم از نقیض دیگری باشد چنانچه ان یکون زید فی البحر اصل جزو اول از نقیض
جزو ثانی هنگام غرق شدنش در دریا وان لا یغرق عین جزو ثانی وقت شناوری زید در دریا وان لا یغرق اصل جزو ثانی ان لا یکون
زید فی البحر نقیض جزو اول هنگام بودن زید در خشکی وان یکون زید فی البحر اصل جزو اول وقت شناوری در دریا صادق می آید وهر چیز با نقیض
واصل چیزی متحقق شود اعم از نقیض آن چیز باشد وهرگاه عموم هر جزو از نقیض دیگری ثابت شد فارتفاعهما بان لا یکون زید فی البحر ویغرق
محال پس ارتفاع هر دو جزو باین طریق که زید ازان یکون زید فی البحر وان لا یغرق در واقع یافته نشود محال است وپس اجتماعهما محال لا ویکجا شدن

این هر دو جزء در واقع موجب است اما یکون زید فی البحر و لا یغرق باین طریق که زید در دریا بود و غرق نشود و آن بحکم مسامحه
در دریا متحقق میگردد چنانکه مذکور شد این بود مثال ایجاب و شرح آن اما مثال سلب پس چنانکه گوئی لیس البتة اما ان یکون هذا
الشیء شجرا و اما ان یکون حجرا (فائده) مرکبات اجزای انفصال مختلف میشود بعضی انفصال حقیقی بجز میان دو جزء در نمی
میتواند شد بخلاف مانعة الجمع و مانعة الخلو که از سه جزء هم مرکب میشود مثال اول اما ان یکون هذا الشیء شجرا و اما ان یکون حجرا
و اما ان یکون حیوانا و مثال ثانی اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا و اما ان یکون لا حجرا و اما ان یکون لا حیوانا اگر گوئی که گاهی هم
منفصله حقیقیه اجزای کثیر متناهیه میبود چون هذا العدد اما زائد او ناقص او تام و گاهی غیر متناهیه مثل هذا العدد اما
خمسة او ستة او سبعة الی غیر النهایة گویم این قضایا اگرچه بظاهر منفصلات حقیقیه مرکب از اجزای کثیره هست لیکن
در حقیقت مرکب از حملیه و منفصله است زیرا که معنیش اما ان یکون هذا العدد زائدا و اما ان یکون ناقصا او تاما گر سه حرف
یکی از سوادات انفصال که اما باشد ترکیبش از سه جزء متوهم میشود و هر دو جز مطلق انفصال حقیقی بود و یا مانعة الجمع یا
مانعة الخلو در اینکه گاه از دو جزء یافته نشود مثل کل مفهوم اما واجب و ممکن او ممتنع در حقیقیه و هذا الشیء اما ان یکون شجرا او حجرا
او حیوانا در مانعة الجمع و هذا الشیء اما ان یکون لا شجرا او لا حجرا او لا حیوانا در مانعة الخلو مرکب از حملیه و منفصله است و شرح
گذشت و ممکن که مرکب از دو حملیه بود که دوم آن مردده المحمول است برین تقدیر معنی مثال اول کل مفهوم اما واجب و اما کل
مفهوم ممکن او ممتنع چه این تقدیر اگرچه مغایر تقدیر اول است لیکن مآل هر دو تقدیر یکیست چه مرجع این تقدیر کل مفهوم
اما واجب او لا فان لم یکن فهو اما ممکن او ممتنع است و این منفصله مانعة الخلو مساوی نقیض حملیه است نقیض مذکور را مقدم
ساختند و منفصله را تالی آن گردانیدند و هر دو جنسی ترکیب مطلق انفصال از اکثر از سه جزء میتواند شد و دلیل این آنست که مذکور شد
و بر طبق مضمون خیر الامور اوسطها حق ثانی است زیرا که مطلق انفصال نسبت واحده است و یک نسبت بجز میان دو جزء
متصور نگردد و این بود بیان اقسام منفصله اما بیان اقسام اقسام آن پس معلوم باید **فصل للمنفصلة باقسامها الثلثة**
قسمان منفصله با اقسام سه گانه خود دو بلکه سه قسم است اول عنادیه دوم اتفاقیه سوم مطلقه و العنادیه عبارة
عما یکون فیه التنافی بین الجزئین لذاتیهما و عنادیه عبارت از آنکه در آن منافات میان هر دو جزء بسبب ذات آنها بود یعنی در
هر ماده که هر دو جزء متحقق شود یکی منافی دیگری باشد و خصوصیت ماده را در آن دخلی نبود و این قسم عناد میان آن دو
جزء متحقق شود که مفهوم یکی منافات دیگری را خواهان گردد چنانکه زوج و فرد و شجر و حجر در هر ماده که متحقق شوند باهم دیگر منافی
باشند و الاتفاقیه عبارة عما یکون التنافی فیه بمجرد الاتفاق و اتفاقیه عبارت از آنکه در آن منافات میان هر دو جزء
بسبب ذات آنها نبود که مذکور شد بلکه در واقع اتفاق چنین افتاده که در ماده خاص هر دو منافی واقع شده چنانکه
سواد و کتابت در انسان اسود غیر کاتب مثل اما ان یکون هذا اسود او کاتبا در حقیقیه و اما ان یکون هذا لا اسود او لا کاتبا
در مانعة الجمع اما ان یکون هذا اسود و لا کاتبا در مانعة الخلو سوم آنها مطلقه است که آن بر یکی از عناد و اتفاق مقید نبود

و چون مطلق با استقلال ملاحظه نشود بلکه در ضمن قید وجود گیرد لهذا مصنف رح تعرض بمرکبه مطلقه نفرمود حاصل کلام آنکه شرطیه وارده
قسم است شش ازان متصله یعنی متصله لزومیه و متصله اتفاقیه و متصله مطلقه و نه ازان منفصله یعنی منفصله عنادیه حقیقیه و منفصله اتفاقیه حقیقیه
منفصله مطلقه حقیقیه مانعة الجمع عنادیه مانعة الجمع اتفاقیه مانعة الجمع مطلقه مانعة الخلو عنادیه مانعة الخلو اتفاقیه مانعة الخلو مطلقه تمام کلام
آنکه اگر در متصله بتصریح لفظ لزوم یا نماید بلزومیه مسمی شود و بتقیید لفظ اتفاق اتفاقیه نامش نهند و وقت عدم تصریح بیکی ازان هر دو مطلقه
و همچنین در منفصلات وقت صراحت بتقیید عناد عنادیه است و بتقیید اتفاق اتفاقیه و در صورت عدم ذکر یکی ازان هر دو مطلقه چون
متوهم میشد که فقط حملیه بشخصیه و محصوره و مهمله منقسم میشود نه شرطیه لهذا برای دفع این وهم فصلی معقود ساخت با یراد لفظ اعلم
که برای بیان فائده تازه می آید بعد آن پرداخت و فرمود فصل یعنی این پاره کلامی است مغایر کلام اول که در ان تقسیم شرطیه بشخصیه
و محصوره و مهمله مرقوم میشود اعلم انه کما ینقسم الحملیة الی الشخصیة و المحصورة و المهملة کذلک الشرطیة تنقسم الی هذه الاقسام بدانکه
چنانکه حملیه بشخصیه و محصوره و مهمله بشرحیکه سابق گذشت منقسم میشود همچنین شرطیه باین اقسام سه گانه تقسیم می پذیرد پس شرطیه
در انقسام باقسام مثل حملیه گردید ازین جا این متوهم میشد که شرطیه مثل حملیه طبعیه هم باشد و چنان نیست لهذا دفع آن مینماید و میفرماید
الا ان القضیة الطبعیة لا تتحقق ههنا مگر قضیه طبعیه در شرطیه متصور نبود تا بقسمی آن چه رسد زیرا چه حکم شرطی بدون ملاحظه
اعتبار تقادیر که بمنزله افراد در حملیه است بفهم نمی آید پس اخذ طبیعت مقدم بحیثیت اطلاق و عموم بدون اعتبار تقادیر
و احوال متعقل نشود تا قضیه طبعیه وجود می گرفت و هرگاه طبیعت مقدم بحیثیت اطلاق و عموم بدون اعتبار تقادیر متعقل گشت
اعتبار طبیعت مقدم با قطع نظر از حیثیت اطلاق و عموم چگونه بذهن در آید تا مهمله قد یافته شود و در شرطیه معدوله و محصله نیز
نباشد زیرا که اتصال و انفصال در نفس خود نسبت متحقق شود و نسبت بذات خود معدوله و محصله نباشد بان اگر عدول و تحصیل را
در شرطیه باعتبار جزئیت حرف سلب بیکی از مقدم و تالی که دو طرف نسبت هستند اعتبار نمایند امکان دارد لیکن نزد ایشان
در اعتبارش فائده نیست چنانکه اعتبار حقیقیه و خارجیه در شرطیه باعتبار گرفتن جمیع تقادیر ممکنه یا اقتصار بر تقادیر واقعیه
ممکن است مگر مفید نی ثم التقادیر فی الشرطیة بمنزلة الافراد فی الحملیة پس تقادیر در شرطیه بمنزله افراد در حملیه است و مراد از تقادیر
اوضاع و احوالیست که مقدم را بسبب اقتران با مور ممکنة الاجتماع حاصل شود اگرچه امور مذکوره فرضیه و فی نفسها محال باشند
تفصیل این اجمال آنکه فان کان الحکم علی تقدیر معین و وضع خاص اگر حکم در ان باتصال یا منافات تالی بمقدم در زمان معین و
هیآت خاص و حال مشخص بود و بسبب بودن حکم در حال مشخص سمیت الشرطیة شخصیة شرطیه بشخصیه موسوم بود کقولنا
مثل مقوله ما ان جئتنی الیوم اکرمتک در متصله که درین قضیه حکم باتصال اکرام متکلم بمخاطب در زمان معین و حال مشخص است
و آن امروز است که اجتماعش با مقدم ممکن است و اما ان تطلع الیوم الشمس و اما ان لا تکون مضیئة در منفصله که اینجا هم حکم
معاندت تالی بمقدم در زمان و وضع معین است چنانکه مذکور شد و فراهم شدنش با مقدم محال نیست و ان کان الحکم
علی جمیع تقادیر المقدم و اگر حکم باتصال یا معاندت تالی بمقدم در تمامی ازمنه و همه احوال ممکنة الاجتماع با مقدم بود بسبب بودن

حکم فرمان می کنیم در جمیع ازمان و احوال تسمیت کلیت شرطیه کلیه نام نهاده شود چنانچه کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا در متصله که درین
قضیه حکم بالاتصال و لزوم تالی مر جمیع ازمان و تمامی اوضاع و احوالیست که یکجا شدن آنها با مقدم ممکن ست و آن اوضاع و احوال
مثل بودن زید قائم و انسان ناطق و فلک متحرک و بودن ساکن و اجتماع النقیضین و ارتفاع النقیضین و غیر ذلک ست گر بعضی ازانها
فی نفسه محالست اما فراهم شدن آنها با مقدم محال نیست و بر وضع نقیض تالی یا عدم لزوم تالی که این هم یکی از احوال مقدم ست
حاکم نیست زیراچه با مقدم اجتماعش ممتنع ست و همچنانکه اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا در منفصله که درین قضیه حکم
بمعاندت تالی در تمامی ازمان و بر جمیع اوضاع و احوالیست که اجتماع آنها با مقدم ممکن ست و شرح احوال مذکور شد و عدم معاندت
تالی با مقدم که هم یکی از احوال مقدم ست چون اجتماعش با مقدم ممتنع ست لهذا برین وضع حکم معاندت تالی با مقدم نیست
وان کان الحکم علی البعض ای بعض تقادیر المقدم و اگر حکم بالاتصال یا معاندت در بعضی از ازمان و احوال و اوضاع مقدم بود بسبب بودن
حکم در بعضی ازمنه و جزوی از احوال کانت جزئیة ناش جزئیه بود کما فی قولنا چنانکه در قول ما قد یکون اذا کان الشئ
حیوانا کان انسانا در متصله زیراکه درین قضیه حکم بالاتصال تالی به مقدم در جزوی از ازمان و بعضی از اوضاع و احوالست و آن
بودن شی ناطق ست و اگر شی مذکور ناطق نباشد بل صاهل یا صائل بود برین تقدیر و وضع اسب یا شیر خواهد بود و قد یکون
اما ان یکون الشئ حیوانا و اما ان یکون شجرا در منفصله زیراکه درین قضیه حکم بمعاندت تالی با مقدم در بعضی از ازمنه و بر جزوی
از احوالست و آن حال و وضع بودن شی جسم نامیست و اگر وضع بودن شی جسم مطلق گیرد حکم بمعاندت نخواهد بود بلکه جمع
هر دو ممکن ست وان ترک ای ذکر التقادیر کلا و بعضا و اگر ذکر تقادیر و اوضاع کلا یا بعضا ترک کرده شود بسبب ترک و اهمال ذکر تقادیر
و اوضاع کانت مهملة ناش مهمله بود نحو مثل ان کان زید انسانا کان حیوانا در متصله و اما ان یکون هذا العدد زوجا او غیر منقسم
بمتساویین در منفصله که درین هر دو قضیه ذکر تقادیر اهمال ست یعنی تعرض بذکر تقادیر نیست و ازینجا این بیان واضح شد
که شخصیت و کلیت و جزئیت شرطیه از شخصیت و کلیت و جزئیت مقدم و تالی نیست بلکه بر شخصیت و کلیت و جزئیت
ازمنه و اوضاع موقوفست چنانکه در مثنی اگر حکم در زمان معین و وضع معهود ست شخصیه است اگرچه مقدم و تالی کلی باشند مانند
ان جاء احد فی المسجد وقت الظهر فیعطیه له عشرة دراهم و اما ان یجیئ احد الیوم فی المسجد و اما ان لا یجیئ و اگر حکم در جمیع ازمان و بر
کل اوضاع و احوال باشد کلیه است اگرچه اطراف شخصی باشد چون کلما کان هذا انسانا کان ناطقا و اما ان یکون هذا العدد زوجا
و اما ان یکون فردا و اگر حکم در بعضی از ازمنه و جزوی از اوضاع ست جزئیه بود اگرچه اطراف کلی باشند مثل قد یکون اذا کان
الانسان کاتبا کان متحرک الاصابع و قد یکون اما ان یکون الانسان کاتبا و اما ان یکون ضاحکا و چون کلیت و جزئیت
و اهمال موقوف بر ذکر اسوار بود لهذا فرمود **فصل فی ذکر اسوار الشرطیات** یعنی این فصل در بیان ذکر اسوار شرطیات ست و
سور الموجبة الکلیة فی المتصلة سور موجبه کلیه در شرطیه متصله لفظ متی و مهما و کلما و حیثما و هر چه در معنی آنها از هر لغتی که باشد نحو
متی یا مهما یا کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا و فی المنفصلة و در منفصله موجبه کلیه دائما و ابدا و لا محالة و قد یکون

و هر چه متنفی است مثل دائما یا ابدا اما ان یکون العدد زوجا واما ان یکون العدد فردا عنادا و سور السالبة الکلیة فی المتصلة والمنفصلة
و سور سالبه کلیه در متصله و منفصله لفظ لیس البتة است مثل لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة کان اللیل موجودا ولیس البتة اما ان یکون
الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا و سور الموجبة الجزئیة فیهما و سور موجبه جزئیه در متصله و منفصله قد یکون و سور السالبة
الجزئیة فیهما و سور سالبه جزئیه در متصله و منفصله قد لا یکون مع نیز سور سالبه جزئیه در هر دو باد خال حرف السلب علی سور الایجاب
الکلی بدر آوردن حرف سلب یعنی لیس بر سور ایجاب کلی که کلما و متی و مهما در متصله است و دائما و ابدا در منفصله مثل قد لا یکون
اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود ولیس کلما و مهما و متی کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و قد لا یکون اما ان یکون العدد
زوجا واما ان یکون منقسما بمتساویین ولیس دائما یا ابدا اما ان یکون العدد زوجا او منقسما بمتساویین مع لفظة لو و ان واذا فی
الاتصال و اما و او فی الانفصال تجیء للاهمال مع لفظ لو و ان و اذا در اتصال ایجابی و همچنین اما و او در انفصال ایجابی برای
اہمال می آید و چون در بادی النظر معلوم میشود که اطراف شرطیه قضایا باشند و چنان نیست لهذا میفرمایند فصل طرفا
الشرطیة یعنی المقدم والتالی لا حکم فیهما حین کونهما طرفین شرطیه متصله باشد یا منفصله در هر دو طرف یعنی مقدم و تالی
آن تا وقتیکه اطراف باشند حکم بمعنی اسناد که مدار قضیه است نبود حتی از آنکه ادوات اتصال و انفصال یعنی
کلمات مجازات و فاء در متصله و اما و او در منفصله بر ان اطراف بود قضیه نباشند چرا که ادوات مذکوره برای ربط
میان اطراف هستند و قضیه بسبب استقلال مرتبط بغیر نشود لهذا قضایا بالفعل نباشند مگر بقوت قریبه که هرگاه حذف
ادوات نمایند و حکم دران اعتبار کنند قضیه بود و همین معنی اشارت میفرمایند و بعد التحلیل یمکن ان یعتبر فیهما حکم
و بعد تحلیل یعنی حذف ادوات ممکن است که در هر دو طرف مذکور اعتبار حکم نموده شود لهذا هنگام اعتبار حکم قضیه باشند
و هرگاه اطراف شرطیه قضایا بالفعل نشد فطرفاها اما شبیهتان بحملیتین او متصلتین او منفصلتین او مختلفتین پس
هر دو طرف آن تا زمانیکه ادوات اتصال یا انفصال بران داخلست شبیه است بدو حملیه یا دو متصله یا دو منفصله یا جزو
اول بحملیه و ثانی بمتصله یا بمنفصله یا جزو اول شبیه بمتصله و ثانی بحملیه یا بمنفصله یا جزو اول بمنفصله و ثانی بحملیه یا
بمتصله پس هر یک از متصله و منفصله نه قسم گردید سه متفق الاطراف و شش مختلف الاطراف و مجموع هژده
قسم گشت این بود در بادی النظر اما بنظر دقیق پانزده قسم است چنانکه تحقیقش می آید و هر چند که توضیح بدون ذکر
مثال نمیشود لیکن چون مقصود مصنف تمرین متعلم بود لهذا اندکی امثله پرداخته و بر متعلم باستخراج آنها امر ساخته
و فرموده وعلیک باستخراج الامثلة یعنی بر آوردن امثله بعمل تامل بر خود لازم گیر تا صورت مسئله در تخیل تو
عکس پذیر شود و در لوحه خاطر تو منتقش گردد امثله متصلات متصله که هر دو طرف حملیه بود مثل کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة والنهار موجود حملیات است متصله که هر دو طرفش متصله بود مثل کلما
کان ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن النهار موجودا لم تکن الشمس طالعة متصله که هر دو طرفش منفصله بود

مثل کلما کان اما ان یکون هذا العدد زوجا او یکون فردا و کان اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بهما متصله که مقدم
آن حملیه بود و تالی متصله مثل ان کان طلوع الشمس علة لوجود النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و عکس آن مثل کلما کان
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار معلول لطلوع الشمس متصله که مقدم آن حملیه بود و تالی منفصله مثل ان کان هذا
عددا فهو اما ان یکون زوجا و اما ان یکون فردا و عکس آن مثل ان کان هذا اما ان یکون زوجا و اما ان یکون فردا فکان عددا
متصله که مقدم آن هم متصله بود و تالی منفصله مثل ان کان کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان
لایکون النهار موجودا و عکس آن مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لایکون النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود و امثله منفصلات منفصله که اطرافش دو حملیه بود مثل دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون فردا
منفصله که اطرافش دو متصله بود مثل دائما اما ان یکون ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما ان یکون ان کانت الشمس طالعة
لم یکن النهار موجودا منفصله که اطرافش دو منفصله بود مثل دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا و اما ان یکون فردا و اما ان یکون
هذا العدد لا زوجا و یکون لا فردا منفصله که مقدمش حملیه بود و تالیش متصله مثل دائما اما ان لایکون طلوع الشمس علة لوجود
النهار و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا و عکس آن مثل دائما اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة
کان النهار موجودا و اما ان لایکون طلوع الشمس علة لوجود النهار منفصله که مقدمش حملیه بود و تالی منفصله مثل دائما اما هذا
الشیء لیس بعدد و اما ان یکون زوجا و اما ان یکون فردا و عکس آن مثل دائما اما ان یکون هذا الشیء زوجا و اما ان یکون
فردا و اما لیس بعدد منفصله که مقدمش متصله بود و تالی منفصله مثل دائما اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لایکون النهار موجودا و عکس آن مثل دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان لایکون النهار
موجودا و اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود این بود امثله اقسام هجده گانه و تحقیق آنست که مجموع متصلات
و منفصلات یا مرده قسم ست زیرا که مقدم و تالی در متصله باعتبار مفهوم متعین و از یکدیگر متمیز است چه جائز نیست که مقدم فقط
ملزوم تالی بود و لازم آن نباشد لهذا در متصله مختلف الاطراف بسبب اعتبار عکس هر صورت شش قسم معتبر گردید بخلاف منفصله
که تالیش معاند مقدم باشد و عناد یکی در حکم عناد دیگری بود و لهذا هر معاند معاند هم میتواند شد پس اطرافش باعتبار مفهوم متعین
و از یکدیگر متمیز نگشت لهذا در منفصله بسبب عدم اعتبار عکس هر صورت بعلت عدم امتیاز میان مقدم و تالی سه قسم معتبر شده
و عکس هر صورت منفصله که نوشته شد اگرچه معتبر نیست مگر بهر تعلیم نوآموز ست بعد فراغ از تعریفات قضایا و اقسام آن
در بیان احکام شروع مینمایند و میفرمایند **فصل** و قد فرغنا عن بیان القضایا و ذکر اقسامها الاولیة والثانویة و هرگاه
از بیان قضایا و ذکر اقسام اولیه مثل حملیه و شرطیه و اقسام ثانویه آن مثل موجبه و سالبه و اقسام حملیه و شرطیه فراغ یافتیم
فحان لنا ان نذکر شیئا من احکامها نزدیک شد و رسید بهر ما این که چیزی از احکام قضایا ذکر کنیم فنقول پس میگوئیم و من احکامها
التناقض و العکوس و از بعض احکام قضایا تناقض و عکوس ست و هرگاه چنین شد فلنعقد لبیانهما فصولا پس باید که برای بیان

آن احکام مفصول بر بندیم و مبین سازیم و نذکر فیها اصولا و در فصول اصول و قواعد ذکر کنیم و چون مباحث عکوس بر بحث تناقض
موقوف بود لهذا اول افزود فصل التناقض هو اختلاف القضیتین بالایجاب والسلب بحیث یقتضی لذاته صدق احدهما وکذب الاخری
یعنی تناقض آن عبارت از اختلاف دو قضیه بنفی و اثبات است بنحیکه سلب همان ایجاب معین وارد شود زیراکه مطلق اختلاف
بایجاب و سلب موجب تناقض نیست و ذات اختلاف صدق یکی و کذب دیگری را خواهد و بالعکس و کذب یکی صدق دیگری مقتضی گردد
اختلاف جنس است که گاهی میان دو قضیه بود و گاهی میان دو مفرد مثل سما و ارض و گاهی میان قضیه و مفرد مثل زید قائم
و عمرو هرگاه بعمرو اسناد چیزی نماید و قید قضیتین غیر قضیتین را خارج نمود بسبب آنکه یا تناقض میان غیر قضایا نبود یا
کلام در احکام قضایا ست برین تقدیر آل در التناقض برای عهد بود که ازان فرد معین را خول مراد می شود معنی آنکه تناقضیکه
معهود میان منطقیین است در قضایا واقع گردد و بقید اختلاف قضیتین بایجاب و سلب اختلاف دو قضیه که یکی حملیه
بود و دوم شرطیه یا یکی متصله بود و دوم منفصله یا یکی معدوله بود و دوم محصله احتراز گردید و بقید اختلاف بایجاب
و سلب بنحیکه ذات اختلاف صدق یکی کذب دیگری و کذب یکی صدق دیگری را خواهد احتراز است از اختلافیکه
چنین نبود مثل زید ساکن و زید لیس بمتحرک زیراکه هر دو صادق است که سلب بر ایجاب معین وارد نشده و بقید
اختلاف مقتضی لذاته وصورة اختلافیکه بواسطه امر مساوی و خصوص ماده بود بیرون شد اما بواسطه امر مساوی مثل زید
انسان و زید لیس بناطق زیراکه یا زید لیس بناطق در حکم زید لیس بانسان است که لازم مساوی اوست یا زید انسان
در حکم زید ناطق است اما بخصوصیت ماده مثل کل انسان حیوان و لا شیء من الانسان بحیوان و بعض الانسان حیوان و بعض
الانسان لیس بحیوان زیراکه کلیت هر دو در ماده کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان بعلت کذب هر دو کلیت
و جزئیت هر دو در مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان باعث صدق هر دو فرو گذاشته است اگر خصوصیت
ماده را دخلی نبودی اختلاف مذکور صدق یکی کذب دیگری و بالعکس را در هر ماده و مثال خواستگار گردیدی و این
خصوصیت ماده جائی بود که محمول از موضوع عام باشد مثال تناقض کقولنا مثل قول ما زید قائم و زید لیس بقائم
که هر دو قضیه شخصیه است و شرط تحقق التناقض وحدات ثمانیة و برای تحقق و یافته شدن تناقض وحدات هشتگانه
شرط کرده شده است و هرگاه چنین شد فلا تحقق التناقض بدونها پس حسب مضمون اذا فات الشرط فات المشروط
بدون وحدات هشتگانه تناقض متحقق نخواهد شد منجمله وحدات هشتگانه اول وحدة الموضوع دوم وحدة المحمول
سوم وحدة المکان چهارم وحدة الزمان پنجم وحدة القوة و الفعل و از قوت با وجود امکان عدم حصول در زمان
حال و از فعل حصول در زمان حال مراد بود و این هر دو غیر امکان و اطلاق هستند که از جهات اند چراکه تقیید این هر دو
بامکان و اطلاق ممکن است در حقیقت این هر دو قید محمول باشند و کیفیت نسبت نیستند ششم وحدة الشرط
هفتم وحدة الجزء و الکل هشتم وحدة الاضافة و برای سهولت بخاطر گرفتن مبتدی قد جمعت فی هذین البیتین

مستیکه وحدات هشتگانه درین دو بیت فارسی که مرقوم میشود یکجا فراهم کرده شده اند زیرا که حفظ نظم آسانی میشود و آن دو بیت این است نظم

در تناقض هشت وحدت شرط دان | وحدت موضوع و محمول و مکان
وحدت شرط و اضافت جزو و کل | قوت و فعل است در آخر زمان

و هرگاه برای تحقق تناقض هشت وحدت شرط گردید فاذا اختلفا فیها لم تتناقضا پس هرگاه هر دو قضیه در وحدات مذکوره مختلف شوند متناقض نخواهند شد نحو قولنا زید قائم و عمرو لیس بقائم که بسبب فوات وحدت موضوع متناقض نیست و همچنین زید قائم و زید لیس بقاعد بسبب عدم اتحاد محمول و زید موجود ای فی الدار و زید لیس بموجود ای فی السوق از بهر مخالفت مکان و زید نائم ای فی اللیل و زید لیس بنائم ای فی النهار باعث نبودن وحدت زمان و زید متحرک الاصابع ای بشرط کونه کاتبا و زید لیس بمتحرک الاصابع ای بشرط کونه غیر کاتب بفوت وحدت شرط و الخمر مسکر فی الدن ای بالقوة و الخمر لیس بمسکر فی الدن ای بالفعل بانتفای وحدت قوت و فعل و الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کله زیرا که دندان و استخوانش سفید نیست و عدم تناقض درین هر دو قضیه بفقدان وحدت جزو و کل و زید اب ای لبکر و زید لیس باب ای لخالد بترک وحدت اضافت این بود بیان وحدات هشتگانه که متقدمین بالاتفاق ذکر آنها نموده اند بر ایشان ایراد میشود که سوای وحدات هشتگانه مذکوره وحدات دیگر اند که بدون آنها نیز تناقض متحقق نگردد پس چرا ذکر نفرمودند و آن وحدت محل و وحدت حال و وحدت تمیز و وحدت آله و وحدت مفعول است مثل زید کاتب ای فی القرطاس الهندی و لیس بکاتب ای فی غیره و زید صار ابیض قائما و لیس بصار ابیض ای قاعدا و زید طیب ای نفسا و لیس بطیب ای تکلما و زید کاتب ای بالقلم الواسطی و لیس بکاتب بغیره و زید ضارب عمرا و لیس بضارب عمرا دینارا جواب آنکه مراد از وحدات وحداتیست که میان ایشان مشهور بود و ذکر اینان مرسوم اند و این وحدات چنین نیستند یا اینکه این وحدات را باعتماد استخراج متعلم ذکر ترک ساختند یا اینکه این همه وحدات در وحدت شرط داخل هستند زیرا که مراد از شرط قیدیست که در حکم معتبر بود خواه وصف باشد خواه آله خواه غیر او و این وحدات همچنین هستند لهذا در شرط داخل باشد و متاخرین درین اختلاف دارند بعضی وحدت شرط و وحدت جزو و کل را در وحدت موضوع مندرج ساختند بسبب اینکه موضوع باختلاف اینها مختلف میشود و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل را در وحدت محمول درج نموده اند زیرا که بفوات این وحدات در محمول اختلاف می گردد لهذا نزد ایشان سه وحدت معتبر بود وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان و بعضهم اکتفوا بوحدتین و بعضی از ایشان دو وحدت کفایت نموده اند ای وحدة الموضوع و المحمول لاندراج البواقی فیهما بسبب آنکه وحدات باقیه در همین دو وحدت موضوع و وحدت محمول مندرج هست و شرح اندراج سوای وحدت زمان گذشت اما بیان اندراج وحدت زمان در وحدت محمول این تقریر که آن مثل وحدت مکانست لهذا اندراج وحدت مکان در محمول ذو اعتبار وحدت زمان مرا سه بالاستقلال نخیر معقولست لیس فراهم در وحدت محمول مندرج ساخته اند و بعضهم اکتفوا

بوحدة النسبة فقط و بعضے از میزانیه که منجمله آنها فارابی ست فقط بر وحدت نسبت حکمیه قناعت نموده اند
تا اینکه سلب بر نسبتی وارد شود که بران ایجاب وارد ست و وحدات هشتگانه را اعتبار نکرده اند و حق
همین ست لان وحدتها مستلزمة لجمیع الوحدات زیراکه وحدت نسبت حکمیه ملزوم تمامی وحدات ست و
تمامی وحدات لازم اوست پس اختلاف موضوع و محمول و هرچه تعلق بهردو دارد مستلزم اختلاف نسبت حکمیه
اما باختلاف موضوع اختلاف نسبت حکمیه بسبب آنکه نسبت محمول معین بیکی از دو موضوع متغایر نسبت آن
بموضوع دیگر متغایر بود و باختلاف محمول بعلت آنکه نسبت یکی از دو محمول متغایر مغایر نسبت محمول دیگر بهمان
موضوع باشد و همچنین نسبت یک محمول بعینه در زمانی یا مکانی یا بشرطی بموضوع معهود مغایر نسبت همان محمول بهمان
موضوع در زمان و مکان و شرط مغایر اول بالضرور خواهد بود و برهمین قیاس ست حال وحدات باقیه و برین قول
اعتراضیکه بر حاصرین وحدات در هشت وارد میشود بترک وحدت حال و محل و تمیز و آله و مفعول له وارد نخواهد شد
زیراکه خود وحدات را اعتبار نموده اند تا بحصر چه رسد که ایراد وارد شود و این بود بیان تناقض میان مخصوصتین
اما بیان تناقض میان محصورتین پس میفرمایند **فصل لا بد في التناقض في المحصورتين من كون القضيتين مختلفتين
في الكم اعني الكلية والجزئية** در تناقض میان دو محصوره با آنکه دران وحدات هشتگانه یا وحدت نسبت حکمیه شرط ست
چنانکه در قضایای مخصوصه شرط بود ناگزیر ست که هر دو قضیه در کم ای کلیت و جزئیت مختلف باشند یعنی یکی از انها
کلیه بود و دیگری جزئیه و تفصیلش آنکه **فاذا كان احدهما كلية تكون الاخرى جزئية** هرگاه یکی ازان هر دو کلیه بود
لازم که دیگری جزئیه باشد مثل کل انسان حیوان و بعض الانسان لیس بحیوان و بعض الحیوان انسان و لا شئ
من الحیوان بانسان که صدق اول لذاته مقتضی کذب ثانی و صدق ثالث خواهان کذب رابع ست **لان الكليتين
قد تكذبان** زیراکه دو قضیه کلیه گاهی کاذب شوند مثالش **كما تقول** چنانکه بگوئی کل حیوان انسان و لا شئ من الحیوان
بانسان **و الجزئيتان قد تصدقان** و دو جزئیه گاهی صادق گردند مثالش **كقولك** مثل قول تو بعض الحیوان انسان
و بعض الحیوان لیس بانسان و در تناقض ضرورست که یک قضیه صادق بود و دیگری کاذب **و يكون ذلك في كل مادة
يكون الموضوع اعم فيها** و این کذب دو کلیه و صدق دو جزئیه در هر ماده بود که موضوع دران اعم از محمول باشد چنانکه
گذشت و سوای آن گاهی صدق یکی کذب دیگری و کذب یکی صدق دیگری را خواهان شود و این جائی بود که موضوع
اخص یا مساوی یا مباین محمول بود مثل کل انسان حیوان و لا شئ من الانسان بحیوان و بعض الانسان حیوان
و بعض الانسان لیس بحیوان و کل انسان ناطق و لا شئ من الانسان بناطق و بعض الانسان ناطق و بعض الانسان
لیس بناطق و کل انسان حجر و لا شئ من الانسان بحجر و بعض الانسان حجر و بعض الانسان لیس بحجر لیکن چون خصوصیت
ماده دارد لهذا معتبر نیست بسبب آنکه قواعد این فن عام و شامل ست **اگر گوئی** صدق دو جزئیه مذکوره

بسبب ثبوت و عدم ثبوت موضوع است زیرا که بعض حیوان که مرئی او انسان ثابت است و ما یه بعض حیوان است
که انسان از وی مسلوب است گوییم احکام قضایا از تناقض و عکوس بنظر مفهومات قضایا است و خصوصیت موضوع
در قضیهٔ جزئیه امریست که خارج از مفهوم موضوع جزئیه است زیرا که مفهومش حکم بر بعض مبهم بدون خصوصیت است
و هرگاه خصوصیت معتبر نشد موضوع در بادی النظر یکی است و با این تناقض نیست لهذا اختلاف کمیت شرط
کردند اگر گویی اختلاف کمیت در قضیهٔ مطلقه اگرچه خارج از موضوع است لیکن در قضایای محصوره خارج از موضوع نیست
و معتبر در تناقض محصور نیست گوییم ازینجا مستنبط شد که در قضایای محصورات محصورات که در اینها حمل شائع متعارف
باشد تناقض معتبر بود پس در قضایا که حمل اولی در آنها باشد تناقض معتبر نبود مثل الانسان انسان
و الانسان لیس بانسان و تعریف حمل شائع و اولی گذشت یاد باید کرد این بود بیان قضایای مطلقه که در آن جهت مذکور
بود اما شرح تناقض موجهات که در آن جهت مذکور میشود پس میفرمایند و لابد فی تناقض القضایا الموجهة
من الاختلاف فی الجهة یعنی با وجود شرائط تناقض میان دو قضیهٔ مخصوصه که وحدات هشتگانه یا وحدت
نسبت حکمیه یافته شود و شرائط تناقض میان دو محصوره که اختلاف کمیت یعنی کلیت و جزئیت عبارت از وست در تناقض
قضایای موجهه ضرورست که اختلاف در جهت باشد چرا که اگر متحد در جهت باشند گاهی تناقض نشود چنانکه
دو ضروریه در مادهٔ امکان کاذب باشند مثل کل انسان کاتب بالضرورة و لاشیء من الانسان بکاتب بالضرورة
و دو ممکنه درین ماده صادق آیند مثل کل انسان کاتب بالامکان العام و لاشیء من الانسان بکاتب بالامکان
العام و هرگاه در تناقض قضایای موجهه اختلاف جهت ضروری شد فنقیض الضروریة المطلقة الممکنة العامة
لان نقیض ضروریه مطلقه که در آن حکم بضرورت ثبوت یا سلب باشد ممکنهٔ عامه است که در آن حکم بسلب ضرورت از جانب
مخالف بود زیرا که نقیض شی رفع آن شی بود پس نقیض قضیه که در آن حکم بضرورت ایجاب یا سلب بود قضیه ایست که
در آن حکم بسلب آن ضرورت باشد و سلب هر ضرورت عین امکان طرف مقابل بود پس نقیض ضرورت ایجاب امکان
سلب بود و نقیض ضرورت سلب امکان ایجاب باشد لهذا نقیض صریح موجبهٔ ضروریه ممکنهٔ عامهٔ سالبه است
و بالعکس و نقیض صریح سالبهٔ ضروریه ممکنهٔ عامهٔ موجبه و بالعکس است و اطلاق نقیض بر هر یک بنسبت دیگری درینجا
بر سبیل حقیقت باشد این بود بر طریق مشهور اما تحقیق آنست که ممکنهٔ عامه هم نقیض صریح ضروریه نیست بلکه لازم اوست
چنانکه تفصیلش در بحث موجهات ذیل شرح قول مصنف و الا فضروریة اشاره ... ممکنهٔ عامه منقول از شارح محقق
بعمر قیصه توضیح گذشت و چون تناقض از نسب متکرره است و آن عبارت از دو نسبت است که تعقل یکی
مستلزم تعقل دیگری بود و هر یکی ازین دو نسبت متضایفت گویند بنا بران از بودن ممکنه نقیض ضروریه و لا
ضروریه نقیض ممکنه ضروری شد لهذا نقیض ممکنه بتصریح نرفت و تعیین در قضایای آید و نقیض الدائمة

ونقیض دائمه مطلقه که دران حکم بدوام نسبت تا موجود بودن ذات موضوع باشد المطلقة العامة که دران حکم بفعلیت نسبت
باشد زیرا چه نقیض دوام سلب دوام باشد و فعلیت طرف مقابل در الازم بود پس رفع دوام ایجاب را فعلیت سلب
لازم ست و سلب دوام سلب را فعلیت ایجاب لازم بود لهذا لازم نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه و بالعکس ست و لازم
نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه و بالعکس ست و اطلاق نقیض بر هر یک بنسبت دیگری بر سبیل مجاز ست ونقیض المشروطة
العامة ونقیض مشروطه عامه که دران حکم بضرورت مادام الوصف باشد. الحینیة الممکنة که دران حکم بسلب ضرورت
وصفیه از جانب مخالف حین اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بود زیرا که نسبت حینیه ممکنه بمشروطه عامه
مثل نسبت ممکنه عامه بضروریه مطلقه ست یعنی چنانکه ضروریه که دران بضرورت ذاتیه حکم نموده شود و نقیض صریح
آن بنا بر مشهور ممکنه عامه است که دران حکم بسلب ضرورت ذاتیه از جانب مخالف نموده می آید همچنین مشروطه عامه که دران
بضرورت وصفیه جانب موافق حکم میباشد نقیض صریح آن حینیه ممکنه است که معنی آن سلب ضرورت وصفیه از جانب
مخالف حین اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانیست مثل بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا نقیض صریح
آن لیس بعض الکاتب بمتحرک الاصابع حین هو کاتب بالامکان ونقیض العرفیة العامة ونقیض عرفیه عامه که دران حکم
بدوام وصفی باشد الحینیة المطلقة که دران حکم بسلب فعلیت وصفیه نموده میشود چرا که نسبت حینیه مطلقه بعرفیه
عامه مثل نسبت مطلقه عامه بدائمه است یعنی چنانکه نقیض صریح دائمه که دران حکم بدوام ذاتی میباشد سلب آن
دوام ست و فعلیت نسبت سلب دوام را لازم ست همچنین نقیض صریح عرفیه عامه که دران حکم بدوام وصفی باشد سلب این
دوام ست و فعلیت وصفی یعنی وقوع طرف مقابل در بعض اوقات لازم اوست پس نقیض قولنا دائما کل محجوب یسعل
مادام محجوبا قولنا لیس بعض المحجوب بسعل حین هو محجوب بالفعل ست و این هر دو حینیه در موجهات بسیطه معتبر نیست
و از انجا که نقیض هر شی رفع آن شی بود بنا بران معلوم شد که نقیض وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه که در اول حکم بضرورت
در وقت معین و در ثانی حکم بضرورت در وقت غیر معین بود ممکنه وقتیه و دائمه ممکنه است که در اول حکم بسلب ضرورت
وقتیه یعنی امکان طرف مقابل در وقت معین و در ثانی حکم بسلب ضرورت وقتیه یعنی امکان طرف مقابل در
وقتی از اوقات باشد لیکن چون کدامی غرض علمی از مباحث عکوس و اقیسه بنقیض هر دو متعلق نبود لهذا مصنف ره
ذکر هر دو ترک فرمود و هذا فی البسائط الموجهة و این که مذکور شد در نقائض موجهات بسیطه است واما النقائض موجهات
مرکبه پس بیانش میفرمایند ونقائض المرکبات منها مفهوم مردد بین نقیضی بسائطها و نقائض موجهات مرکبه
مفهومیست که میان دو نقیض دو بسیطه که مرکبه مذکوره ازان ترکیب یافته است تردید کرده شده است و طریق
اخذ نقیض مرکبه اینست که اولا مرکبه را باجزائش منحل نمایند و نقیض هر بسیطه که معلوم شده است بگیرند و باز درون
ادات تردید میان هر دو نقیض هر دو جز منفصله مانعة الخلو ترتیب دهند این منفصله نقیض مرکبه خواهد بود

توضیح این اجمال آنکه چون خواستند که نقیض بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما که مشروطه
خاصه موجبه کلیه است بگیرند اولا اجزا لیس محصل نمودند جزو اول بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا
مشروطه عامه موجبه کلیه صراحةً مذکور است و جزو ثانی لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل مطلقه عامه سالبه
کلیه از لا دائما مستنبط گردید و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه سالبه جزئیه حینیه ممکنه بود و نقیض مطلقه عامه
سالبه کلیه دائمه مطلقه موجبه جزئیه باشد و چون میان هر دو جزو تردید نمودند منفصله مانعة الخلو یعنی اما بعض الکاتب
لیس بمتحرک الاصابع بالامکان حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما مرتب گشت پس این منفصله
مانعة الخلو نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه مذکوره است و بر همین قیاس است طریق اخذ نقیض قضایای مرکبه باقیه مثلا
کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل لا بالضرورة که وجودیه لا ضروریه مرکب است از مطلقه عامه موجبه کلیه صریحا و ممکنه
عامه سالبه کلیه التزاما یعنی مستنبط از لا بالضرورة و نقیض اول بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع دائما سالبه جزئیه
دائمه و نقیض ثانی بعض الکاتب متحرک الاصابع بالضرورة ضروریه مطلقه جزئیه موجبه و چون میان هر دو نقیض
تردید نمودند اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع دائما و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما منفصله مانعة الخلو
ترتیب یافت و وجهش این که قضیه مرکبه اگرچه بظاهر یک قضیه است لیکن فی الواقع دو است که اول آن قضیه
صریحه و ثانی غیر صریحه که از قید لا دوام یا لا بالضرورة بر می آید و مرکبه ازین هر دو ترکیب یافته و حسب ضابطه نقیض
هر شی رفع آن شی بود و رفع مرکب برفع متعدد باشد و رفع متعدد و متعدد بود و رفع متعدد برفع یکی از دو جزو لا علی
التعیین بر سبیل منع خلو باشد یعنی رفع متعدد از رفع یکی از دو جزو خالی نباشد اگرچه هر دو رفع جمع شوند و رفع
متعدد بر سبیل منع جمع نباشد زیرا که رفع یکی از دو جزو گاهی رفع هر دو جزو بود این بود طریق اخذ نقیض مرکبات
کلیه اما اخذ نقیض مرکبات جزئیه پس تردید میان دو نقیض هر دو جزو در آن کافی نیست زیرا که مرکبه جزئیه
بسبب کذب لا دوام گاهی کاذب باشد مثل بعض الحیوان انسان بالفعل لا دائما ای بعضه لیس بانسان بالفعل
چرا که موضوع لا دائما بعینه موضوع حملیت و شک نیست که بعض حیوان که پیوسته انسان بود همیشه انسان باشد
باین جهت چگونه بران حکم نموده شود که بعض حیوان مذکور انسان بالفعل نیست و همچنین نقیض هر دو جزو کاذب
است اگر منفصله مانعة الخلو ازان مرتب نموده شود باین نهج لا شئ من الحیوان بانسان دائما و کل حیوان انسان
دائما بسبب ارتفاع هر دو جزو کاذب باشد لهذا مفهوم مردد میان دو نقیض دو جزو نقیض جزئیه نخواهد بود
پس طریق اخذ نقیض مرکبه جزئیه آنست که جمیع افراد مرکبه جزئیه را بگیرند و قضیه کلیه مرتب سازند زیرا که نقیض جزئیه
کلیه بود و دو نقیض دو محمول هر دو جزو بگیرند و به نسبت هر فرد از افراد موضوع میان دو نقیض دو محمول
تردید کنند و در مثال مذکور بگویند کل فرد من افراد الحیوان اما انسان دائما و لیس بانسان دائما و این قضیه حملیه

مردده المحمول است که در محمولش تردید است و بسبب تردید مذکور شبیه بمنفصله است که مساوی نقیضین جزئیه است چون
تفصیل طولانی بود و رساله مختصر گنجایش آن نداشت لهذا فرمود و التفصیل یطلب من مطولات الفن یعنی تفصیل اخذ
نقائض موجهات مرکبه که طولی دارد و بحکم مشتی از خرواری و دانه از انباری این اشارت نموده شد از کتب مطوله فن میزان
مثل شفا و شرح مطالع طلب کرده شود و این بود بیان شرائط اخذ نقائض حملیات اما بیان شرائط اخذ نقائض شرطیات
پس میفرماید فصل و یشترط فی اخذ نقائض الشرطیات الاتفاق فی الجنس و النوع و المخالفة فی الکیف و عدد گرفتن و
بنا نمودن نقائض شرطیات اتفاق در جنس یعنی اتصال و انفصال و اتفاق در نوع یعنی لزوم و عناد و اختلاف در کیف
بلکه در کم شرط است لهذا نقیض متصله منفصله و بالعکس نباشد و نقیض لزومیه و عنادیه اتفاقیه و بالعکس نبود و ازینجاست که نقیض
المتصلة اللزومیة الموجبة نقیض متصله لزومیه موجبه کلیه سالبه متصله لزومیه جزئیه است و بالعکس و نقیض المنفصلة العنادیة الموجبة
و نقیض منفصله عنادیه موجبه کلیه سالبه منفصله عنادیه جزئیه است و بالعکس و کذا و همچنین نقیض متصله یا منفصله اتفاقیه
کلیه سالبه متصله اتفاقیه جزئیه باشد و بالعکس و اگر ملاحظه کرده شود و نیک تامل کرده آید شرط اتفاق جنس و نوع باتحاد نسبت
آل میشود چنانکه وحدات هشتگانه در تناقض حملیات بوحدت نسبت حکمیه راجع می گردد کذا افاد الاستاذ المحقق الالمعی
ترجمه اسم شریفش بزبان تازی اللهم اغفر حققه له اللهم باتمناد و یسر و تفصیل این اجمال آنکه بدون مثال نیاید و میفرماید
فاذا قلت یعنی هرگاه بگوئی کلما کان اب فجـ د ای کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود متصله لزومیه موجبه کلیه کان نقیضه
نقیض او بعد لیس کلما کان اب فجـ د ای لیس کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود نیز متصله لزومیه الا سالبه جزئیه زیرا که
لیس کلما شد لا یکون از اسوار سالبه جزئیه است و اذا قلت و هرگاه بگوئی دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا منفصله
عنادیه موجبه کلیه فنقیضه یعنی نقیضش لیس دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا منفصله عنادیه سالبه جزئیه زیرا که
ادات سلب چون بر سور کلی در آید افادت جزئیت نماید چنانکه گذشت این بود بیان تناقض که از احکام قضایا است
اما بیان عکوس پس عکس بر دو گونه است یکی عکس مستوی دوم عکس نقیض و چون عکس مستوی بنسبت عکس نقیض
راست و مستقیم بود بسبب آنکه دران فقط تبدیل طرفین است و در عکس نقیض تبدیل و نقیض طرفین لهذا بر عکس
نقیض مقدم فرمود و گفت فصل العکس المستوی عکس مستوی که در طرفین با اصل برابر و مستوی است چه دران
تصرفی راه نیافته است و یقال له العکس المستقیم ایضا و بجهت استقامت و راستی طرفین مثل طرفین اصل عکس
مستقیم نیز میگویند و اطلاق این عکس بر دو معنی آید یکی معنی مصدری دوم آنچه بعد معنی مصدری حاصل شود و معنی اول
حقیقی است و ثانی از قبیل اطلاق لفظ بر ملفوظ و خلق بر مخلوق مجاز بر این تقدیر عکس بمعنی معکوس بود و حقیقی بر مجازی
مقدم باشد لهذا التفسیر معنی اول فرمود و گفت هو عبارة عن جعل الجزء الاول من القضیة ثانیا و الثانی اولا و آن یعنی
عکس بمعنی مصدری عبارت است از گردانیدن جزء اول قضیه را جزء ثانی و جزء ثانی را جزء اول یعنی در حملیه موضوع را

محمول ذکری گردانیدن و محمول ذکری را موضوع و در شرطیه مقدم ذکری را تالی ذکری ساختن و تالی ذکری را مقدم
ذکری مع بقاء الصدق یعنی باقی ماندن صدق اصل در عکس اگرچه فرضی باشد باین معنی که اگر اصل صادق فرض کرده شود
صدق عکس آن لازم آید و صدق هر دو در واقع ضرور نیست چنانکه بر تقدیر فرض صدق کل انسان حجر صدق بعض الحجر انسان
لازم می آید و از اینجاست که عکسی که بخصوصیت ماده صادق باشد بسبب عدم لزوم در هر ماده بعلت عموم قواعد میزان
عکس نیست مثل کل انسان ناطق که عکس آن کل ناطق انسان صادق است لیکن چون عکس موجبه کلیه در هر ماده موجبه
کلیه است نمی آید بسبب تخلف آن در کل انسان حیوان کل حیوان انسان عکس نمیگویند و از شرط بقاء صدق
اصل در عکس مستنبط گردید که بقاء کذب اصل در عکس شرط نیست زیرا که هر جا که محمول اعم بود اصل کاذب و عکس صادق
لازم باشد چرا که از رفع ملزوم رفع لازم اعم لازم نگردد چنانکه مثل کل حیوان انسان کاذب است و بعض الانسان
حیوان که عکس اوست صادق است والکیف یعنی باقی و بحال ماندن ایجاب و سلب اصل در عکس یعنی اگر اصل موجبه بود
عکس هم موجبه باشد و اگر اصل سالبه بود عکس هم سالبه باشد زیرا که عکس از لوازم اصل است و موجبه از سالبه و سالبه از موجبه
گاهی تخلف می شود پس یکی دیگری را لازم نباشد لهذا عکس متحقق نشود و هرگاه در عکس صدق و کیف اصل باقی ماند فالسالبة
الکلیة تنعکس کنفسها پس سالبه کلیه مثل نفس خود یعنی بسالبه کلیه منعکس شود یعنی عکس سالبه کلیه قطع نظر از ضرورت و
دوام و دیگر جهات و جهت که سالبه کلیه آید نه موجبه و چون عدم اصل سابق است و وجود فرع و متاخر لهذا عکس سالبه
را بر موجبه مقدم ساختند کقولک مثل قول تو لا شیء من الانسان بحجر که اصل است ینعکس الی قولک منعکس می شود
بقول تو لا شیء من الحجر بالانسان و این عکس ثابت است بدلیل الخلف و آن مطلقا عبارت است از ثابت کردن مدعا
باطل کردن نقیض او و بیانش آینده بسط می آید و اینجا مراد از ضم کردن نقیض عکس با اصل است تا محال انتیجه
دهد و آن محال سلب چیزی از نفس اوست تقریره ای تقریر دلیل خلف اینکه لو لم یصدق اگر صادق نیاید و متحقق نشود
لا شیء من الحجر بالانسان که عکس است عند صدق قولنا نزد صدق و تحقق قول ما لا شیء من الانسان بحجر که اصل است
لصدق نقیضه هر آینه صادق آید و متحقق گردد نقیض او ای قولنا مراد می گیریم قول خود را بعض الحجر انسان ورنه
ارتفاع نقیضین لازم آید و آن محال است و هرگاه نقیض صادق آمد فنضمه مع الاصل پس نقیض مذکور را با اصل ضم نمائیم
باین نهج که نقیض مذکور را بسبب ایجاب او صغری گردانیم و اصل مذکور را بسبب کلیت او کبری و بگوئیم
بعض الحجر انسان ولا شیء من الانسان بحجر که ضرب رابع شکل اول مرتب گردیده ینتج نتیجه میدهد این ضرب مرتب
بعض الحجر لیس بحجر که سالبه جزئیه است و هرگاه این نتیجه بر آمد فیلزم سلب الشیء عن نفسه پس سلب شیء از ذات خود لازم
می آید و ذلک محال و این محال است و این محال از اصل لازم نیامده که آن مفروض الصدق است و از هیئات که آن
جامع جمیع شرائط انتاج است لهذا متعین شد که باعث لزوم محال صدق نقیض است و هر چه از آن محال لازم آید

محال بود پس نقیضین باطل باشد و عکس حق ورنه ارتفاع نقیضین لازم آید این بود بیان عکس سالبه کلیه حملیه اما
عکس سالبه کلیه متصله بیانش اینکه عکس لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة کان اللیل موجودا لیس البتة اذا کان اللیل موجودا
کانت الشمس طالعة صادق می آید ورنه نقیضش قد یکون اذا کان اللیل موجودا کانت الشمس طالعة از برای آنکه ارتفاع نقیضین
محالست صادق خواهد آمد هرگاه این نقیض را با اصل ضم نمائیم و شکل اول ترتیب دهیم باین وضع که نقیض مذکور بسبب
ایجابش صغری گردانیم و اصل را بسبب کلیتش کبری مقرر نمائیم قد یکون اذا کان اللیل موجودا کانت الشمس طالعة و لیس البتة
اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود قد لا یکون اذا کان اللیل موجودا فاللیل موجود نتیجه حاصل شود و سلب الشیء از نفس
لیس لازم آید و منفصلات موجبه باشند یا سالبه یکدیگر عکس منعکس نشوند و صدق عکس سالبه جزئیه مختص بماده ایست که میان
اطرافش مباینت بود در حملیه چون بعض الفرس لیس بانسان و عکس آن بعض الانسان لیس بفرس و در متصله قد لا یکون
اذا کان الشیء فرسا کان انسانا و عکس آن قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان فرسا و در غیر آن صادق نیست لهذا
میفرمایند والسالبة الجزئیة لا تنعکس لزوما و سالبه جزئیه لزوما منعکس نشود یعنی سالبه جزئیه را سوای خاصتین عکس لازم
نیست تا در هر ماده راست آید لجواز عموم الموضوع فی الحملیة والمقدم فی الشرطیة زیرا که جائز است که موضوع در حملیه بنسبت محمول
و مقدم در متصله بنسبت تالی عام باشد لهذا صدق صادق نشود مثلا بعض الحیوان لیس بانسان در حملیه و بسبب امتناع سلب اعم از بعض
افراد اخص لیس بعض صادق نشود بعض الانسان لیس بحیوان پس کل الانسان لیس بحیوان که در آن سلب اعم از کل افراد اخص
است در عکس بعض الحیوان لیس بالانسان چگونه صادق خواهد آمد و چون سلب اعم از کل افراد اخص بنسبت سلب اعم از بعض افراد
اخص در امتناع اظهر و افحش بود لهذا مصنف از تعرض ذکر عدم صدق سالبه کلیه در عکس سالبه جزئیه تفرد نموده است و در متصله
قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا و درست عکس آن قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و عکس متصله را
مصنف علام باعتماد ذهن متعلم ذکر نفرمود والموجبة الکلیة تنعکس الی موجبة جزئیة و موجبه کلیه حملیه بود یا متصله بموجبه جزئیه
منعکس گردد اما حملیه فقولنا مثل کل الانسان حیوان موجبه کلیه منعکس الی قولنا منعکس شود بقولنا بعض الحیوان انسان موجبه جزئیه
واما متصله موجبه کلیه مثل کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود بقولنا قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا و لا تنعکس
الی موجبة کلیة و موجبه کلیه منعکس نگردد لانه یجوز ان یکون المحمول او التالی عاما زیرا که جائز است که محمول یا تالی عام باشد و موضوع
یا مقدم خاص برین تقدیر اگر عکس کلیه بکلیه شود حمل یا ترتب خاص بر جمیع افراد یا تقادیر عام لازم آید و آن ممتنع است و دلیل
خلف هم جاری نشود از برای آنکه نقیض موجبه کلیه سالبه جزئیه باشد و آن برای صغرویت شکل اول بسبب سلب و کبرویت آن
بعلت جزئیت صلاحیت نخواهد داشت کما فی مثالنا هذا یعنی انکه در مثال که کل الانسان حیوان است لا یصدق در عکس صادق نشود
کل حیوان انسان موجبه کلیه حملیه است و در مثال کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا که متصله کلیه است در عکس کاذب
میشود کلما کان هذا الشیء حیوانا کان انسانا و همچنین در مقام بودن موجبه جزئیه عکس موجبه کلیه شک عظیم است

تقریرہ ان قولنا تقریرش آنکہ قول ما کل شیخ کان شابا قضیہ حملیہ موجبہ کلیہ صادقہ است باید کہ عکس آن جزئیہ صادق آید
مع ان عکسہ اعنی اینکہ عکس آن را دیگیرم بعض الشاب کان شیخا کہ موجبہ جزئیہ است لیس بصادق صادق نیست قاعدہ کلیہ کہ
عکس موجبہ کلیہ موجبہ جزئیہ آید منتقض گردید و جوابہ واز این شک جواب دادہ شدہ است بان عکسہ لیس ما ذکرت باین شرح کہ آنچہ
ذکر کردی عکس آن نیست بل عکسہ بلکہ عکس او بعض من کان شابا شیخ حاصل آنکہ محمول اصل قضیہ مرکب ست یعنی نسبت شاب بشیخ
و مفرد یعنی شاب نیست و در عکس وصف عنوانی این نسبت موضوع ست نیس آنکہ بعض کسانیکہ برای او این نسبت ثابت برای شیخوخت
ثابت است پس عکس من بعض من کان شابا شیخ بود و این است وقد یجاب بوجہ آخر وگاہی جواب بوجہ دیگر دادہ میشود وہو ان حفظ النسبۃ غیر
ضروری فی العکس و آن این کہ حفظ نسبت در عکس ضروری نیست فعکسہ پس عکس آن بعض الشاب یکون شیخا است وہو صادق لا محالۃ
و آن مثل اصل لا محالہ صادق ست وفیہ ایراد در جواب الجعل محمول اشارت باین معنی ست کہ ہر دو جواب خالی از خدشہ نیست اما جواب اول
سبب آنکہ کان الرابطہ است بسبب عدم استقلال صلاحیت محمولیت و جزئیت محمولیت ندارد بر این تقدیر محمول فقط شاب باشد و
موضوع گردانیدہ آید و جواب ثانی اگرچہ مختار بعض اہل التحقیق ست لیکن خدشہ در این کہ اصل وقتیہ مطلقہ ست و آن منعکس نمی
مطلقہ نشود ولہذا الصواب آنست کہ گفتہ شود کہ درین قضیہ ثبوت محمول موقت بزمان ماضی حکم کردہ شدہ ست آن مطلقہ وقتیہ ست
در ان ضرورت معتبر نبود وقتیہ مطلقہ ست اگر در ان ضرورت معتبر بود و ہر دو مطلقہ عامہ منعکس میگردد و برین تقدیر عکس
مذکورہ بعض الشاب شیخ بالفعل ست و آن لا محالہ صادق ست زیرا چہ بعض چیزی کہ بران شاب یکی از ازمنہ ثلاثہ گاہی یعنی
صادق می آید در یکی از ازمنہ ثلاثہ گاہی یعنی نہ مستقبل شیخ ست ہذا ما حققہ الشارح المحقق العلامۃ المدقق الفہامۃ عم فیضہ الی
یوم القیامۃ و ہمین تقریر ست جواب از کل مستقبل کان ماضیا کہ موجبہ کلیہ صادقہ است و عکس آن بعض الماضی کان مستقبلا کہ موجبہ
جزئیہ صادق نیست بان خلاصہ کہ این عکس ظاہری عکس نیست بلکہ عکس بعض ما کان ماضیا مستقبل ست یا بعض الماضی یکون
مستقبلا و جواب حق این کہ عکس آن بعض الماضی مستقبل بالفعل است و آن لا محالہ صادق ست آیین بود بیان عکس موجبہ
و کلیہ اما عکس موجبہ جزئیہ بیان آنکہ الموجبۃ الجزئیۃ تنعکس الی موجبۃ جزئیۃ یعنی موجبہ جزئیہ بموجبہ جزئیہ منعکس شود
کلیہ انعکاس نمیپذیرد زیرا کہ عکس را باید کہ در ہر مادہ صادق آید و حال آنکہ عکس جزئیہ کلیہ در مادہ کہ محمول یا تالی از موضوع
یا مقدم عام بود صادق نشود چنانکہ بعض الانسان حیوان یا قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا صادق نیست
عکس آن کل حیوان انسان و یا کلما کان ہذا الشیء حیوانا کان انسانا کلیہ کاذب زیرا کہ صدق با لزوم اخص بر
تمامی افراد اعم محالست و آن کقولنا مثل قول ما بعض الحیوان الانسان موجبہ جزئیہ حملیہ و قد یکون اذا کان
حیوانا کان انسانا موجبہ جزئیہ متصلہ تنعکس الی قولنا منعکس میشود بقول ما بعض الانسان حیوان کہ حملیہ
موجبہ جزئیہ است و قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا کہ متصلہ موجبہ جزئیہ ست وقد یورد علی انعکاس
الموجبۃ الجزئیۃ کنفسہا ایراد گاہی بر انعکاس موجبہ جزئیہ بموجبہ جزئیہ اعتراض وارد کردہ میشود بدو تقریر
آنکہ در عکس موجبہ جزئیہ موجبہ جزئیہ بسبب صدق نقیض آن کاذب شود چنانکہ بعض النوع انسان صادق ست

وعکس آن بعض الانسان لیس بنوع کاذب زیراکه نقیض آن لاشیء من الانسان بنوع که سالبه کلیه است صادق باشد ورنه
ارتفاع نقیضین لازم آید وفیش آنکه عکس برای قضایا باشد که دران حمل متعارف بود وبعض النوع انسان باین
حمل کاذبست زیراکه درین حمل ضرورست که یامفهوم محمول بر نفس موضوع صادق شود باین طریق که موضوع فرد محمول
باشد یامفهوم محمول برافراد موضوع صادق آید باین نهج که افراد موضوع افراد محمول باشد نه این که فرد موضوع نفس محمول بود
ودرینجا افراد موضوع افراد محمول نیست بلکه از افراد موضوع یعنی نوع نفس مفهوم محمول یعنی الانسانست لهذا اگر عکس آن
کاذب بود باکی نیست دوم وهو آن اینکه بعض الوتد فی الحائط معنی آن بعض میخ در دیوارست وبعض الملک علی السریر
صادق است وعکسه اعنی وعکس آن مراد میگیرم بعض الحائط فی الوتد یعنی بعض دیوار در میخ ست وبعض السریر علی الملک
غیر صادق است والجواب انا لانسلم ان عکس هذه القضیة ما قلت من وجواب اینست که تسلیم نمیکنیم عکس این قضیه را انچه
تو گفتی بعض الحائط فی الوتد وبعض السریر علی الملک زیراکه عکس مستوی عبارتست از گردانیدن موضوع را محمول و
محمول را موضوع چنانکه معلوم شد وحائط وسریر جزو محمولست ومحمول نیست چراکه محمول در اصل فی الحائط وعلی
السریر ست بل عکسه بلکه عکس او بعض ما فی الحائط وتد وبعض من علی السریر ملک است ولامریة فی صدقه ودر
صدق این عکس شکی وشبهه نیست ومنشأ انتقاض ضابطه عکس موجبه بجزئیه موجبه قضایا است که درانها حمل ایجابی
باشد وحمل شایع متعارف نبود یا محمول آنها بظاهر جار یا مجرور بود واز راه غلط فقط مجرور را محمول اصل قضیه تصور
نمایند ودر عکس او را موضوع گردانند واگر متعلق جار مجرور را که در حقیقت محمول اصل قضیه است در عکس موضوع گردانند
وبر سر آن سور جزئیت در آرند استبعادی پیدا نشود وایرادی وارد نگردد وباقی مباحث العکوس من عکس الموجهات
والشرطیات مذکور فی المطولات وباقی تفتیشات وتحقیقات عکوس قضایای موجهه بسیطه ومرکبه وشرطیه در
مطولات فن مثل شرح مطالع وغیره مذکورست از انجا باید دریافت زیراکه این رساله مختصرست بذکر آنها مع ادله گنجایش
ندارد ولیکن امثله منفصلات در هر جا بمواضع مناسب مذکور شد اگر بر طریق اختصار عکوس موجهات بایراد امثله وترک ادله
هم مرقوم شود خالی از فائده نباشد لهذا بیانش آنکه از موجهات موجبات ضروریه ودائمه ومشروطه عامه وعرفیه عامه
بحینیه مطلقه منعکس گردد مثل کل انسان حیوان بالضرورة او دائما او ما دام انسانا عکس آن بعض الحیوان انسان
بالفعل حین هو حیوان ومشروطه خاصه وعرفیه خاصه بحینیه مطلقه لادائمه فی البعض انعکاس پذیرد مثل کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورة او دائما ما دام کاتبا عکس آن بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا
دائما فی البعض ای لیس بعض متحرک الاصابع کاتبا بالفعل وعکس وقتیه ومنتشره ووجودیه لاضروریه ووجودیه لا
دائمه ومطلقه عامه مطلقه عامه آید مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض او وقتا ما لا دائما او بالفعل لا
بالضرورة او لا دائما او بالفعل وعکس آن بعض المنخسف قمر بالفعل وبرای ممکنه عامه بود یا خاصه عکس نباشد

و از سوالب عکس دائمه دائمه آید چنانکه لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما عکس آن لا شیء من الحجر بانسان دائما باشد
و عکس مشروطه و عرفیه عامتین عرفیه عامه است مثل لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة او دائما ما دام کاتبا عکس آن
لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب دائما ما دام کاتبا و عکس خاصتین عرفیه عامه مقید بلا دوام فی البعض است مثل بالضرورة او دائما
لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة او دائما ما دام کاتبا لا دائما عکس آن لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکنا لا دائما فی
البعض ای بعض ساکن الاصابع کاتب بالفعل و سوالب وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه از بسائط و وقتیه
و منتشره و وجودیه لا ضروریه و وجودیه لا دائمه و ممکنه خاصه از مرکبات منعکس نشود و این بود بیان عکس مستوی اما بیان عکس
النقیض بایستی شنید باید **فصل** عکس النقیض وجه تسمیه عکس النقیض ازین است ظاهر از اطلاق آن بر مثل عکس مستوی بر دو معنی
آید یکی معنی مصدری دوم قضیه که بعد عمل معنی مصدری حاصل شود معنی اول حقیقی بود و ثانی مجازی لهذا التعریف معنی اول نموده
و فرموده هو جعل نقیض الجزء الاول من القضیة ثانیا و نقیض الجزء الثانی اولا مع بقاء الصدق آن گردانیدن نقیض جزو
اول اصل قضیه اجزو ثانی عکس و نقیض جزو ثانی اصل قضیه اجزو اول عکس با باقی ماندن صدق اصل در عکس است اگرچه این صدق
فرضی بود و صدق واقعی اصل در عکس ضرور نیست ورنه عکوس قضایای کاذبه را التعریف شامل نخواهد شد چنانکه در عکس مستوی گذشت
دریافتی و بقای کذب اصل درین عکس هم معتبر نیست زیرا که لا شیء من الحیوان بانسان کاذب است و بعض اللاانسان لیس بلا
حیوان صادق است و الکیف و ما باقی و بحال ماند کیف اصل قضیه در عکس یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس هم موجبه بود
و اگر اصل سالبه باشد عکس هم سالبه بود مثل کل انسان حیوان و لا شیء من الانسان بحجر که عکس نقیض آن کل لاحیوان لاانسان
و لیس بعض اللاحجر بلاانسان صادق خواهد آمد و هذا اسلوب المتقدمین و این تعریف بر طریقه مذکور شد طریق متقدمین است
اما بر طریق متاخرین آن عبارت است از گردانیدن نقیض جزو ثانی اصل قضیه اجزو اول عکس و عین جزو اول اصل اجزو
ثانی عکس با موافقت عکس با اصل در صدق و مخالفت در کیف یعنی اگر اصل موجبه صادقه باشد اگرچه فرضی بود عکس سالبه صادقه
بود و اگر اصل سالبه صادقه بود عکس موجبه صادقه باشد و چون طالب کمال را بیان احکام عکس نقیض بر طریق قدما از بیان
احکام عکس نقیض بر طریق متاخرین بی نیاز میبود و ایراد باعث عدول متاخرین که عکس نقیض در قضایای موجبه
که محمولات آنها از مفهومات شامله باشد مثل شیء و موجود و ممکن بر طور متقدمین جاری نمیگردد و تخصیص با سوای مفهومات
شامله و نقائض آنها هم منع میشود لهذا مصنف علام تعریف و احکام او را بر مذهب متاخرین ترک فرمود لیکن این
عند ضعیف بعد ازین مثال معروف است حله موطن بر طریق قدما مثال عکس نقیض بر طور متاخرین هم مینگارد تا ذهن متعلم
ازین طریق هم آشنا ماند هرگاه عکس نقیض سوالب کلیه باشد یا جزئیه حکم موجبات عکس مستوی باشد و موجبات را حکم
سوالب المبدا فرموده فتنعکس الموجبة الکلیة هذا العکس کنفسها ای موجبه کلیه این عکس هم موجبه کلیه منعکس شود زیرا که سالبه کلیه بعکس
مستوی کنفسها منعکس میشد لیکن کما مثل قولنا کل انسان حیوان موجبه کلیه منعکس الی قولنا منعکس میشود بقولنا کل

لاحیوان لا انسان موجبہ کلیہ بطریق قدما ولاشی من اللاحیوان بانسان سالبہ کلیہ بطریق متاخرین و الموجبۃ الجزئیۃ
لا تنعکس بھذا العکس و موجبہ جزئیہ باین عکس منعکس نگردد چرا کہ سالبہ جزئیہ را عکس مستوی نبود لان قولنا زیرا کہ قول ما
بعض الحیوان لا الانسان موجبہ جزئیہ صادق است ولا یصدق عکسہ و عکس آن اعنی مرادمیگیرم بعض اللا انسان
لاحیوان بطریق قدما ولیس بعض اللا انسان بحیوان بطور متاخرین صادق نیست والسالبۃ الکلیۃ تنعکس الی سالبۃ
جزئیۃ و سالبہ کلیہ بسالبہ جزئیہ منعکس مے شود بجہت آنکہ موجبہ کلیہ بموجبہ جزئیہ بعکس مستوی منعکس مے شد تقول
خواہی گفت فی عکس در عکس لاشئ من الانسان بفرس سالبہ کلیہ بعض اللا فرس لیس باللا انسان سالبہ جزئیہ
بطریق قدما و بعض اللا فرس انسان موجبہ جزئیہ بطریق متاخرین و لا تقول و نخواہی گفت لاشئ من اللا فرس
باللا انسان سالبہ کلیہ بطریق قدما و کل لا فرس انسان موجبہ کلیہ بطریق متاخرین لصدق نقیضہ بسبب صادق
آمدن نقیض او اعنے مرادمیگیرم بعض اللا فرس لا انسان موجبہ معدولۃ الطرفین بر تقدیر اول و بعض اللا فرس
لیس باللا انسان سالبہ جزئیہ معدولۃ الموضوع بر تقدیر ثانی کالجدار مصداقش مثل دیوار است والسالبۃ
الجزئیۃ تنعکس الی سالبۃ جزئیۃ و سالبہ جزئیہ بسالبہ جزئیہ منعکس میشود بجہت آنکہ موجبہ جزئیہ بموجبہ جزئیہ
در عکس مستوی انعکاس مے پذیرفت کقولک مثل قول تو بعض الحیوان لیس بانسان سالبہ جزئیہ کہ تنعکس الی
قولک منعکس میشود بقول تو بعض اللا انسان لیس باللاحیوان سالبہ جزئیہ معدولۃ الطرفین بطریق اوائل
و بعض اللا انسان حیوان موجبہ معدولۃ الموضوع بطور اواخر مصداقش کالفرس مثل فرس است و عکوس
الموجہات مذکورۃ فی الکتب الطوال و عکوس نقیض موجہات بسیطہ و مرکبہ در کتابہائی کہ طویل و ضخیم مثل
شرح مطالع وغیرہ ہستند ذکر کردہ شدہ اند مصنف علام اعلی اللہ درجتہ فی دار السلام بسبب اینکہ درین
رسالۂ مختصرہ اگر عکوس آنہا مع ادلہ ذکر کردہ میشد طویل می گردید ترک فرمود لیکن اگر با یراد امثلہ بہر دو طریق
و ترک ادلہ بنحوائی ما لا یدرک کلہ لا یترک کلہ ذکر کردہ شوند مضایقہ ندارد بیان آنکہ عکس نقیض موجبہ کلیہ ضروریہ
و دائمہ دائمہ آید چنانکہ عکس مستوی سالبہ این ہر دو دائمہ بود مثل عکس کل انسان حیوان بالضرورۃ او دائما
کل لاحیوان لا انسان دائما بطریق قدما ولاشئ من اللاحیوان بانسان دائما بر اسلوب متاخرین آمدہ و
عکس موجبہ مشروطہ عامہ و عرفیہ عامہ عرفیہ عامہ است چنانکہ عکس مستوی سالبہ اینہا عرفیہ عامہ آمدہ مثل کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورۃ او دائما عکس آن کل لا متحرک الاصابع لا کاتب بالضرورۃ او دائما مادام لا متحرک
الاصابع یا لاشئ من لا متحرک الاصابع بکاتب دائما مادام لا متحرک الاصابع است و عکس خاصتین عرفیہ خاصہ مقید
بلا دوام فی البعض باشد چرا کہ عکس مستوی سالبہ این ہر دو ہمین قضیہ مقید ہمین قید بود مثل کل کاتب متحرک الاصابع
بالضرورۃ او دائما مادام کاتبا لا دائما عکس آن می آید کل ما لیس بمتحرک الاصابع لیس بکاتب دائما مادام لیس بمتحرک

الاصابع لا دائما ای البعض لیس بعض الیبس بمتحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل لا شیٔ من الیبس بمتحرک الاصابع بکاتب
دائما مادام کاتبا لا دائما ای البعض ای بعض الیبس متحرک الاصابع کاتب بالفعل و عکس النقیض موجبات قضیه ما قید
وقتیه و منتشره مطلقتین وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و لادائمه ممکنتین و مطلقه عامه نمی آید چرا که عکس مستوی
اینها نیامده و از موجبات جزئیه کدامی این عکس منعکس نشود چنانکه عکس مستوی سوالب جزئیه اینها منعکس نگردیده مگر خاصتین
که اینجا العرفیه الخاصه منعکس می شود چنانکه سوالب اینها العرفیه عامه در عکس مستوی منعکس گردیده اند مثل بالضرورة او دائما
بعض الکاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لا دائما عکس آن دائما بعض لا متحرک الاصابع لا کاتب مادام لا متحرک الاصابع
لا دائما ای بعض لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل او دائما بعض لا متحرک الاصابع لیس بکاتب مادام لا متحرک
الاصابع لا دائما ای بعض لا متحرک الاصابع کاتب بالفعل و سوالب ضروریه و دائمه و عامتین کلیه باشند یا جزئیه
منعکس بحینیه مطلقه می شوند زیرا چه عکس مستوی موجبات اینها حینیه مطلقه گذشته مثل لا شیٔ من اللاانسان یا بعض
اللاانسان لیس بحجر بالضرورة او دائما او مادام انسانا عکس آن بعض اللاحجر لیس بلا انسان او بعض اللاحجر انسان
بالفعل حین هو لاحجر است و سوالب وجودیتین و وقتیتین و مطلقه عامه بمطلقه عامه منعکس می شود زیرا چه
موجبات اینها بعکس مستوی همین مطلقه عامه منعکس گشته اند مثل لا شیٔ من الکاتب و بعض الکاتب لیس بساکن
الاصابع بالفعل لا بالضرورة او لا دائما او بالضرورة وقت الکتابة او وقتا ما لا دائما او بالفعل عکس آن بعض
لاساکن الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل و بعض الیس ساکن الاصابع کاتب بالفعل فی ههنا و در اینجا بعد
ذکر عکس نقیض تذکر مباحث القضایا و احکامها بحث قضایا و احکام آن تمام شد مثل بدفاع نقصانی که
بجهت ترک ذکر عکوس مع جهات راه یافته بود تحریر آنها اگرچه بسبیل اختصار است کامل گشت الکنون از مبادی
حجت فراغ کلی حاصل گردید و وقت بیان حجت رسید لهذا بهمین معنی اشاره می نماید و میفرماید **فصل** واذ
قد فرغنا من مباحث القضایا و العکوس التی کانت من مبادی الحجة و هرگاه از مباحث قضایا و عکوس
که از مبادی قریبه حجت است فراغت نمودیم فحری ای سزاوار ان نتکلم فی مباحث الحجة پس سزاوار و شایان است
که در مباحث حجت کلام کنیم و تعریف حجت اگرچه سابق ضمنا گذشته الکنون صراحةً بیان سازیم و من بعد
تقسیم آن پردازیم اما التعریف آن در لغت بمعنی غلبه کردن بر کسی بدلیل است و در اصطلاح معلومات تصدیقیه
که بنظر و فکر موصل بمجهولات تصدیقیه باشند و چون این معلومات تصدیقیه موصله اکثر سبب غلبه در
گفتگو بر طرف ثانی می شوند لهذا این تسمیه از قبیل تسمیه مسبب باسم سبب است اما تقسیم پس قول میگوئیم که
الحجة علی ثلثة اقسام حجت بر سه قسم است زیرا چه یا استدلال از حال کلیات یا از حال جزئی
اول یا بر حال کلی باشد یا بر حال جزئی و ثانی یا فقط بر حال کلی باشد یا فقط بر حال جزئی احدها اول آنها

یعنی استدلال از حال کلی بر حال جزئی القیاس ست و ثانیهما دوم آنکه استدلال از حال جزئی بر حال کلی الاستقراء است
وثالثهما وسوم آنکه استدلال از حال جزئی بر حال جزئی ست التمثیل ست و چون هر سه از یکدیگر جدائی و فصلست لهذا
فلنبین هذه الثلثة فی ثلثة فصول باید که این سه قسم حجت را در سه فصل بیان نمائیم و از انجا که قیاس مفید یقین بود
واستقرا و تمثیل مفید ظن و یقین از اقوای انحای تصدیقست لهذا قیاس را بر استقرا و تمثیل مقدم نموده فرمود **فصل**
فی القیاس این فصل در بیان قیاس ست و آن در لغت بمعنی اندازه کردنست و در اصطلاح میزانی هو ای قیاس قول مؤلف
من قضایا مرکبی ست که از دو قضیه یا زیاده از ان ترکیب یافته باشد یلزم عنها قول آخر بعد التسلیم که بعد مسلم داشتن قضایای
مذکوره اگرچه کاذب باشند مرکب دیگر لازم آید و منفک نشود و مناسبت میان معنی لغوی و اصطلاحی بر ظاهر و قول که
بمعنی مطلق مرکب ست جنس ست که مرکبات تامه و غیر تامه هر دو را شاملست و اقوال آینده فصل ست چنانچه از مؤلف
من قضایا که متبادر از ان تعدد ست مرکبات غیر تامه و قضیه واحده که مستلزم عکس مستوی یا عکس نقیض باشد خارج شد
و بقضایا از موجهه مرکبه احتراز کردید زیرا که متبادر از قضایا قضایای صریحه ست یا آنچه در عرف متعدده بود و در مرکبه
مذکوره قضیه دوم صریحه نیست و نه مرکبه مذکوره را در عرف قضایای متعدده گویند و مراد از یلزم لزوم عامست که
بین بود یا غیر بین تا قیاس کامل که شکل اولست و غیر کامل که اشکال باقیه است تعریف شامل شوند و استقرا و تمثیل
خارج شود که بسبب امکان تخلف مدلول از هر دو لزوم نیست و نیز از قول آخر که با قول مؤلف از قضایا بحسب خصوصیت
ماده صادق آید احتراز کردید چنانکه از مثل کل انسان حیوان و بعض الحیوان ناطق کل انسان ناطق صادق می آید
و همچنین از کل انسان فرس و بعض الفرس ناطق راست می آید کل انسان ناطق و از لاشئ من الانسان بفرس و کل فرس
صهال صادق می آید لاشئ من الانسان بصهال و اگر لازم بودی اختصاص بماده خاص نداشتی بلکه در هر ماده و مثال
صادق آمدی و چون مراد از لزوم لزوم ذاتی ست خارج شد از ان قولیکه بواسطه مقدمه اجنبیه لازم آید چنانکه در
قیاس مساوات که مرکب از دو قضیه بود که متعلق محمول قضیه اولی موضوع قضیه دوم باشد مثل ا مساو لب و ب مساو
لج بواسطه مقدمه اجنبیه صادقه که کل مساو للمساو لج مساو لج ا مساو لج لازم می آید حاصل آنکه جائی که مقدمه اجنبیه
صادق می آید نتیجه هم صادق می آید چنانکه ا ملزوم لب و ب ملزوم لج و ا لازم لب و ب لازم لج و ا موقوف علی
ب و ب موقوف علی ج که بواسطه مقدمه اجنبیه کل لازم للازم لج لازم لج و ملزوم الملزوم لج ملزوم لج و الموقوف
علی موقوف علی ج موقوف علی ج الازم ا و ملزوم لج و موقوف علی ج صادق میشود و ا نصف ا و ضعف ا و مباین لب
و ب نصف ا و ضعف ا و مباین لج فا نصف ا و ضعف ا و مباین لب صادق نیست زیرا که نصف النصف
نصف و ضعف الضعف ضعف و مباین المباین مباین صادق نیست چرا که نصف النصف ربع باشد و ضعف
الضعف ضعف شود بلکه گاه گاهی گونه از آید مگر دو مباین مباین ضد در نیست که مباین باشد اگر گوئی که الطلاق موقوف علی النکاح

والنکاح موقوف علی تراضی الطرفین صادق ست ونتیجه الطلاق موقوف علی تراضی الطرفین کاذب که هرگاه مراد از تراضی الطرفین قول النکاح
موقوف علی تراضی الطرفین تمام شد تراضی الطرفین بالنکاح است برین تقدیر نتیجه الطلاق موقوف علی تراضی الطرفین
بالنکاح است وآن صادق ست هم اگر گویی حجت منحصر در سه قسم ست وقیاس مساوات از تعریف قیاس بقید لذاته
خارج گشت چنانکه مذکور شد واستقراء وتمثیل هم نیست چنانکه ظاهر ست پس حجت در سه قسم منحصر نماند گویم قیاس
مساوات مرکب از دو قیاس ست که در اول متعلق محمول صغری موضوع کبری ست ودر ثانی نتیجه قیاس اول صغری
ومقدمه اجنبیه کبری باین ترتیب آ مساو لب وب مساو لج فا مساو لمساو ج نتیجه صغری قیاس ثانی وکل مساو
لمساو ج فهو مساو ج بواسطه مساوی المساوی مساو کبری فا مساو ج نتیجه مطلوبه پس قیاس اول لقیاس
نتیجه خود قیاس ست آری لقیاس نتیجه ثانی قیاس نیست وآن کافی حصر نیست لهذا حجت در سه قسم منحصر ماند قوله
عند التسلیم اشارت بآنست که مقتضای قیاس صادق بودن ضرور نیست بلکه از مقدمات کاذبه هم مرکب میشود
اعم ازین که کل کاذب باشد یا بعض مثل کل انسان حجر وکل حجر متحجر کل انسان حجر وکل حجر جماد هرگاه این مقدمات
تسلیم کنیم کل انسان متحجر وکل انسان جماد لازم آید وقیاس دو گونه بود اقترانی واستثنائی زیرا که فان کان النتیجة
او نقیضها مذکورا فیه اگر نتیجه یا نقیض نتیجه دران بذکر لسانی در قیاس ملحوظ ومذکور فعلی قیاس معقول ترتیبی که
قریب بود دلیل قضیه است مذکور بود بسبب اشتمال بر ادات استثناء لفظا یا حسا فیسمی استثنائیا باستثنائی نام نهاده
میشود مثالش کقولنا مثل قول ما ان کان زید انسانا کان حیوانا لکنه انسان این قول منتج نتیجه میدهد فهو حیوان
را که بهیأته در قیاس مذکور ست ومثل قول ما ان کان زید حمارا کان ناهقا لکنه لیس بناهق این قول منتج نتیجه میدهد
فهو لیس بحمار را که در قیاس نقیضش بهیأته مذکور ست وان لم تکن النتیجة او نقیضها مذکورا فیه واگر نتیجه یا نقیض نتیجه
دران بهیأته مذکور نبود وبسبب اقتران حدود که موضوع مطلوب ومحمول مطلوب وحد اوسط ست درمیان
آنها کدامی فاصل نیست چنانکه در استثنائی ادات استثناء فاصل میباشد فیسمی اقترانیا باقترانی نام نهاده میشود
کقولک مثل قول تو زید انسان وکل انسان فهو حیوان این قول منتج نتیجه میدهد زید حیوان را واین
نتیجه یا نقیض آن در قیاس بهیأته مذکور نیست وچون تعریف استثنائی وجودی بود وتعریف اقترانی عدمی
ووجود را بر عدم تقدم باشد ازین جهت استثنائی را در تعریف مقدم ساخت ومباحث واحکام اقترانی
بنسبت استثنائی اکثر وارد بود نیز اقترانی بسبب آنکه بعض افرادش که حملی ست بنسبت استثنائی که دران
یک مقدمه شرطیه بالضرور بود اقل اجزاست لهذا اقترانی را در بیان احکام مقدم نمود وفرمود **فصل فی القیاس**
الاقترانی این فصل در بیان تقسیم واحکام قیاس اقترانی ست وموضوعش قیاس اقترانی قسمان دو گونه است
زیرا که اگر مرکب از حملیات صرفه است وکدامی مقدمه دران شرطی نیست بسبب اشتمال او بر حملیات صرفه نامش

حملی است اگر چنین نباشد و آن از دو حال خالی نیست یکی آنکه هر دو مقدمهٔ آن شرطی بود دوم آنکه یکی از دو مقدمه شرطیه بود و دیگری حملی و بر هر دو تقدیر بجهت اشتمال او بر مقدمهٔ شرطیه اسمش شرطی است و موضوع النتیجة فی القیاس الحملی و موضوع نتیجه که او را مطلوب هم میگویند در قیاس حملی و مقدم آن در قیاس شرطی مسمی باصغر باصغر مسمی گردد لکونه اقل افرادا فی الاغلب زیرا که موضوع که به نسبت محمول اکثر عام بود قلیل الافراد باشد و مقدم نتیجه به نسبت تالی که آن هم اکثر عام بود اقل از روی تحقق باشد و محموله و محمول نتیجه و تالی آن مسمی باکبر باکبر نام نهاده میشود لکونه اکثر افرادا غالبا بسبب آنکه محمول اکثر کثیر الافراد و تالی کثیر التحقق باشد و تذکیر ضمیر محموله راجع به نتیجه بتاویل آن بمطلوب است و القضیة التی جعلت جزء قیاس و قضیه حملیه بود یا شرطیه که جزو قیاس گردانیده شده است بسبب تقدم او بر نتیجه مطلوب تسمی مقدمة بمقدمه نام نهاده میشود و المقدمة التی فیها الاصغر و مقدمه که دران اصغر بود و بسبب صاحب اصغر بودنش تسمی صغری بصغری مسمی میگردد و التی فیها الاکبر و مقدمه که دران اکبر بود و بعلت صاحب اکبر بودنش بکبری موسوم می شود و الجزء المتکرر بینهما و جزوی که میان صغری و کبری مکرر بود بعلت آنکه واسطه توصل میان هر دو طرف مطلوب است یسمی حدا اوسط بحد اوسط نام نهاده میشود و نیز اوسط بمنزله دلاله است کارش وساطت میان طالب و مطلوب ست که درینجا اصغر و اکبر است فراهم شدن طالب و مطلوب بدون وساطت دلاله صورت نه بندد و چون طالب و مطلوب فراهم شود دلاله از میان ساقط گردد بهمین سبب اوسط از نتیجه محذوف میشود و واجب نیست که اوسط بتمامه در هر دو مقدمه مشترک باشد بلکه اشتراک جزوی از اوسط برای انتاج کفایت میکند مثل الدرة فی الحقة و الحقة فی البیت فالدرة فی البیت چنانکه برای فراهم شدن طالب و مطلوب توسط تمام دلاله ضرور نیست بلکه وساطت فی الجملة هم بسند بود کذا افادنی الاستاذ فی اثناء التعلیم مد ظله العالی مع الوف الاحترام و صنوف التکریم الذی ترجمة اسمه الشریف اللهم اغفر حصل اللهم ما تمناه و تیسر و اقتران الصغری بالکبری و نزدیک شدن صغری بکبری از روی ایجاب و سلب و کلیت و جزئیت بسبب دلالت آن بر مطلوب تسمی قرینة بقرینه مسمی میگردد و بعلت انضمام بعض بعض ضربا موسوم بضرب میشود که بمعنی نوع و قسم ست و الهیأة الحاصلة من وضع الاوسط عند الاصغر و الاکبر و کیفیتی و هیأتی که از نهادن حد اوسط نزد اصغر و اکبر هر دو یا نزد احدین نیز گویند حاصل شود باین وضع که موضوع هر دو یا محمول هر دو یا موضوع یکی و محمول دیگری باشد بسبب احاطه حد یا حدود تسمی شکلا بشکل نام نهاده شود و القول اللازم بنظر آنکه از قیاس طلب کرده شده است نامش مطلوب است و بلحاظ آنکه از قیاس پیدا شده است اسمش نتیجه است و آن در لغت بمعنی زائیده است و شارح محقق خیرابادی اسبغ اللّٰه

علیه السلام که رتبه المبادی از ابو العباس لوکری نقل نموده که تسمیه این هیأت بشکل بسبب مشابهت او بشکل مربع ست که یکی از اشکال
هندسیه است باین علاقه که هر دو مقدمه که متعرض باستقامات باشند مشابه بیک ضلع از اضلاع مربع ست و نتیجه بمنزله
ضلع مقابل است و اشتراک موضوع صغری و موضوع نتیجه مشابه بضلع ثالث ست و اشتراک محمول کبری و محمول نتیجه مشابه بضلع
رابع ست بنا علیه تسمیه قیاس بشکل بطریق تشبیه بشکل مربع ست والاشکال اربعة و اشکال چهار ست و وجه ضبط و حصر ان اشکال
این که گفته شود الحد الاوسط اما محمول الصغری و موضوع الکبری یعنی حد اوسط یا محمول صغری و موضوع کبری ست کما فی
قولنا چنانکه لفظ متغیر در قول ما العالم متغیر محمول در صغری ست و کل متغیر حادث موضوع در کبری ست پس نتیجه میدهد
این قول العالم حادث را پس آن الشکل الاول است زیرا که بر ترتیب طبیعی ست که طبیعت سلیمه ادراک قبول مینماید بسبب آنکه
در ان انتقال در میان اصغر باوسط و از اوسط باکبر ست تا اینکه انتقال از اصغر باکبر لازم میشود و همین سبب تا جنس بدیهی
و بین باشد هر چند بین بود در درجه اول ست چنانچه مصنف علیه الرحمة باین معنی عنقریب اشارت میفرماید و ان کان محمولا
فیهما فهو الشکل الثانی و اگر اوسط در صغری و کبری هر دو محمول بود پس آن بسبب قرب باول شکل ثانی ست زیرا که در
اشرف مقدمتین که صغری ست شریک شکل اول ست و شرافت صغری بر کبری بعلت آنکه مشتمل بر موضوع مطلوب ست و موضوع
المحکوم علیه ست از محمول که محکوم به ست عمده و اشرف باشد کما تقول چنانکه بگوئی کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر
بحیوان که حیوان در هر دو مقدمه محمول ست فالنتیجة پس نتیجه لا شیء من الانسان بحجر ست و ان کان موضوعا فیهما
و اگر اوسط موضوع در صغری و کبری هر دو بود فهو الشکل الثالث پس آن شکل ثالث ست هر چند که بعلت بودن
نتیجه این جزئیه بنسبت شکل ثانی از شکل اول بعید افتاده است لیکن چون در کبری که ادون هر دو مقدمه ست
مشتمل بر محمول مطلوب ست شریک شکل اول ست لهذا در درجه ثالث نهاده شد مثل الانسان در کل انسان حیوان
که صغری ست و کل انسان کاتب که کبری ست موضوع ست پس نتیجه میدهد این قول بعض الحیوان کاتب را
و ان کان موضوعا فی الصغری و محمولا فی الکبری و اگر اوسط موضوع در صغری بود و محمول در کبری فهو الشکل الرابع پس
آن شکل رابع ست زیرا که این شکل چون در هر دو مقدمه مخالف شکل اول ست لهذا از اول بنسبت ثانی و ثالث بس بعید
افتاده باین جهت در درجه چهارم نهاده شد نحو الانسان در قولنا قول ما کل انسان حیوان و کل کاتب انسان
موضوع صغری و محمول کبری ست پس نتیجه میدهد بعض الحیوان کاتب را و هرگاه از تعریف اشکال چارگانه فراغ یافتند
به بیان احکام آنها پرداختند و فرمودند فصل و اشرف الاشکال الاربعة الشکل الاول و اشرف اشکال چارگانه بوجهیکه مذکور شد
شکل اول ست و لذلک کان انتاجه بدیهیا و همین سبب نتیجه دادن او ظاهر و بدیهی ست یسبق الذهن فیه
الی النتیجة سبقا طبیعیا که درین شکل ذهن به نتیجه بسبب طبیعی میرسد و سرعت قریب گذشت من دون حاجة
الی فکر و تامل و در اکتساب نتیجه حاجت بترتیب امور معلومه و تامل مثل اشکال باقیه نیفتد چنانکه

شکل رابع بر العکس ترتیب و نتیجه و شکل ثانی و ثالث بالعکس یکے از دو مقدمه تا اول ارجع مینمایند وله شرائط و ضروب شکل
اول اشرطها وضربها ست اما الشرائط فاثنان لیکن شرائط پس دو دست که از جمع درینجا ما فوق الواحد مراد ست
یعنی انتاج شکل اول مشروط بدو شرط ست احدهما یکی ازان دو بحسب کیفیت ایجاب الصغری ست کلیه باشد یا جزئیه
وثانیهما دوم آن بحسب کمیت کلیة الکبری ست موجبه بود خواه سالبه فان یفقدا معا او احدهما لا یلزم النتیجة
زیرا که اگر هر دو یا یکی ازان گم گردد نتیجه لازم نبود کما یظهر عند التامل چنانکه این معنی نزدیک تامل ظاهر میشود مثلا بر
فرض بودن صغری سالبه حکم از اوسط متعدی نشود زیرا که در سالبه محمول مباین موضوع بود و حکم در کبری
بر افراد وسط ست که اکبر برای او ثابت شده است هرگاه اوسط مباین اصغر گردید حکم اوسط با اصغر چگونه خواهد رسید
و نتیجه بچه طور خواهد داد مثل صدق لا شئ من الانسان بفرس و کل فرس حیوان مستلزم صدق نتیجه لا شئ من الانسان
بحیوان نیست چرا که حکم به مباینی مستلزم همان حکم به مباین دیگر نشود و بر تقدیر جزئیه بودن کبری احتمال که اصغر
تحت اوسط مندرج نبود زیرا که برین تقدیر در کبری حکم با کبر بر بعض افراد اوسط باشد و جائز ست که آن بعض
غیر اصغر بود لهذا از حکم با کبر بر اوسط حکم با کبر بر اصغر لازم نیاید و این جائی بود که اوسط عام باشد مثل آنکه از صدق کل
انسان حیوان و بعض الحیوان فرس کل یا بعض الانسان فرس نتیجه صادقه لازم نیاید این بود بیان فقدان یک
شرط اما بیان فقدان هر دو مقایس هرگاه از فقدان یک شرط با وجود صدق مقدمات نتیجه صادقه لازم نشد از
فقدان هر دو شرط بدرجه اولی لازم نخواهد بود مثل لا شئ من الانسان بفرس و بعض الفرس حیوان مستلزم
بعض الانسان لیس بحیوان نیست این بود بیان شرائط لیکن بیان ضروب آنرا اسیفر باید و اما الضروب لیکن
ضروب نتیجه شکل اول فاربعة پس چار ست لان الاحتمالات فی کل شکل ستة عشر زیرا که احتمالات در هر شکل
شانزده است لان الصغری اربعة زیرا که صغری چار ست مع الکبری ایضا اربعة و کبری نیز چار ست یعنی مرادم
الموجبة الکلیة والموجبة الجزئیة والسالبة الکلیة والسالبة الجزئیة که مسمی محصورات اربع هستند والاربعة فی الاربعة
ستة عشر و چار در چار یعنی چار برابر چار هرگاه ضرب نمائیم شانزده میشود و بسقط شرائط الشکل الاول اثنی عشر شرائط
شکل اول که ایجاب صغری و کلیت کبری ست دوازده احتمال عقیم را اسقاط گردانید بعضی از ایجاب صغری
محذوف شدند و بعضی از کلیت کبری یعنی آنچه از ایجاب صغری ساقط شد ست آن الصغری السالبة الکلیة مع الکبریات
الاربع صغری سالبه کلیه با کبریات چارگانه که محصورات اربع هستند والصغری السالبة الجزئیة مع تلک الاربع
صغری سالبه جزئیه با همان کبریات چارگانه مذکوره و هذه ثمانیة و این هشت ست زیرا که صغری سالبه کلیه با هر چار
کبری چار شد و همچنین صغری سالبه کلیه با هر چار کبری چار گشت و مجموع هشت گردید و آنچه از کلیت کبری
محذوف گشت الکبری الموجبة الجزئیة والسالبة الجزئیة مع الصغری الموجبة الکلیة والجزئیة یعنی کبری

موجبه جزئیه با صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه جزئیه یا صغری موجبه کلیه
و کبری سالبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه و هذا اربعة و مجموع آن چهار میشود و این بود طریق اسقاط اما طریق تحصیل
پس صغری سه موجبه یا کلیات یا جزئیه و کبری کلیه موجبه بود یا سالبه و هرگاه دو صغری را با دو کبری گیریم چهار شود
لهذا فرمود فبقی اربعة ضروب منتجه و هرگاه دوازده از جمله شانزده ساقط گردید چهار ضرب نتیجه دهنده باقی ماند
الضرب الاول مرکب من ضرب اول ترکیب یافته شده از موجبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری است ینتج نتیجه میدهد
موجبه کلیه را نحو مثل کل ج ب موجبه کلیه صغری و کل ب د موجبه کلیه کبری ینتج نتیجه میدهد کل ج د زیرا که موجبه کلیه است
و آوردن مصنف مثال ضرب اول بحروف هجا و امثله ضروب باقیه بمواد خاصه اشارت باین معنیست که مثل
مثال ضرب اول امثله ضروب باقیه اختصاص بماده ندارد و مثال ضرب اول نیز مثل امثله ضروب باقیه بماده خاصه
مرتب شدن میتواند و اولیت این ضرب بسبب ایجاب و کلیت هر دو مقدمه است زیرا که ایجاب بر سلب و کلیت
بر جزئیت شرافت دارد اما ایجاب بسبب آنکه وجودیست و سلب عدمی و بعلت آنکه استکمال النفس بجز حالت وجودیه
نمیشود بر عدم اشرف است اما کلیت بر جزئیت زیرا که در کلیت تارق الکتاب بسیار است در جزئیه کم و چون کلیت
و ایجاب معارض شوند کلیت الوجه ما تقدم بر ایجاب ترجیح دهند و همین است که ضرب ثانی بر ضرب ثالث مقدم گردید الضرب
الثانی مؤلف من ضرب ثانی مرکب از موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری است ینتج نتیجه میدهد سالبه کلیه را نحو مثل
کل انسان حیوان موجبه کلیه صغری و لا شیء من الحیوان بحجر سالبه کلیه کبری ینتج نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحجر
که سالبه کلیه است و الضرب الثالث مؤلف من ضرب ثالث مرکب از موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری است و النتیجة
نتیجه آن موجبه جزئیه است نحو مثل بعض الحیوان فرس موجبه جزئیه صغری است و کل فرس صهال موجبه کلیه کبری
ینتج نتیجه میدهد بعض الحیوان صهال که موجبه جزئیه است و الضرب الرابع مزدوج من ضرب چهارم جفت
کرده شده و ترکیب یافته شده از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری است ینتج نتیجه میدهد سالبه جزئیه کقولنا
مثالش مثل قول ما بعض الحیوان ناطق موجبه جزئیه صغری و لا شیء من الناطق بناهق سالبه کلیه کبری است فالنتیجة
پس نتیجه آن بعض الحیوان لیس بناهق سالبه جزئیه است
و چون درین ضرب رابع دو خساست یعنی جزئیت و سلب باهم شده
است لهذا در درجه چهارم نهاده شد و این جدول تخریج حضرت
استاد دام فیوضهم متکفل ضروب شانزده گانه است که از آن
ضروب دوازده گانه ساقط و چهار گانه باقیه مع
نتائج و امثله معلوم میشود و جدول مذکور این است

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

اعتماد بدانکه زیر خانهای ضربهای خانهای اقسام صغری ست و محاذی خانهٔ کبریات خانهای اقسام کبری و زیر خانه شده در چار خانه
چار شکل صغری ست و بسیار آن نیز در چار خانه چار شکل کبریات باقی ماند شانزده خانه آن خانهای نتائج ضرب ست منجمله آن دوازده
خانه خانهای نتائج ضروب ساقطه است که در آن ف و هندسه بالای آن مرسوم ست و این اشارت بفقدان و فوات شرط ست
و هندسه بالای آن رمز بتعداد شرط بنا علیه فلا کنایت از فقدان یک شرط انتاج ست و ف ایما بالفوات مجموع هر دو
شرط در چار خانه باقیه بسیار خانهای اشکله صغری زیر خانهای اشکله کبری محاذی چ و نتیجه مرقوم گشته که از ضرب هر دو حاصل شده
یعنی صغری و کبری راست
و چون از خواص شکل اول متعلم غافل بود و لهذا برای آگاه نمودن آن فرمود تنبیه یعنی این باره کلام برای آگاه کردن
متعلم ازینکه غفلت ست انتاج الموجبة الکلیة من خواص الشکل الاول نتیجه دادن موجبه کلیه از خواص شکل اول ست که
در دیگر اشکال یافته نشود و کما ان الانتاج للنتائج الاربع جمیعا نصه چنانکه نتیجه دادن مر نتائج چارگانه را که عبارت از
محصورات اربع ست از خصائص اول ست م خصائص جمع خصیصه ست چنانکه خواص جمع خاصه هر یک بمعنی آنچه در چیزی
یافته شود و در غیر آن نباشد والصغری الممکنة غیر منتجة فی هذا الشکل و صغری ممکنه درین شکل نتیجه نمی بخشد زیراکه درین هنگام
رسیدن حکم از اوسط باصغر لازم نبود و بسبب آنکه کبری دلالت برین معنی نماید که هر چه اوسط بالفعل ست محکوم علیه
باکبر ست بجهت آنکه صدق وصف عنوانی بر ذات موضوع نزد شیخ بالفعل باید و معنی صغری آنکه اصغر اوسط بالفعل
بلکه بالامکانست م هر چه بالامکان باشد او را خروج بفعل ضرور نبود و جائز ست که اصغر اوسط بقوت ماند و بفعل نگراید
برین تقدیر حکم از اوسط باصغر متعدی نگردد و مثلا فرض کرده شود که سواری زید پیوسته فرس ست و خر هم سوار
او میتواند شد لیکن گاهی و سوار نشده و نخواهد شد بنابران کل حمار مرکوب زید بالامکان صغری و کل مرکوب زید بالفعل
فرس بالضرورة کبری راست است و کل حمار فرس بالامکان نتیجه صادق نیست از برای آنکه معنی کبری ام چه سواری زید
بالفعل ست بالضرورة فرس ست حمار سواری زید گاهی نیست لهذا الحکم مرکوب بالفعل بحمار نخواهد رسید فقد وضح بما ذکرنا
پس تحقیق ظاهر شد از آنچه ذکر کردیم انه لا بد فی هذا الشکل کیفا ایجاب الصغری و کما کلیة الکبری و جهة فعلیة الصغری
که درین شکل اول از روی کیف ایجاب صغری و بحسب کم کلیت کبری و بحسب جهت فعلیت صغری ضرورست
یعنی صغری منجمله قضایا باشد که بران فعلیت صادق آید و آن فعلیت اگرچه در ضمن ضرورت ذاتی یا وصفی یا
وقتی یا دوام ذاتی یا وصفی یافته شود یا خود فعلیت باشد که اخص از امکانست و امکان نبود بوجهیکه معلوم گردید

فصل و بعد فراغ بیان شکل اول بیان شکل ثانی و شرائط و دلائل انتاجش شروع نمودند و فرمودند
و یشترط فی انتاج الشکل الثانی بحسب الکیف و در نتیجه دادن شکل ثانی باعتبار کیف ای الایجاب و السلب
شرط کرده میشود اختلاف المقدمتین اختلاف هر دو مقدمه که صغری و کبری است تفصیلش آنکه فان
کانت الصغری موجبة کانت الکبری سالبة اگر صغری موجبه باشد کبری سالبه بود و بالعکس و اگر کبری موجبه باشد

صغری سالبه بود و بحسب الکم وارد می کلم ای الکلیة و الجزئیة شرط کرده میشود کلیة الکبری یعنی ضرورست که کبری کلیه بود و الا
و اگر جزئیه بود یعنی هر دو یا یکی از دو شرط مذکور فوت گردد یلزم الاختلاف الموجب لعدم الانتاج اختلاف نتیجه که موجب عقم شود

لازم اینجاست لازم آید و تفسیر اختلاف چون معلوم بود لهذا مراد ای صدق القیاس مع الایجاب النتیجه تارة و مع سلبها اخری
یعنی صادق شدن قیاس با ایجاب نتیجه یکبار و درست آمدن با سلب نتیجه بار دیگر یعنی اگر قیاس صادق باشد که در مقدمات آن
ایجاب و سلب بحال ماند یکبار نتیجه صادقه موجبه حاصل خواهد شد و بار دیگر نتیجه صادقه سالبه و اختلاف دلیل عقم ست
اختلاف نتیجه بر تقدیر اتفاق هر دو مقدمه در ایجاب چنانکه در مثل کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان نتیجه صادقه موجبه یعنی کل انسان ناطق
ست اگر کبری را تبدیل نمائیم به کل فرس حیوان با وجود بر حال ماندن ایجاب هر مقدمه حق سلب باشد یعنی لا شیء من
الانسان بفرس و مثال اختلاف نتیجه بر تقدیر اتفاق هر دو مقدمه در سلب چنانکه در مثل لا شیء من الانسان بحجر و لا شیء من الحیوان
بحجر با آنکه هر دو مقدمه سالبه است حق ایجاب است و اگر کبری را بقول لا شیء من الحجر بحجر مبدل سازیم حق سلب یعنی لا شیء من
الانسان بحجر حق بود و نتیجه هذا الشکل لا تکون الا سالبة و نتیجه این شکل جز سالبه نبود زیرا که یک محمول برای موضوع
ثابت شود و از موضوع دیگر مسلوب باشد و واجب ست که این موضوع از آن موضوع مسلوب بود ورنه ثبوت و عدم
ثبوت یک چیز برای شیء واحد در یک وقت لازم آید و ضروب ساقطه این شکل نیز مثل شکل اول دوازده است زیرا که
از شرط اول یعنی اختلاف مقدمتین در کیف احتمالات اتحاد هر دو مقدمه در آن که هشت ست ساقط گردید و آن
موجبتین کلیتین و موجبتین جزئیتین و موجبه کلیه صغری و موجبه جزئیه کبری و موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیه
کبری و سالبتین کلیتین و سالبتین جزئیتین و سالبه کلیه صغری و سالبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه صغری
و سالبه کلیه کبری و از شرط ثانی یعنی کلیت کبری چار ساقط شد کبری موجبه جزئیه با صغری سالبه کلیه و جزئیه
و کبری سالبه جزئیه با صغری موجبه کلیه و جزئیه این بود بیان اسقاط و بیان تحصیل ضروب باقیه آنکه کبری
کلیه یا موجبه بود یا سالبه و صغری مخالف کبری در کیف یا کلیه بود یا جزئیه و هرگاه دو کبری مذکوره را با دو
صغرای مسطوره بگیریم چار شود و لهذا فرمود و ضروبه الناتجة ایضا اربعة و ضروب نتیجه دهنده این شکل نیز مثل شکل
اول چار است احدها من کلیتین و اول آن چار مرکب هر دو مقدمه کلیه است و الصغری و صغرای آن موجبه باشد
ینتج نتیجه میدهد سالبه کلیه را مثاله کقولنا مثل قول ما کل ج ب صغری و لا شیء من ا ب کبری فلا شیء من ج ا
نتیجه داد و اولیت و تقدم این ضرب بر ضروب باقیه بسبب اشتراک صغرای این ضرب با صغرای ضرب اول
شکل اول است که از دیگر اشتمال بر موضوع مطلوب اشرف المقدمتین ست و الدلیل علی هذا الانتاج عکس الکبری
و دلیل بر این نتیجه دادن در ضرب اول عکس مستوی کبری است فانک اذا عکست الکبری زیرا که در ضرب مذکور
هرگاه عکس کبری کنی صار میشود لا شیء من ب ا سالبة کلیة و بانضمامه الی الصغری ینتظم الشکل الاول و اینجا ینتج من

عکس کبری بصغری شکل اول منتظم میشود و مرتب می گردد باین ترتیب که عکس کبری بسبب کلیت کبری گردانیده شود
و صغرای ضرب بعلت ایجاب صغری که منتج النتیجة المطلوبة و نتیجه مطلوبه را نتیجه میدهد و جریان این دلیل در ضرب ثالث هم
نمیتواند شد زیرا که کبرای وی نیز سالبه کلیه است لهذا عکس آن نیز سالبه کلیه خواهد بود و لیاقت کبرویت شکل اول خواهد داشت و
در ضرب ثانی و رابع جاری نخواهد شد زیرا که کبرای او موجبه کلیه است عکسش که موجبه جزئیه باشد لیاقت کبرویت شکل اول در آن
چگونه خواهد بود و دلیل دیگر همین انتاج خلف است و آن در ینجا گردانیدن نقیض نتیجه است بسبب ایجاب صغری کبری و بسبب کلیت
او کبری تا اینکه شکل اول مرتب شود و نتیجه نقیض صغری که صدق او مفروض است حاصل گردد مثلا هرگاه لا شیء من الانسان بحجر نتیجه
قول ما کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان صادق فرض شود نقیض او بعض الانسان حجر صادق آید و او را کبری ضم نمائیم باین هیأت
بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان شکل اول منتظم گردد و بعض الانسان لیس بحیوان نتیجه نقیض صغری حاصل آید و این خلاف
مفروض است و این خلف از هیأت قیاس لازم نیامده زیرا که جامع شرائط و بدیهی الانتاج است و نه از کبری که آن مفروض
الصدق است لهذا لا محاله از صغری پیدا شده که آن نقیض نتیجه است و آنچه ازان خلف لازم آید باطل بود پس نقیض نتیجه باطل باشد
و نتیجه حق بود همان مطلوب است و بر همین قیاس است جریان این دلیل در ضروب باقیه و هر چند که این دلیل خلف با آنکه در تمامی
ضروب جاری میشد لیکن چون علت آن آینده موقوف بود لهذا مصنف رح دلیل عکس و دلائل موردهٔ آینده را با وجود آنکه در تمامی
ضروب جاری نیست بلکه اختصاص ببعض ضروب دارد بر خلف اختیار فرمود الضرب الثانی من ضرب دوم مرکب از موجبه کلیه
کبری و سالبه کلیه صغری است مثالش کقولنا مثل قول ما لا شیء من ج ب و کل ا ب که منتج نتیجه میدهد لا شیء من ج ا والدلیل علی هذا الانتاج
عکس الصغری و جعلها کبری و دلیل این نتیجه دادن عکس صغری است و گردانیدن او را کبری که بعد ازان عکس النتیجة من بعد عکس دادن نتیجه
و این عکس نتیجه نتیجه مطلوبه بود مثل کل ا ب و لا شیء من ب ج نتیجه آن لا شیء من ا ج و عکس آن لا شیء من ج ا است و همین نتیجه مطلوبه است
و این دلیل اختصاص بضرب ثانی دارد چرا که صغرایش سالبه کلیه است عکس او نیز که سالبه کلیه است صلاحیت کبرویت شکل اول دارد و در
ضروب سگانه باقیه جاری نشود زیرا که صغرای اول و ثالث موجبه است عکسش جزئیه بود و صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و صغرای
ضرب رابع سالبه جزئیه است و سالبه جزئیه را عکس نیست و تقدیم ضرب ثانی بر ثالث و رابع بسبب آنکه صغرایش کلیه است و کلیه اگرچه سالبه بود بر
جزئیه شرافت دارد اگرچه موجبه باشد الضرب الثالث من ضرب ثالث مرکب از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری میشود و آن منتج
نتیجه میدهد سالبه جزئیه را مثالش کقولک مثل قول تو بعض ج ب و لا شیء من ا ب نتیجه آن فلیس بعض ج ا است و دلیل انتاج
این ضرب دلیل انتاج ضرب اول است و تقدیم این ضرب بر ضرب رابع بسبب آنکه صغرای این ضرب را بر صغرای ضرب رابع
شرافت هست زیرا که صغرای هر دو ضرب اگرچه در جزئیت مشترک است لیکن صغرای این ضرب موجبه است و صغرای
ضرب رابع سالبه و ایجاب بر سلب شرافت دارد الضرب الرابع من ضرب رابع مرکب میشود از سالبه جزئیه صغری و موجبه
کلیه کبری که منتج نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولک خواهی گفت بعض ج لیس ب و کل ا ب نتیجه آن فبعض ج لیس ا

مدلیل انتاج این ضرب حاجت نیست و مصنف علام اعلی الله درجته فی دار السلام بوجه با تقدیم ترک فرموده
و این جدول اسیر سوم حضرت استاد علام عم فیضه مثل جدول شکل اولست که ازان ضروب ساقطه و باقیه مع نتایج معلوم میشود

وشرح این جدول آنکه خانهای فوق خانهای نتیجه ضروب ساقطه
و عاریه گاشته است و هندسه بالای آن همان اشارت بعقدات
یک سطر است اگر هندسه یک است و لفوات مجموع و دو اگر هندسه
دو است چنانچه سابق گذشت و خانهای جداگانه محشو بقضایای
سالبه کلیه و جزئیه که محاذی آن و دو زیر سالبه کلیه کبری
محاذی موجبه کلیه و جزئیه صغری است و دو زیر موجبه کلیه کبری
محاذی سالبه کلیه و جزئیه صغری است خانهای نتایج ضروب باقیه است

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ا م ب	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

و بعد فراغ از شکل ثانی در بیان شرائط و احکام شکل ثالث شروع مینماید و میفرماید **فصل** شرط انتاج الشکل الثالث شرط منتجیه بودن
شکل ثالث دو است یکی باعتبار کیفیت و آن کون الصغری موجبة یعنی بودن صغری موجبه خواه آن کلیه بود یا جزئیه ازین شرط
هشت ضرب ساقط گردید صغری سالبه کلیه با چار کبری و صغری سالبه جزئیه با چار کبری مجموع هشت گشت و دوم باعتبار
کمیت کون احدی المقدمتین کلیة یعنی بودن یکی از صغری و کبری کلیه و ازین شرط دو ضرب ساقط گشت موجبه جزئیه صغری
با موجبه و سالبه جزئیه کبری و مجموع ده شدند این بود بیان اسقاط اما بیان تحصیل شرح حق آنکه از ضم صغری موجبه کلیه با چهار
کبری چار ضرب حاصل شود و از التیام صغری موجبه جزئیه با دو کبری کلیه موجبه بود یا سالبه دو ضرب بدست آید و مجموع آن شش
باشد لهذا فرمود فضروبه الناتجة ستة ضروب منتجه دهنده این شکل شش هستند احدها اول آنها کل ب ج و کل ب ا نتیجه فبعض
ج ا تقدیمش بر سائر ضروب بسبب آنکه هر دو مقدمه اش موجبه کلیه است و باقیه چنان نیست و ثانیها دوم آنها کل ب ج
ولا شیء من ب ا نتیجه فبعض ج لیس ا تقدیمش بر باقیه بسبب آنکه هر دو مقدمه اش نیز کلیه است و تاخیر از اول بعلت آنکه یک
مقدمه آن سالبه است و سلب مستلزم ایجاب خساستی دارد و ثالثها و سوم آنها بعض ب ج و کل ب ا نتیجه فبعض ج ا و تقدیم
این ضرب بر ضروب آینده بسبب اشتراک کبرای او که موجبه کلیه است با کبرای ضرب اول شکل اولست و برالعما و چهارم آن
بعض ب ج ولا شیء من ب ا نتیجه فبعض ج لیس ا تقدیم این ضرب بر دو ضرب باقی بسبب آنکه کبرای این ضرب که اشتراک با
کبرای شکل اول دارد کلیه است و در دو ضرب باقی چنان نیست و تاخیر از ثالث بعلت آنکه کبرای ثالث موجبه است و کبرای
این ضرب سالبه و سلب بنسبت ایجاب خساستی دارد و خامسها و پنجم آن کل ب ج و بعض ب ا نتیجه فبعض ج ا و تقدیم این
ضرب بر سادس باعث آنکه اگرچه کبرای هر دو جزئیه بودن شریک است الا کبرای پنجم موجبه است و کبرای ششم سالبه
و ایجاب بر سلب تقدم بالشرف دارد و سادسها و ششم آن کل ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه فبعض ج لیس ا است

ومصنف رح باعتماد ذہن ذکی کدامی دلیل بر انتاج کدامی ضرب این شکل ذکر نفرمود لیکن این عبد ضعیف بجایہ دلائل
دلیل خلف ذکر می نماید و آن دریجا این کہ نقیض نتیجہ گرفتہ شود و بسبب کلیت او کبری گردانیدہ آید و صغری بحالہ بسبب
ایجاب او صغری داشتہ شود تا اینکہ از شکل اول نتیجہ منافی کبری حاصل شود مثل کل انسان حیوان و کل انسان ناطق
نتیجہ بعض الحیوان ناطق صادق ست اگر این نتیجہ صادق نشود نقیضش صادق آید یعنی لاشی من الحیوان بناطق و این
نقیض بسبب کلیت او کبری گردانیم و گوئیم کل انسان حیوان ولاشی من الحیوان بناطق نتیجہ لاشی من الانسان بناطق
و آن منافی کبرای مفروض الصدق ست و این منافات از جہات لازم نیامدہ کہ آن بدیہی الانتاج ست نہ از صغری
کہ آن مفروض الصدق ست پس لا محالہ از کبری لازم آمد و آن نقیض نتیجہ ست پس ہر چہ از ان بطلان لازم آید باطل باشد لہذا
نقیض نتیجہ باطل باشد و نتیجہ حق بود و این دلیل در تمامی ضروب جاریست زیرا کہ نتائج تمامی ضروب این شکل جزئیات
سالبہ بود یا موجبہ و نقیض جزئیہ کلیہ بود و آن صلاحیت کبرویت شکل اول خواہد داشت و صغریات این ضروب
موجبات ست زیرا کہ ایجاب صغری از شرائط شکل ثالث ست و آن صلاحیت صغرویت شکل اول میدارد

این جدول نیز مرقوم جناب استاد محقق دامت برکاتہم مثل
جداول سابقہ ست کہ مشتمل بر ضروب شانزدہ گانہ شکل ثالث ست کہ
منجملہ آن دہ ساقطہ و شش باقیہ ست کہ دران شش نتیجہ مرقوم ست
منجملہ آن چہار نتیجہ تحت چہار خانہ کبریات کہ ہر یک محاذی
ہر یک ست و بیسار مثال صغری موجبہ کلیہ در سطر طولانی مرقوم
و دو نتیجہ زیر دو خانہ کبری موجبہ کلیہ و سالبہ کلیہ بیسار مثال
صغری موجبہ جزئیہ در دو خانہ مسطور ست و فادات و نتائج

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

نتائج ضروب ساقطہ مع ہند سہ اشارت بفوات یک شرط و دو شرط ست از سابق یاد باید کرد

و بعد فراغ از شکل سوم بیان شکل رابع می نماید و میفرماید **فصل** و شرائط انتاج الشکل الرابع مع کثرتہا و قلۃ جدواہا
مذکورۃ فی المطولات و شرائط نتیجہ دادن شکل چہارم با وجود کثرت آنہا و نفع کمتر کہ دران در کتابہای کلان مثل
شرح مطالع وغیرہ ذکر کردہ شدہ اند فلا علینا لو ترک ذکرہا گر بوجہ مذکور و نیز بعلت آنکہ شکل چہارم بعید ترتیب
طبعی ست ذکرش ترک نمائیم بر ما ضرری نیست و کذا شرائط سائر الاشکال بحسب الجہۃ لا تحتمل امثال رسالتی ہذہ
لبیانہا و ہمچنین شرائط تمامی اشکال بحسب الجہۃ بسبب بحث طویل آنہا مانند رسالہ ما کہ این ست از رہگذر اختصار
متحمل بیان آنہا نیست لیکن اگر شرائط شکل رابع بحسب کم و کیف و ضروب آنہا با کدامی دلیل اشتمل مختصر برای فائدہ
مبتدی بحکم ما لا یدرک کلہ لا یترک کلہ بیان نمائیم مضایقہ ندارد **فائدہ** شرط انتاج شکل رابع ایجاب ہر دو مقدمہ

باکلیت صغری و با اختلاف آنها در کیف با کلیت یکی ازانها است شرط اول یعنی ایجاب هر دو مقدمه با کلیت صغری در و ضرب ساقط
صغری موجبه جزئیه با کبری کلیه و جزئیه و حسب از شرط دوم یعنی اختلاف هر دو مقدمه در کیف با کلیت یکی ازان هر دو شش
احتمال محذوف گردید چهار از صغری سالبه کلیه و جزئیه با کبری سالبه کلیه و جزئیه و از صغری موجبه جزئیه با کبری سالبه جزئیه و بالعکس
هر گاه و دو سابق را با این شش جمع نمائیم هشت ضرب شود آن بود بیان اسقاط اما بیان تحصیل شرح آنکه از ضم صغری موجبه
کلیه با هر چهار کبری چهار حاصل شود و از اجتماع صغری موجبه جزئیه با کبری سالبه کلیه یک از التیام دو صغری سالبه کلیه و جزئیه
با کبری موجبه کلیه دو و از هم نمودن صغری سالبه کلیه با کبری موجبه جزئیه یک پس هر گاه مجموع را جمع سازیم هشت گردد
بالجمله از شانزده ضروب محتمله هشت ساقطه است و هشت باقیه و تفصیل باقیه این است اول مرکب از موجبتین کلیتین
مثل کل ب ج وکل ا ب دوم مرکب از موجبتین و کبری جزئیه مثل کل ب ج و بعض ا ب نتیجه هر دو بعض ج ا موجبه جزئیه
سوم از کلیتین و صغری سالبه مثل لا شیٔ من ب ج وکل ا ب نتیجه لا شیٔ من ج ا سالبه کلیه چهارم عکس سوم مثل کل ب ج
ولا شیٔ من ا ب پنجم از صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه مثل بعض ب ج ولا شیٔ من ا ب ششم از سالبه جزئیه صغری و موجبه
کلیه کبری مثل بعض ب لیس ج وکل ا ب هفتم از موجبه کلیه صغری و سالبه جزئیه کبری مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب هشتم
از سالبه کلیه صغری و موجبه جزئیه کبری مثل لا شیٔ من ب ج و بعض ا ب نتیجه همه این پنج ضرب بعض ج لیس ا سالبه
جزئیه و دلیل انتاج این ضروب سوای ضرب هفتم و هشتم خلف است و آن درینجا ضم نقیض نتیجه بیکی از دو مقدمه قیاس است
تا اینکه نتیجه حاصل شود که عکس او منافی مقدمه دیگر مفروض الصدق در قیاس بود و این عکس محال بود و این محال از نقیض نتیجه
پیدا شده پس تا آن محال باشد نتیجه حق بود و در ضرب سابع و ثامن جاری نخواهد شد زیرا که کبرای سابع سالبه جزئیه است
صلاحیت کبرویت شکل اول نخواهد داشت و با این نقیض نتیجه با صغری موجبه کلیه نتیجه خواهد داد که عکس آن موجبه جزئیه
است و آن منافی کبرای اصل نخواهد بود و دلیل انتاج ضرب سابع عکس کبری تا اینکه بشکل ثالث رجوع نماید و این
دلیل در ضرب رابع و خامس نیز جاری میشود و دلیل انتاج ضرب ثامن عکس ترتیب یعنی صغری را کبری گردانیدن
و کبری را صغری ازان بعد عکس نتیجه که از شکل اول حاصل گردیده و این دلیل در ضرب اول و ثانی و ثالث نیز جاری میشود
و نتیجه این شکل از محصورات اربعه بجز موجبه کلیه همه می آید
و این جدول سوم حضرت استاد محقق دام فیضه مستعمل بر شانزده گانه
شکل رابع و ضروب ساقطه و باقیه است هشت خانه محتمله استاره معمول
از فارات و هند سه بالای آن خانها نتائج است ضرب ساقطه است
و هشت خانه باقی خانها که نتائج ضروب باقیه است و دران نتائج مرقوم است
در مرفاو هند سه بالای آن سابق گذشت یاد باید کرد

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وچون بدون علم ضابطهٔ کم و کیف نتیجه قدرت بر استخراج آن نمی شود لهذا بطریق افادت فرمود فائدهٔ یعنی این پاره
کلام در حق طالب نوآموز فائدهٔ عظیم ست چراکه قاعدهٔ کلیهٔ کم و کیف نتیجه ازان معلوم میشود و بیان فائده باین خلاصه
ارشاد می کرده ولعلک علمت مما القینا علیک ان النتیجة فی القیاس تتبع ادون المقدمتین امید سیداریم ای مخاطب
از انچه سابق درخاطر تو انداختیم به بیان شافی و ذهن نشین تو ساختیم دانسته باشی که نتیجه در قیاس مر مقدمهٔ تابع بود که
در کم و کیف از هر دو مقدمه ادون و کمتر باشد والادون فی الکیف هو السلب و کمتر در کیف سلب ست زیراکه عدم ست
و در عدم اکتساب کمالات نفس ممکن نیست بخلاف ایجاب که آن وجود ست و استکمال نفس وابسته بوجود ست پس آن
اشرف باشد و فی الکم هو الجزئیة و ادون در کم جزئیت ست چراکه طرق اکتساب او کم بود و نیز از وریافت حال جزئیات
بعلت تغیر آنها نفس را کمالی حاصل نشود بخلاف کلیات که طرق اتصال و بسیار باشد و کمالات نفس بسبب عدم تغیر
منوط بادراک کلیات ست لهذا کلیات را بر جزئیات شرفی باشد چنانکه بجای خود مذکور ست هر گاه این مقدمات
حالی ذهن تو گردید فالقیاس المرکب من موجبة و سالبة ینتج سالبة پس قیاسی که از مقدمهٔ موجبه و سالبه ترکیب یافته باشد
سالبه نتیجه دهد واما المرکب من الکلیتین فربما ینتج کلیة لیکن قیاسی که مرکب از دو مقدمهٔ کلیه بود اکثر نتیجهٔ کلیه میدهد
و قد ینتج جزئیة و گاهی از ان نتیجهٔ جزئیه حاصل میشود چنانکه گاهی از نیک بد پیدا می گردد این بود بیان اشکال
بطریق بسط و تفصیل اما بطریق اختصار که مبتدی را بخاطر گرفتنش آسان باشد سه قطعه ست که حضرت استاد مدظلہ
متقن قوانین سهولت تعلیم ادام الله فیضه بفضله العمیم انشا کرده حق اینکه دریا را بکوزه در آورده دو قطعه
که بزبان فارسی هر یک مشتمل بر دو بیت ست تعریف اشکال و شرائط انتاج درج ساخته و در یک قطعه که بزبان تازی
مشتمل بر سه بیت ست بتحریر موزون تمامی ضروب اشکال اربعه با حفظ مراتب و نتائج آنها پرداخته شد در ره و ضوعف اجره

قطعه در تعریف اشکال چهارگانه

اوسط ار محمول صاد و هم بود موضوع کاف
دان تو اورا شکل اول چارمین بر عکس آن
ور بود محمول هر دو هست آن شکل دوم
در سوم موضوع هر دو یاد دار ای نکته دان

صاد رمز از صغری ست و کاف از کبری مراد از بر عکس آن اوسط موضوع صغری و محمول کبری

قطعه در شرائط انتاج

جص کگ باول ست ثانی کگ و خلاف
جص و سوم بکاف یک از هر دو یاد دار
با جیم هر دو باشد و با عکس چارمین
یا اختلاف هر دو بکاف یکی شمار

جص رمز از ایجاب صغری کگ از کلیت کبری و خلاف و اختلاف مراد از مخالفت هر دو مقدمه
در کیف ست و کاف یکی کنایت از کلیت یکی از دو مقدمه و جیم هر دو اشارت از ایجاب هر دو مقدمه و کلیت صغری

قطعهٔ عربیه متضمن ضروب ونتائج

مَمّ مَسٌّ وَمَوْ وَسْلٌ اَوَّلاً	مَسّ هَمْسٌ وَسْلٌ لَمْلٌ ثَانِیاً
مَمْوَمَسّلٌ دَمْوَوَسْلٌ اِعْلَمْ	مَوْمَلٌ هَاءٌ مِنْهُ ثَالِثاً
مَمْوَمَوْ سَمْسٌ مَسْلٌ اِحْفَظَا	وَسْلٌ لَمْلٌ مَلٌ سَوْلٌ رَابِعاً

میم اشارت از موجبه کلیه است و سین از سالبه کلیه و واو از موجبه جزئیه و لام از سالبه جزئیه و این همه موز ضروب ونتائج الفاظ سه حرفی هستند و حرف مشدد دو حرف اعتبار باید نمود و بنا علیه حرف اول هر لفظ عبارت از صغری وحرف ثانی از کبری و حرف ثالث از نتیجه ضرب اولا و ثانیا و ثالثا در اشکال اول و ثانی و ثالث و رابع است و هاء ساکت بکسر و اعلمن امر حاضر با نون خفیفه بمعنی هر آئینه بدان و احفظا نیز امر حاضر با نون خفیفه که مبدل بالف گردیده بمعنی هر آئینه یاد کن فاحفظ هذه الرموز فانه ینفعک جدا این بود بیان قیاس اقترانی حملی و وجه تقدیمش قلت اجزا است اما اقیسهٔ اقترانیه شرطیه که تاخیرش بعلت کثرت اجزا است اکنون بآن بیان نمایند و میفرمایند **فصل فی الاقترانیات من الشرطیات** یعنی این فصل در اقیسهٔ اقترانیه شرطیه است که مرکب از حملیات صرف نیست بلکه تمامی مقدماتش یا شرطیات هستند یا بعضی شرطیه و بعضی حملیه این تسمیه از قبیل تسمیهٔ کل باسم جزو اعظم اوست و آن پنج نوع است یا مرکب از دو متصله یا از دو منفصله یا از حملیه و متصله یا از حملیه و منفصله یا از متصله و منفصله وحالها فی انعقاد الاشکال الاربعة والضروب المنتجة والشرائط المعتبرة کحال الاقترانیات من الحملیات سواء بسواء و حال این اقیسهٔ اقترانیه که مرکب از شرطیات است در منعقد شدن اشکال چارگانه و ضروب منتجه دهنده و شروط معتبره در انتاج مثل حال اقیسهٔ اقترانیه مرکب از حملیات صرفه برابر برابر است تا اینکه در کدامی امور مذکوره تفاوت سر مو نیست یعنی اوسط اگر تالی صغری و مقدم کبری است شکل اول است و عکس آن شکل چارم و اگر تالی هر دو است شکل ثانی است و اگر مقدم هر دو است شکل ثالث و شرط انتاج شکل اول حصول کم و شرط شکل ثانی خلاف و کیف و شرط شکل ثالث حصول کیف یکی از هر دو و شرط شکل رابع یا حصول یا عکس یا اختلاف هر دو بکاف یکی از دو مقدمه و ضروب منتجه بیان شانزده محتمله آنها چار چار در اول و ثانی و شش در ثالث و پنج در رابع نتیجه دهنده و باقی عقیم و وجهش بجای خود مذکور است و چون منجمله اقسام پنجگانه شرطیات مرکب از دو متصله که شرکت در آن در جزو تام یعنی مقدم یا تالی کامل باشد عمده بود لهذا ابتدا بآن نمود باقی را ترک نمود و فرمود مثال الشکل الاول فی المتصلة مثال شکل اول در قیاس شرطی مرکب از متصلات صرفه که قسم اول است قولنا قولنا کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان حیوانا کان جسما ضرب اول مرکب از دو موجبه کلیه نتیجه میدهد کلما کان زید انسانا کان جسما ضرب ثانی مرکب از کلیتین صغری سالبه مثل کلما کان هذا انسانا کان حیوانا ولیس البتة اذا کان حیوانا کان حجرا نتیجه لیس البتة اذا کان انسانا

کان حجرا سالبۂ کلیہ ضرب ثالث مرکب از دو موجبہ لیکن صغری جزئیہ مثل قد یکون اذا کان ہذا حیوانا کان انسانا وکلما کان انسانا
کان ناطقا نتیجہ قد یکون اذا کان ہذا انسانا کان ناطقا موجبۂ جزئیہ ضرب رابع مؤلف از موجبۂ جزئیہ صغری وسالبۂ کلیہ
کبری مثل قد یکون اذا کان ہذا حیوانا کان انسانا ولیس البتۃ اذا کان انسانا کان حجرا نتیجہ قد لا یکون اذا کان ہذا حیوانا
کان حجرا سالبۂ جزئیہ مثال الشکل الثانی مثال شکل ثانی مرکب از دو کلیہ کبری سالبہ قولنا کلما کان زید انسانا کان حیوانا ولیس البتۃ
اذا کان حجرا کان حیوانا ضرب اول منتج نتیجہ میدہد لیس البتۃ اذا کان زید انسانا کان حجرا سالبۂ کلیہ ضرب ثانی نیز مرکب از
دو کلیہ لیکن صغری سالبہ مثل لیس البتۃ اذا کان زید انسانا کان جمادا وکلما کان حجرا کان جمادا نتیجہ لیس البتۃ اذا کان زید انسانا
کان حجرا ضرب ثالث از موجبۂ جزئیہ صغری وسالبۂ کلیہ کبری قد یکون اذا کان زید حیوانا کان انسانا ولیس البتۃ اذا کان
حجرا کان انسانا نتیجہ قد لا یکون اذا کان زید حیوانا کان حجرا ضرب رابع ملتئم از صغری سالبۂ جزئیہ وکبری موجبۂ کلیہ
مثل قد لا یکون اذا کان زید انسانا کان جمادا وکلما کان حجرا کان جمادا نتیجہ قد لا یکون اذا کان زید انسانا کان حجرا
سالبۂ جزئیہ مثال الثالث منہا مثال شکل ثالث از اقیسۂ اقترانیہ متصلات صرفہ کہ شرکت دران در جزو تام ست
کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان انسانا کان کاتبا ضرب اول مرکب از دو کلیہ موجبہ منتج نتیجہ میدہد قد یکون اذا
کان زید حیوانا کان کاتبا موجبۂ جزئیہ ضرب ثانی نیز مرکب از دو کلیہ مگر کبری سالبہ مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا
ولیس البتۃ اذا کان زید انسانا کان حجرا نتیجہ قد لا یکون اذا کان زید حیوانا کان حجرا سالبۂ جزئیہ ضرب ثالث از دو
موجبہ صغری جزئیہ مثل قد یکون اذا کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان زید انسانا کان ناطقا نتیجہ قد یکون
اذا کان زید حیوانا کان ناطقا موجبۂ جزئیہ ضرب رابع مرتب از صغری موجبۂ جزئیہ وکبری سالبۂ کلیہ مثل قد یکون
اذا کان زید انسانا کان کاتبا ولیس البتۃ اذا کان زید انسانا کان ساکن الاصابع نتیجہ قد لا یکون اذا کان زید کاتبا
کان ساکن الاصابع سالبۂ جزئیہ ضرب خامس منتظم از دو موجبہ وکبری جزئیہ مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وقد
یکون اذا کان زید انسانا کان کاتبا نتیجہ قد یکون اذا کان زید حیوانا کان کاتبا موجبہ ضرب سادس حاصل از موجبۂ
کلیہ صغری وسالبۂ جزئیہ کبری مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وقد لا یکون اذا کان زید انسانا کان حجرا نتیجہ قد
لا یکون اذا کان زید حیوانا کان حجرا سالبۂ جزئیہ این بود بیان ضروب متروکہ بدون وجہ
ترک اما بیان وجہ ترک پس باید دانست کہ مصنف عالی مقام اقامہ اللہ فی دار السلام سوای
امثلۂ ضرب اول ہر سہ شکل در سہ قسم اول باعتماد برآوردن ذہن طالب ونیز بخیال قلت منفعت
در اقیسۂ شرطیات امثلۂ ضروب باقیہ ذکر ننساختہ وبحکم برابر بودن اقیسۂ شرطیہ با اقیسۂ حملیہ در
تمامی احکام با ایراد مثال ضرب اول شکل رابع بسبب آنکہ بعید از طبع ست درینجا ہم نپرداختہ تا حکم برابری برابر
ماند واز مساوات بکمابیش تجاوز نکند لیکن این عاری از علم وفن اعطاہ اللہ علم علی وحسن

[illegible]

ضرب شکل رابع که دریجا ہمیں قدر بالاتفاق معتبر ست ہم می نگارد تا این شرح ازین فائدہ ہم خالی نماند
مثال ضرب اول شکل رابع مرکب از دو موجبہ کلیہ مثل کلما کان الشی انسانا کان حیوانا وکلما کان کاتبا کان
انسانا وضرب ثانی مرکب از دو موجبہ لیکن کبری جزئیہ مثل کلما کان الشی انسانا کان حیوانا وقد یکون اذا
کان کاتبا کان انسانا نتیجہ ہر دو قد یکون اذا کان الشی حیوانا کان کاتبا موجبہ جزئیہ ضرب سوم مرکب از دو کلیہ
وصغری سالبہ چون لیس البتہ اذا کان الشی حیوانا کان حجرا وکلما کان الشی انسانا کان حیوانا نتیجہ لیس البتہ
اذا کان الشی حجرا کان انسانا سالبہ کلیہ ضرب چہارم عکس سوم مثل کلما کان الشی انسانا کان حیوانا ولیس البتہ
اذا کان الشی حجرا کان انسانا ضرب پنجم صغری موجبہ جزئیہ وکبری سالبہ کلیہ مثل قد یکون اذا کان الشی انسانا کان
حیوانا ولیس البتہ اذا کان حجرا کان انسانا نتیجہ ہر دو قد لا یکون اذا کان الشی حیوانا کان حجرا سالبہ جزئیہ بدانکہ
نتیجہ دو ضرب اول موجبہ جزئیہ وباقی سالبہ جزئیہ الا ضرب ثالث کہ نتیجہ آن سالبہ کلیہ باشد این بود بیان
قیاس اقترانی شرطی مرکب از متصلات محضہ واما الاقترانی الشرطی المولف من المنفصلات ولیکن قیاس اقترانی
شرطی کہ مرکب از منفصلات صرفہ بود وآن قسم دوم ست بر سہ گونہ است یکی آنکہ شرکت در جزو تام ہر دو مقدمہ
بود دوم شرکت در جزو غیر تام ہر دو مقدمہ سوم شرکت در جزو تام یکی وغیر تام دیگری ومطبوع ازان ثانی
است لہذا ہمین قسم ثانی را اختیار نمایید وسیر بایید مثالہ من الشکل الاول مثال این قسم مطبوع از ضرب
اول شکل اول دائما اما کل اب او کل جد وصغری دائما اما کل دہ او کل دز کبری منتج نتیجہ میدہد دائما اما کل اب او کل جد
دہ او کل دز وشرط انتاج این قسم ایجاب ہر دو مقدمہ وکلیت یکی ازان ودرین قسم اشکال چارگانہ بحسب دو طرف
مشارک متحقق میشود ومثال شکل ثانی دائما اما کل اب او کل جد ولیس البتہ اما کل ہ د او کل ر س نتیجہ دائما اما کل
اب او لیس البتہ اما کل جہ او کل ر س ومثال شکل ثالث دائما اما کل اب او کل د جہ ودائما اما کل دہ او کل
ر س نتیجہ دائما اما کل اب او قد یکون جہ او کل ر س ومثال شکل رابع دائما اما کل اب او کل د ج ودائما اما
کل ہ د او کل د ز نتیجہ دائما اما کل اب او قد یکون جہ او کل د ز واما الاقترانی الشرطی المرکب من حملیہ ومتصلہ
ولیکن قیاس اقترانی شرطی کہ مرکب از حملیہ ومتصلہ بود کہ آن قسم سوم ست چارگونہ است زیرا کہ حملیہ در آن یا
صغری باشد یا کبری وبہر تقدیر مشارک یا تالی متصلہ بود یا مقدم او ومطبوع ازان قیاسی ست کہ حملیہ
کبری بود وشرکت با تالی متصلہ باشد وباعتبار وضع او در متشارکین اشکال چارگونہ منعقد میشود وشرط
انتاج او ایجاب متصلہ است ونتیجہ متصلہ حاصل شود کہ مقدم او مقدم متصلہ باشد وتالی او نتیجہ تالیف ما
تالی وحملیہ مثالش کقولنا مثل قولنا کلما کان اب فجہ د صغری وکل د ہ کبری منتج نتیجہ میدہد کلما کان اب فجہ ہ این بود

مثال شکل اول آنست مثال شکل ثانی مثل کلما کان اب فجد ودائما اما هو نتیجه لیس البتة کلما کان اب فجهو ومثال شکل ثالث مثل کلما کان
اب فجد وکل ج ه نتیجه قد یکون اذا کان اب فه ومثال شکل رابع کلما کان اب فجد وکل ه د نتیجه قد یکون اذا کان اب فج
ه وعلی هذا القیاس باقی الترکیبات یعنی بر قیاس ترکیب مبینه ترکیب باقیه است که اول آن مرکب از حملیه ومنفصله است
وآن سه نوع است یکی آنکه حملیات موافق عدد اجزای منفصله بود وآن نیز بر دو گونه است اول آنکه تالیفات در نتیجه متحد
باشد مثل کل ج اما ب و اما د و اما ه وکل ب ط وکل د ط وکل ه ط نتیجه کل ج ط حملیه ثانی آنکه تالیفات در نتیجه مختلف باشد
مثل کل ج اما ب و اما د و اما ه وکل ب ک وکل د ط وکل ه ز نتیجه کل ج اما ک و اما ط و اما ز منفصله دوم آنکه حملیات
اقل از اجزای منفصله بود مثل اما کل ا ط او کل ج ب صغری وکل ب د کبری نتیجه اما کل ا ط او کل ج د سوم آنکه حملیات اکثر
از اجزای منفصله بود ومطبوع اول است وشرط انتاج بودن منفصله مانعة الخلو یا حقیقیه است و هرگاه نتائج تالیفات
مختلف بود منفصله مانعة الخلو باشد وثانی آن مرکب از متصله ومنفصله است وآن سه گونه بود زیرا که متصله یا صغری
بود یا کبری و بهر تقدیر مشارکت یا در جزو تام هر دو مقدمه است یا غیر تام هر دو مقدمه یا در جزو تام یک مقدمه و در
غیر تام مقدمه دیگر و مطبوع از آن صغری متصله وکبری منفصله موجبه مثل کلما کان اب فجد صغری متصله ودائما اما
کل ج ه او کل د ز کبری مانعة الخلو نتیجه کلما کان اب فاما کل ج ه او کل د ز بدانکه مصنف علیه الرحمه مثال شکل اول هر سه
قسم اول ذکر نموده وامثله دو قسم اخیر را بر قیاس امثله سابقه حواله فرموده لهذا این خادم طلبه بنظر تکمیل امثله شکل ثانی
سه قسم اول نوشته در امثله شکل اول دو قسم اخیر بسنده کرده تا مخالفت تعمیل ارشاد ماتن خلد موطن که حواله بر قیاس است
بالکلیه نشود وبعد فراغ از قیاس اقترانی بجمیع اقسامه که وجه تقدیمش کثرت مباحث بود در قیاس استثنائی که باعث
تاخیرش قلت مباحث است شروع مینماید و میفرماید فصل فی القیاس الاستثنائی یعنی این فصل در بیان قیاس استثنائی است
وهو مرکب من مقدمتین احدیٰهما یعنی قیاس استثنائی مرکب از دو مقدمه بود احدیهما یکی از آن شرطیه است متصله بود یا منفصله والاخری ومقدمه
دوم حملیه است وآن یا وضعیه بود یعنی دال بر وضع ای اثبات یکی از دو طرف شرطیه باشد یا رفعیه یعنی دال بر رفع ای
نفی یکی از دو طرف شرطیه بود وشرائط انتاج او بسته اول ایجاب شرطیه با لزوم آن اگر متصله بود و با عناد اگر منفصله
باشد چرا که سالبه عقیم بود بسبب آنکه هرگاه میان دو چیز سلب اتصال یا انفصال بود از وضع یا رفع یعنی اثبات یا نفی
یکی اثبات یا نفی دیگری لازم نیاید واگر شرطیه اتفاقیه بود در متصله وضع مقدم مر وضع تالی را و رفع تالی رفع مقدم
را منتج نبود زیرا که هرگاه میان هر دو مقدمه علاقه و مناسبت نباشد بلکه بمحض اتفاق بود در رفع یکی مر وضع و رفع
دیگر را مستلزم نباشد وعدم انتاج در منفصله اتفاقیه بعلت آنکه صدق وکذب در وضع و رفع یکی از دو طرف پیش
از استثنا معلوم است از استثنا و شرط دوم کلیت یکی از مقدمه شرطیه یا استثنائیه زیرا که اگر کدامی از ینها کلیه نبود
جائز است که وضع مقدم غیر وضع استثنا بود ولزوم وعناد در بعض اوضاع و استثنا در بعض اوضاع دیگر باشد و از

وضع و رفع یک جز وضع و رفع جزو دیگر لازم شود و تخلل فیهما کلمة الاستثناء و فیمابین هر دو مقدمه کلمهٔ استثنا حائل شده یعنی
الا و لکن و اما و مانند آن و لهذا او را بسبب الا و امثال او که لکن و غیره است و بسبب تخلل کلمهٔ استثنا میان هر دو مقدمه مسمی باستثنائی یا قیاس استثنائی
نام نهاده شود و بیان کیفیت انتاج شرطیه متصله تفصیلش آنکه اگر شرطیه متصله بود فاستثناء عین المقدم ینتج عین التالی استثنای عین مقدم یعنی
استثنای وضع و اثبات آن عین تالی یعنی وضع و اثبات آن را نتیجه میدهد زیرا که وجود ملزوم مر وجود لازم را بود و استثنای عین تالی یعنی وضع و اثبات
آن عین مقدم یعنی وضع و اثبات آن را منتج نشود چه جائز است که لازم از ملزوم عام باشد و از استثنای اثبات عام لازم اثبات ملزوم لازم نیاید
آنکه وجود عام وجود خاص را مستلزم نبود بجهت آنکه جائز است که عام در غیر آن خاص متحقق گردد مثالش چنانکه گوئی هرگاه این شی انسان باشد
حیوان باشد لیکن حیوانست از آن لازم نیاید که انسان بود زیرا که جائز است که انسان معدوم بود و حیوان در فرس
متحقق گردد و استثناء نقیض التالی ینتج رفع المقدم و استثنای نقیض یعنی نفی تالی در متصله رفع یعنی نفی مقدم را نتیجه
دهد زیرا که انتفای لازم ملزوم انتفای ملزوم است بسبب آنکه هرگاه لازم منتفی بود ملزوم هم منتفی باشد بنابران رفع تالی
را رفع مقدم لازم باشد مثالش کما تقول چنانکه گوئی کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا متصله لزومیه
کلیه موجبه لکن الشمس طالعة مقدمه استثنائیه که دران استثنای عین مقدم است تنتج نتیجه میدهد فالنهار موجود یعنی
عین تالی را لکن النهار لیس بموجود مقدمه استثنائیه که دران استثنای نقیض یعنی رفع تالیست تنتج نتیجه میدهد فالشمس
لیست بطالعة نقیض یعنی رفع مقدم را و ان کانت و اگر شرطیه منفصله حقیقیه است فاستثناء عین احدهما ینتج
نقیض الآخر بسبب امتناع اجتماع استثنای عین هریکی نقیض دیگر یعنی اثبات هریکی نفی دیگر را نتیجه میدهد و بالعکس
و بعلت منع خلو استثنای نقیض هریکی عین دیگر یعنی نفی هریکی اثبات دیگر را منتج میشود و فی مانعة الجمع ینتج القسم
الاول و در مانعة الجمع قسم اول یعنی اثبات هریکی نفی دیگر را منتج میشود زیرا که جمع هر دو ممنوع است و فی الثانی قسم
ثانی را یعنی نفی هریکی اثبات دیگر را نتیجه میدهد زیرا که دران خلو از هر دو جز ممنوع نیست و فی مانعة الخلو القسم الثانی
و در مانعة الخلو قسم ثانی یعنی نفی هریکی اثبات دیگر را منتج میشود زیرا که دران خالی شدن از هر دو جز ممنوع است و دون
الاول نه قسم اول را ای اثبات هریکی نفی دیگر را نتیجه نمیدهد چرا که دران جمع ممنوع نیست پس در حقیقیه
چهار نتیجه حاصل شود دو در اثبات هریکی نفی دیگر را مثل دائما اما ان یکون هذا العدد فردا فاما ان یکون زوجا
لکنه فرد نتیجه فلیس بزوج و لکنه زوج نتیجه فلیس بفرد و دو در نفی هریکی اثبات دیگر مثل لکنه لیس بزوج نتیجه فهو فرد
و لکنه لیس بفرد نتیجه فهو زوج و در هریک از مانعة الجمع و مانعة الخلو دو در اول اثبات هریکی نفی دیگر را مثل هذا الشی
اما ان یکون شجرا او حجرا لکنه شجر فلیس بحجر و لکنه حجر فلیس بشجر و از نفی شجر اثبات حجر و از نفی حجر اثبات شجر حاصل نشود چه جائز
است که شی مذکور نه شجر باشد و نه حجر بلکه شی ثالث یعنی حیوان بود و در ثانی نفی هریکی اثبات دیگر را مثل
هذا الشی اما لا شجر و اما لا حجر لکنه لیس بشجر فهو لا حجر و لکنه لیس بلا حجر فهو شجر و از اثبات هریکی نفی دیگر حاصل نشود

چہ جائزست کہ آن شی متحجر ولاحجر ہر دو باشد مثل درخت این بود ذکر قیاس بر طریق اجمال زیرا کہ این رسالہ
بسبب اختصار متحمل ذکر تفصیلے آن نبود لہذا میفرمایند وہہنا قد تمت مباحث القیاس بالقول المجمل
واینجا مباحث قیاس بقول مجمل منتہی گشت والتفصیل موکول الی الکتب الطوال وتفصیل بکتب طویلہ مثل شرح مطالع وغیرہ
سپرده شده زیرا کہ بیان مطول را رسالہ مختصر گنجایش نکند وبسبب آنکہ بعد ذکر ملحق بہ بیان لاحق ضرورست
وملحق بہ بر سبیل اجمال مذکور شده بنا بر علیہ ذکر لاحق ہم بعد ملحق بہ مجملا باید لہذا میفرمایند والآن نذکر طرفا من لواحق
القیاس واکنون بعد ذکر قیاس پاره از لواحق قیاس ذکر مینمائیم ومیگوئیم **فصل** الاستقراء بمعنی استقراء در
لغت تتبع ست ودر اصطلاح دوگونہ بود یکی ناقص وہو الحکم علی کلی بتتبع اکثر الجزئیات یعنی آن حجتیست کہ در آن از تتبع
وجستن اکثر جزئیات حکم بر کلی مینمایند مثالش کقولنا مثل قول ما کل حیوان یحرک فکہ الاسفل عند المضغ یعنی ہر
جانور وقت خائیدن چانہ زیرین را می جنباند لانا استقرینا زیرا کہ ما استقرا کردیم ای تتبعنا الانسان والفرس
والبغال والبعیر والحمیر والطیور والسباع یعنی تتبع نمودیم وجستیم آدمی واسپ واستر ها واشتر وخر وپرندگان ودرندگان را
فوجدنا کلہا کذلک ہمہ جانوران را ہمچنین یافتیم فحکمنا بعد تتبع ہذہ الجزئیات المستقراة ان کل حیوان یحرک فکہ الاسفل عند
المضغ بعد از تتبع وجستن این جزئیات استقرا کرده وجستہ شده حکم نمودیم کہ ہر جانور وقت خائیدن چانہ زیرین
را می جنباند والاستقراء لا یفید الیقین واستقرا فائدہ یقین نبخشد وہمین جہت حاصر بحصر عقلے نباشد وانما
یحصل منہ الظن الغالب وبجز گمان غالب کہ عبارت از اعتقاد نسبت برجحان یکی از دو طرف است از ان چیزی
حاصل نگردد ومظنون در درجہ برابر یقین نیست آری لاحق اہم اغلب باشد وعدم افادت استقرا یقین را لجواز
ان لا یکون جمیع افراد ہذا الکلی بہذہ الحالۃ بسبب آنکہ جائزست کہ تمامی افراد این کلی باین صفت نباشد
پس حکم اکثر حکم کل نبود تا حکم یقین باو داده شود کما یقال ان التمساح لیس بہذہ الصفۃ چنانکہ میگویند کہ نہنگ
باین صفت نیست بل یحرک فکہ الاعلے بلکہ وقت خائیدن چانہ بالائی می جنباند دوم تام وآن حجتیست کہ در آن
حکم بر کلے از تتبع وجستن تمامی جزئیات او نمایند واین تتبع بنہجی باشد کہ کدامی جزئی فرو گذاشت نگردد ولہذا این
تتبع حاصر بحصر عقلے برای تمامی جزئیات باشد ومفید یقین بود مثل الجسم اما فلکے او عنصری بسیط او مرکب وکل منہما
متحیز لذاتہ نتیجہ کل جسم متحیز لذاتہ وتام مثل قیاس مقسم ست واین قسم در قیاس داخلست واز لواحق قیاس نیست
لہذا او را دریجا ذکر نفرمودند وہر چند کہ استقرا وتمثیل در افادت ظن ہر دو یکسان وبرابر ہستند لیکن چون
تمثیل فائدہ حکم جزئی بخشد واستقرا فائدہ حکم کلی وانچہ مفید حکم جزئی بود از چیزیکہ حکم کلی را افادت نماید موخر
باشد لہذا تمثیل را از استقرا موخر نموده وفرمودند **فصل** التمثیل یعنی این پاره کلام در بیان تمثیل ست
وہو آن در لغت نوشتن پیکر نگاشتہ مانند پیکری ودر اصطلاح اثبات حکم فی جزئی لوجوده فی جزئی

احر ثابت کردن حکم ست در یک جزئی بسبب یافته شدن آن در جزئی دیگر جزئی اول مقیس و مسمی بفرع ست
و جزئی آخر مقیس علیه و مسمی باصل یعنی جامع مشترک بینهما و این اثبات حکم بسبب معنی ست که جامع اصل و فرع
در حکم و مشترک میان هر دو و مسمی بعلت ست و فقها تمثیل را که اصل رابع از اصول فقه ست بقیاس موسوم میسازند
و متکلمین باستدلال شاهد بر غائب نام می نهند چرا که اصل شاهد ست و فرع غائب مثالش کقولنا مثل قول ما
العالم مؤلف کالبیت فهو حادث ما سوای خدا مرکب ست مثل خانه پس آن نوپیدا شونده است بیت اصل
است و عالم فرع و مؤلف یعنی جامع مشترک یعنی علت ست و حادث حکم ست و از ینجاست که حقیقت تمثیل معلوم
تصدیقیه است که فائده اثبات حکم در یک جزئی بثبوت او در جزئی دیگر بسبب امر مشترک می بخشد و در تعریف مصنف
تسامح ست چرا که از قبیل تعریف شی باثر مرتب او ست چون علت بودن معنی جامع مشترک برای اثبات حکم جزئی
ضروری نبود و بنا بر اثبات او بیان کدامی طریق ضرور ست لهذا ارشاد فرمود و لم بی اثبات ان الامر المشترک علة للحکم
المذکور طرق عدیدة و برای علمای اصول در ثابت کردن آنچه که امر مشترک علت حکمست چند راهست که در علم اصول
فقه مذکور ست بعضی از انها نص ست و بعضی از انها اجماع مثل اجماع برین معنی که صغر علت ثبوت ولایت در مال
صبی ست و بعضی از انها مناسبت ست و آن بودن وصف بنهجیکه ترتب حکم بران متضمن جلب منفعت یا دفع مضرت
باشد که در شرع معتبر بود چنانکه میگویند که روزه برای فائده شکستن قوت حیوانیه و دفع ضرر فضول ردیه مشروع
شده است والعمدة فیها طریقان و اعلی در طرق اثبات علیت امر مشترک دو طریق ست احدهما الدوران
عند المتاخرین یکی از ان دو طریق نزد متاخرین دوران ست و القدماء کانوا یسمونها بالطرد والعکس و متقدمین
این طریق دوران را بطرد و عکس که بمعنی استلزام در وجود و عدم ست موسوم مینمایند و هو و آن مجموع طرد و عکس
در اصطلاح ان یدور الحکم مع المعنی المشترک وجودا و عدما همراه معنی مشترک در وجود و انتفا گردیدن و دور کردن
حکمست و ازین بیان ثابت گردید که معنی مدارست و حکم دائر و چون این قول مبهم بود لهذا التفسیرش میفرمایند
ای اذا وجد المعنے وجد الحکم یعنی هرگاه معنی جامع مشترک که علت حکمست یافته شود و متحقق گردد حکم بالضرور یافته
شود و بران مترتب گردد و این مضمون طرد ست که بمعنی استلزام در وجود ست و اذا انتفی المعنی انتفی الحکم و هرگاه که
جامع مشترک منتفی شود لا محاله حکم هم منتفی گردد و این مضمون عکس ست که بمعنی استلزام در عدم ست مثل حکم
تحریم شراب انگوری با نشه که تا وقتیکه شراب نشه آور بود حرام ست و چنانکه سرکه گردد و نشه از و زائل شود حکم
حرمتش زوال پذیرد و هرگاه چنین شد فالدوران دلیل علی کون المدار ای المعنی علة للدائر ای الحکم پس
دوران دلیل ست بران که مدار یعنی معنی جامع مشترک مثل تالیف علت برای دائر یعنی حکم مثل حدوث ست
والطریق الثانی السبر والتقسیم و طریق ثانی از دو طریق عمده سبر بکسر سین که در لغت بمعنی آزمایش و تقسیم بمعنی

بخشش بخش کردن ست دیهوا ثم یعدون اوصاف الاصل وآن سبر و تقسیم در اصطلاح علمای اصول شمار کردن
اوصاف اصل ست ثم یثبتون ان ما ورای المعنی المشترک غیر صالح لاقتضاء الحکم پس بعد ثابت کردن ایشان این
معنی را که سوای معنی مشترک کدامی وصف صلاحیت ولیاقت خواهانی حکم ندارد و ذلک لوجود تلک الاوصاف
فی محل آخر مع تخلف الحکم عنه وآن عدم صلاحیت اوصاف سوای معنی مشترک برای اقتضای حکم بسبب یافته شدن
اوصاف مذکوره بجای دیگر و تخلف حکم اوصاف مذکوره در انجا یعنی اوصاف مذکوره در جای دیگر یافته میشوند
و حکم مذکور در انجا متحقق نمی شود مثلا فی المثال المذکور مثلا در مثال مذکور یقولون میگویند ان علة حدوث
البیت اما الامکان او الوجود او الجوهریة او الجسمیة او التالیف که سبب نو پیدا شدن خانه یا امکانست یا
وجود یا جوهریت یا جسمیت یا ترکیب و لا شیء من المذکورات غیر التالیف یصلح لکونه علة للحدوث وکدامی از
امور مذکوره بجز ترکیب برای بودن علت حدوث صلاحیت ندارد والا لکان کل ممکن وکل موجود وکل جوهر
وکل جسم حادثا ورنه هر ممکن و هر موجود و هر جوهر و هر جسم حادث باشد مع ان الواجب تعالی والجواهر المجردة والاجسام
الاثیریة لیست کذلک با این همه واجب تعالی که دران وجود موجود ست و جواهر مجرده یعنی عقول که در انها جوهریت
و امکان و وجود ثابت ست و اجسام فلکیه که در انها جوهریت و امکان و وجود و جسمیت متحقق ست چنین یعنی بزعم
ایشان حادث نیست و حق اینکه در واجب تعالی اعتقاد ایشان حق ست و در باقی باطل زیرا که همه حادث هستند
و هرگاه علیت امور مذکوره برای حدوث باطل گردید تالیف باقی ماند پس ثابت شد که همین تالیف علت ست
بالجمله بیان در حصر اوصاف مذکوره متعینه و ابطال علت بعض برای تعیین باقی ضرورت و درین هر دو طریق ضعف
است در اول بسبب آنکه جزو اخیر علت تامه و شرط مساوی مدار معلول و مشروط ست و این علت نیست و در
ثانی بعلت آنکه حصر در اوصاف مذکوره ممنوع ست زیرا که تقسیم مردد میان نفی و اثبات نیست برین تقدیر جایز
است که علت غیر اوصاف مذکوره بود و بر فرض صحت حصر باین طریق که دائر میان نفی و اثبات ست تسلیم
نمی نمائیم که مشترک هرگاه علت در اصل بود علت در فرع هم باشد چه جایز ست که خصوصیت اصل شرط علیت بود
و خصوصیت فرع مانع علیت باشد و ازین بیان ظاهر شد که تمثیل مفید یقین نبود مگر هرگاه علیت جامع مشترک ثابت شود و شرط بودن
خصوصیت اصل و مانع نبودن خصوصیت فرع متحقق گردد و تحصیل این امور نهایت دشوار ست ازین باعث تمثیل المفید لیقین و مفید
ظن تقسیم نمودند چنانکه استقرا را تقسیم ساخته اند **باید دانست** که در بادی النظر ذکر قیاس مرکب بعد ذکر قیاس منفرد و منتظر
قیاسیت مناسب بود لیکن چون استقرا و تمثیل مثل قیاس بسیط از اقسام حجت منفرد ست و در حجه مرکب از منفرد موخر باشد لهذا بعد فراغ از
تمامی اقسام حجت منفرد قیاس مرکب را ذکر نمود و فرمود **فصل** ومن الاقیسة المرکبة قیاس یسمی قیاس الخلف و از بعض قیاسات مرکب که آن
چند قیاس ست قیاسی ست که در مقابله قیاس استقامتی که مستقیم ست بقیاس خلف موسوم میشود زیرا که خلف بالفتح بمعنی

وراست یا بالخلف بمعنی محال و وجه تسمیه بر تقدیر اول آن بسبب آنکه ثبوت مطلوب ورای خلف یعنی نقیض آن باشد و
قیاس بالخلف ثبوت مطلوب از قدام بر وجه استقامت نبود لهذا این قیاس مستقیم نیست و بر تقدیر ثانی بوجه آنکه عدم ثبوت مطلوب
مؤدی بمحال میشود و آن اثبات مطلوب بابطال نقیض وی است چنانکه میگویند نقیض مطلوب باطل است و مطلوب حاصل
است و چون در دلائل عکس یا تعریف آن نبوده لهذا کفایت بران کرده تعرض بدان نفرموده و آن هم مثل استقرا
و تمثیل از لواحق قیاس است و قیاس نیست زیرا که مرکب نوع بسیط و از نوع او باشد و مرجع الی قیاسین یعنی قیاس
خلف قیاس مستقل نیست باین وضع که او را تعلقی با قترانی و استثنائی نباشد بلکه مرجع و بازگشت این قیاس دو قیاس
است احدهما اول آن دو قیاس اقترانی شرطی مرکب من متصلتین قیاس اقترانی شرطی مرکب از دو متصله لزومیه است
و ثانیهما استثنائی احدی مقدمتیه لزومیه و دوم آن دو قیاس قیاس استثنائی است که یکی از دو مقدمه آن لزومیه است
یعنی نتیجة القیاس الاول که مراد از آن نتیجه قیاس اول است که مرکب از دو متصله لزومیه است والمقدمة الاخری منهما ای مستثنی
فیه نقیض التالی و مقدمه دوم از مقدمات است که دران نقیض تالی استثنا کرده شده است یعنی مقدمه دوم استثنائیه
است که دران نقیض تالی مقدمه لزومیه است که نتیجه قیاس اول بود استثنا کرده شده است تقریره ای ایصال تقریر
آنکه گفته شود دعوی کرده آید المدعی ثابت یعنی آنکه مدعا ثابت است لانه زیرا که ممکن است قول لولم یثبت المدعی
ثبت نقیضه را که صادق است یعنی اگر مدعا ثابت نشود نقیض او ثابت گردد صغری سازیم و قول کلما ثبت نقیضه
ثبت المحال را که یعنی هر گاه نقیض مدعی ثابت شود محال ثابت گردد کبری قرار دهیم بسبب آنکه این ترتیب جامع شرائط
انتاج است ینتج نتیجه دهد لولم یثبت المدعی ثبت المحال را که یعنی اگر مدعا ثابت نشود محال ثابت گردد هذا اول
القیاسین این مذکور اول دو قیاس است ثم نجعل النتیجة المذکورة صغری من بعد نتیجه مذکوره را که از قیاس اول
حاصل شده صغری گردانیم و نقول و گوئیم لولم یثبت المدعی ثبت المحال متصله لزومیه موجبه و نضم الیه کبری استثنائیا
و کبری استثنائیه را که دران رفع تالیست با وی ضم نمائیم و نقول و گوئیم لکن المحال لیس بثابت یعنی لیکن محال ثابت نیست
ینتج نتیجه دهد عدم ثبوت المدعی لیس بثابت را که یعنی عدم ثبوت مدعا ثابت نیست فبالضرورة ثبت
المدعی پس ضرور است که مدعا ثابت شود والا لزم ارتفاع النقیضین ورنه ارتفاع نقیضین لازم آید و این
محال است این بود تقریر قیاس خلف بطریق کلی و ان اردت فهم هذا المعنی فی مثال جزئی و اگر فهمیدن این معنی
در مثال جزئی بخواهی فالتقریر کذا تا قیاس خلف بکلی در ذهن تو جاگزین شود فنقول پس گوئیم و دعوی کنیم که کل انسان
حیوان که موجبه کلیه است و مدعا فرض کرده شده است صادق است لانه زیرا که قول لولم
یصدق کل انسان حیوان یعنی اگر کل انسان حیوان که موجبه کلیه و مفروض الصدق و مدعاست

صادق نباید لصدق لبعض الانسان لیس بحیوان که نقیض اوست بالضرور صادق خواهد آمد و این مقدمه را صغری گردانیم
و قول کلما صدق لبعض الانسان لیس بحیوان لزم المحال را که بمعنی هرگاه لبعض الانسان لیس بحیوان که نقیض مدعاست
صادق آید محال لازم گردد کبری قرار دهیم منتج نتیجه دهد کلما لم یصدق المدعی لزم المحال را که بمعنی هرگاه مدعا صادق
نشود محال لازم آید و این قیاس اول دو قیاس ست من بعد نتیجه مذکوره را مقدمه شرطیه و صغری قیاس استثنائی
قرار دهیم و لکن المحال لیس بثابت که مقدمه استثنائیه باستثنای رفع تالی و کبری ست با و ضم نمائیم نتیجه فعدم ثبوت المدعی لیس
بثابت که رفع مقدم متصله ست حاصل شود و هرگاه عدم ثبوت مدعا ثابت نشد فالمدعی ثابت لیس مدعا ثابت ست
ورنه ارتفاع نقیضین لازم آید و آن محالست و آنچه مذکور شد که مرجع قیاس خلف بدو قیاس ست مراد آنکه رجوع
در هر قیاس خلف باین مقدار ضروری ست که ازان کم نشود نه اینکه زیادت بران ناجائز ست چه هرگاه بیان
شرطیه که کبری ست محتاج بدلیل باشد چند قیاسات مرتب میشوند مثلا چنانکه گوئیم که کبری یعنی کلما صدق لبعض الانسان
لیس بحیوان لزم المحال نظری ست یعنی ترتب تالی بر مقدم محتاج بقیاس دیگر ست بیانش اینکه نقیض یعنی لبعض الانسان
لیس بحیوان را با مدعا ضم نمائیم باین وضع که نقیض را صغری گردانیم و مدعا یعنی کل انسان حیوان را کبری و گوئیم
لبعض الانسان لیس بحیوان و کل انسان حیوان ضرب رابع شکل ثانی مرتب گردد و نتیجه لبعض الانسان لیس بانسان
که سلب شی از بعض افراد خود ست حاصل شود و سلب شی از بعض افراد خود محالست زیرا که شی برای تمامی افراد
خود ضروری الثبوت بود و آن اقیسه مرکبه قیاسیست که از چند مقدمه مرکب بود که وازان منتج نتیجه باشد و آن
نتیجه با مقدمه دیگر نتیجه دیگر را و این نتیجه دیگر با مقدمه دیگر نتیجه دیگر را همچنین تا حصول مطلوب و این ترکیب و انتاج
وقتی بود که هر دو مقدمه قیاس منتج مطلوب یا یکی ازان محتاج کسب بقیاس دیگر باشد تا این کسب بمبادی بدیهیه
منتهی گردد و این قیاس بنظر نتائج چند قیاسات بود که محصل مطلوب باشد و بهمین جهت بقیاس مرکب مسمی گردد و بنظر
مطلوب بقیاس واحد موسوم شود و اگر در قیاس تصریح نتائج ست بسبب وصل نتائج بمقدمات بموصول النتائج
نام نهاده شود مثل کل ج ب و کل ب د نتیجه فکل ج د و صغری نیز و کل د آ مقدمه دیگر و کبری نتیجه فکل ج آ و صغری و
کل آ ه مقدمه دیگر و کبری فکل ج ه نتیجه اخیره و همین مطلوبست و اگر در قیاس تصریح نتائج نیست بسبب فصل نتائج
از مقدمات در ذکر نه در بعضی بمفصول النتائج نام کرده شود مثل کل ج ب و کل ب د و کل د آ و کل آ ه نتیجه فکل ج ه
و چون این قیاس موصول النتائج و مفصول النتائج که از قسم قیاس مرکب ست از قیاس واحد نکو سابق بادنی
تامل مستنبط می شد لهذا او را ذکر ننمود و بر ذکر قیاس خلف بسنده فرمود و در قیاس از دو چیز ناگزیر ست صورت
و ماده و از بیان قیاس باعتبار صورت که از روی صورت اقدم ست فراغ ساختند در بیان قیاس باعتبار
ماده پرداختند و فرمودند **فصل** ینبغی ان یعلم ان کل قیاس لابد له من صورة و مادة سزاوار آنست که دانسته شود

کہ برای ہر قیاس صورت و مادہ ضرورست اما الصورۃ فہی الہیأۃ الحاصلۃ من ترتیب المقدمات و وضع بعضہا عند
بعض لیکن صورت پس آن ہیأتی ہست کہ از ترتیب مقدمات و نہادن بعض آنہا نزد بعض بر ترتیب خود ہا حاصل
شود و این صورت را چہار شکل ست وقد عرفت الاشکال الاربعۃ و تحقیق اشکال چارگانہ را پیشتر ازین بشناختی
و علمت شرائطہا فی الانتاج و شرائط انتاج آنہا دانستی آین بود بیان صورت بر سبیل اجمال کہ سابق مفصلا مذکور
شدہ بقی امر المادۃ باقی ماند امر مادہ کہ اصل قیاس ست و صورت تبع اوست اعلم انک القدماء حتی الشیخ الرئیس کانوا اشدا اہتماما فی
تفصیل مواد الاقیسۃ و توضیحہا کہ متقدمین منطقیین تا آنکہ شیخ رئیس ابو علی بن سینا در تفصیل و توضیح مادہ قیاسہا
نہایت ہمت و توجہ دلی مینمودند واکثر اغنانا عن البحث فی بسطہا و تنقیحہا واکثر در بحث شرح و بسط مواد اقیسہ و پاک کردن آنہا از
حشو و زوائد خدمت بسیار مینمودند و ذلک لان معرفتہ اتم فائدۃ واشمل عائدۃ لطالبی الصناعۃ و این نہایت ہمت و عنایت
خدمت متقدمین در تفصیل و توضیح و بسط و تنقیح برای طلبگاران علم میزان از برای آنست کہ شناخت تفصیل و
توضیح و بسط و تنقیح مواد اقیسہ فائدہ کاملہ و منفعت شاملہ ہست زیرا کہ مقصود ایشان صیانت ذہن از خطای
فکر ہست و آن بغیر طلب مادہ مناسب مطلوب و ترکیب ہیأت موصلہ بمقصود حاصل نشود و در تالیف ہیأت خطا
کمتر واقع شود و حافظ و عاصم از آن قوانین صوریست و در طلب مادہ مناسب مطلوب اکثر خطا می افتد زیرا کہ بسا است
کہ کاذب بصادق و غیر مناسب بمناسب مظنون میگردد و عاصم و بازدارندہ از چنین خطا قوانین مادہ است کہ بحث
صناعات خمس عبارت ازوست لہذا برای طالبان فن میزان از مبحث مواد اقیسہ بر وجہ بسط و تفصیل
ضرور افتاد تا از خطای فکری باتم وجہ محفوظ مانند لکن المتاخرین قد طولوا الکلام فی بیان صورۃ الاقیسۃ فبسطوا فیہا
غایۃ البسط لیکن متاخرین منطقیہ در بیان صورت اقیسہ طول کلام نمودند و نہایت بسط و تفصیل افزودند سیما فی اقیسۃ
الشرطیات المتصلۃ والمنفصلۃ مع قلۃ جدوی ہذہ القیاسات بالخصوص شرح و بسط قیاسہای متصلہ و منفصلہ با وجود
قلت منفعت طول کلام بدرجہ قصوی رسانیدند زیرا کہ کدامی منفعت دنیا و آخرت باین مباحث متعلق
نیست و ہمین سبب ماتن خلد موالطی ازین قیاسات بحث بر سبیل اجمال فرمود چنانچہ باین معنی سابق اشارہ
رفت و رفضوا امر المادۃ و امر مادہ را کہ عبارت از صناعات خمس ست ترک کردند چنانچہ بعضے الکلیۃ بذکرشان
واقتصروا فی بیانہا علی حدود الصناعات الخمس و بعضی در بیان مادہ بر تعریفات صناعات خمس کہ بیانش
می آید اقتصار ورزیدند ولا ادری ای امر دعاہم الی ذلک اغری را کہ باین ترک و اقتصار ایشان ترا و یج
گردید و باعث اقدام شد نمیدانم کہ کیست و ای باعث اغراہم بہالک و باعثی کہ ایشان را درانجا برانگیخت
نمی شناسم کہ چیست لیکن شاید موجب آن توہم این معنی باشد کہ حاجت بمنطق در تالیف ہیأت ست و بسبب
خطا جز در ترتیب واقع نمیشود چرا کہ تصورات تا وقتیکہ معارن بحکم نشوند منسوب بخطا و صواب نباشند و

استعمال مواد غیر مناسبه مطلوب انست سود ترتیب هیات جدا نشود واین سود ترتیب هیات بقیاس بعض اجزا
به بعض باشد یا بقیاس اجزای مطلوب بود یا سبب آن که شی از صورت بالفعل شود واز ماده بالقوه پس
صورت را بر ماده تقدم بالشرف باشد زیرا که قیاس بر تقدیر صحیح بودن صورت منتج بود اگرچه ماده فاسد باشد
وصورت فاسده با ماده صحیحه نتیجه ندهد چنانچه از زید حجر وکل حجر ناطق که ماده فاسدست لیکن چون صورت صحیح ست یعنی
ایجاب صغری وکلیت کبری هست زید ناطق نتیجه صحیحه برمی آید ومثل کل انسان حیوان وبعض الحیوان صاهل که ماده صحیح وصورت
فاسد دارد یعنی کلیت کبری فوت ست منتج نتیجه صحیحه نیست ولا بد للفطن اللبیب ان یهتم فی هذه المباحث الجلیلة الشان
الباهرة البرهان غایة الاهتمام وذکی دانشمند را ضرورست که درین مباحث که شان آنها بزرگ ودلیل برهان آنها روشن ست
نهایت کوشش نماید ودر تحصیل آن جهد بلیغ بکار برد زیرا که اهم اشیا برای انسان دو چیزست اول آنکه بدان تکمیل نفس او شود
وآن برهانست دوم آنکه تکمیل نوع بدان منوط بود وآن ما سوای برهانست که امر تمدن بآن تام میشود وکامل میگردد وبطلب
ذلک المطلب العظیم والمقصد الفخیم من کتب القدماء المهرة وزبر الاقدمین السحرة واین مطلب بزرگ ومقصد سترگ از کتب گذشتگان زیرک
واسفار حکمت پیشینگان ماهر بطلب چهره مخرکه جمع ماهر معنی زیرک وهمچنین سحره مخرکه جمع ساحر از سحر بمعنی دانستن وهرگاه لم این ماده را مطلب
عظیم ومقصد فخیم دانستی فعلیک یها الولد العزیز ان تستمع نصیحتی پس ای فرزند ارجمند شنیدن نصیحت من بگوش قبول لازم
گیر وان تنس وصیتی واندرز من از خاطر خود فراموش مکن آین خطاب مصنف علام با خاص صاحبزاده خود یعنی مولانا فضل حق
آقا مهما امد فی دار السلام ست ولیکن که بنظر عمومیت فن خطاب عام بهر طالب فطن لبیب باشد که از غایت شفقت حسب عادت
بزرگان را الولد عزیز تعبیر فرموده اند وهمین انسب مینماید که صاحبزادهٔ ممدوح مغفور را نیز شاملست وانا القی علیک نبذا
مما یتعلق بهذه الصناعات متوکلا علی کافی المهمات ومن برتو برخی از انچه تعلق باین صناعات خمس دارد می افگنم ودرا
می آموزم ودرین القا بر کفایت کنندهٔ امور عظیمه مقصوده که واجب تعالی ست اعتماد کننده ام فاستمع ان القیاس باعتبار المادة
ینقسم الی اقسام خمسة پس بگوش دل بشنو ای مخاطب که قیاس باعتبار ماده به پنج قسم منقسم میشود ویقال لها الصناعات الخمس و
آن اقسام پنجگانه را صناعات خمس میگویند احدها البرهانی اول آنها برهانیست والثانی الجدلی ودوم جدلی والثالث
الخطابی وسوم خطابی والرابع الشعری وچهارم شعری والخامس السفسطی وپنجم سفسطی ووجه ضبط این که مقدمات قیاس
تصدیق را مفید بود یا تاثیر غیر تصدیق را که آن تخییل ست دوم شعرست وآول یا مفید ظن بود یا مفید جزم اول
خطابیست وثانی یا مفید جزم یقینی ست ویا غیر یقینی اول برهانست وثانی اگر دران اعتراف از تمامی خلق یا از خصم
معتبر بود یا نه اول جدلست وثانی مغالطه وبوجه دیگر قیاس یا تصدیق را مفید بود یا تاثیر غیر تصدیق را که مثل تخییل
وتعجب ست واول یا مفید تصدیق جازم بود یا تصدیق غیر جازم ودر جازم یا حق معتبرست یا غیر حق یا کدامی
ازین هردو معتبر باشد مفید تصدیق جازم حق برهانست وتصدیق جازم غیر حق سفسطه وتصدیق جازم که

[illegible] منه

دران اعتبار حق و غیر حق نباشد بلکه عموم اعتراف دران معتبر بود جدل است ورنه متعلق آن مع سفسطه داخل تحت
یک صنعت است که آن مغالطه است و مفید تصدیق غالب غیر جازم خطابه است و مفید غیر تصدیق شعر و بعضی در تقسیم این
اقسام اعتبار وجوب و امکان مینمایند و میگویند که برهان مرکب از واجبات باشد و جدل از ممکنات و خطابه از ممکنات متساویه
که دران بیکجای طرف میلانی شود و شعر از ممتنعات و مغالطه درین تقسیم از ممکنات عقلیه است که دران دعوی کرده میشود که
ممکنات مذکوره یا اکثریه هستند یا واجبه و بعضی صدق و کذب را معتبر سازند و در تقسیم اقسام باین خلاصه می پردازند که برهان
مرکب از مقدمات صادقه بود و جدل از مقدماتی که صدق دران غالب باشد و خطابه از مقدماتی که دران صدق و کذب
برابر و یکسان باشد و مغالطه از مقدماتی که دران کذب غالب بود و ترکیب مغالطه از صادق و کاذب است و چون یقینیات
را بر غیر یقینیات تقدم بالشرف است و جهش ظاهر است بنا بر علیه مرکب از یقینیات را نیز بر غیر مرکب از یقینیات تقدم بالشرف خواهد بود
لهذا برهان را که مرکب از یقینیات باشد بر غیر او که مرکب از یقینیات نیست مقدم نمودند و فرمودند

فصل في البرهان

وما يتعلق به یعنی این پاره کلام است در بیان برهان و هرچه بدان تعلق دارد که اجزای اوست اعلم ان البرهان قياس مؤلف
من اليقينيات بدان که برهان قیاسی است که از یقینیات مرکب بود و یقین عبارت از اعتقاد نسبت تامه خبریست که قاطع
احتمال غیر مطابق واقع بود و بتشکیک مشکک زائل نگردد بديهية كانت او نظرية منتهية اليها یقینیات مذکوره بدیهی باشند
یا نظری منتهی به بدیهی وليس الامر كما زعم ان البرهان ما يتألف من البديهيات فحسب و اینچه بعضی گمان برده اند که برهان
بجز بدیهیات مرکب نشود چنان نیست چراکه در برهان قطعی بودن مقدمات معتبر است نه بدیهی بودن آنها لهذا
جائز است که آن مقدمات قطعیه نظریه باشند لیکن ضرور آنست که بمقدمات بدیهیه منتهی شوند زیراکه دور و
تسلسل باطل است و چون ذکر بدیهیات بمیان آمد لهذا اشعار آن ارشاد میشود وام البديهيات ستة یعنی بدیهیات شش است
و نظریات متفرع بر اوست و وجه ضبط بدیهیات بر وجهی که تعریف هر قسم از آن مستنبط میشود اینکه مقدمات یقینیه که تصور
طرفین و نسبت دران برای افادهٔ تصدیق اگر کافی بود اولیات است و اگر کافی نیست پس حاجت دران بوسط افتد
یا بغیر وسط اگر حاجت بوسطی افتد که وقت تصور طرفین و نسبت از ذهن غائب نشود فطریات است که مسمی بقضایا
قیاساتها معها است و اگر غائب شود لیکن بنظر و فکر محتاج نباشد حدسیات است و اگر محتاج بغیر وسط باشد و آن غیر
احساس است مشاهدات است یا بخبر دادن جماعتی که توافق آنها بر کذب محال بود آن متواترات است یا بتکرار مشاهده و آن
تجربیات است و چون غیر محتاج بر محتاج اقدم بود و در اولیات در جزم حکم حاجت بواسطه نیفتد بخلاف دیگران لهذا
اولیات را اول نمودند و فرمودند احدها الاوليات از بدیهیات ششگانه اول اولیات است وهي قضايا يجزم العقل فيها
بمجرد الالتفات والتصور و آن قضایا است که عقل دران بمجرد توجه و تصور طرفین که هر دو بدیهی باشند یا نظری یا یکی
بدیهی و دیگری نظری جزم نسبت بایجاب و سلب نماید و یقین کند ولا يحتاج الى واسطة و درین جزم از مسند بواسطه

وسببی را اسباب خارجیه نبود مثل مانند الکل اعظم من الجزء یعنی کل کلان از جزء باشد پس کسی که معنی کل و جزء و نسبت اعظمیت میان
هردو تصور نماید در جزم حکم اعظمیت کل از جزء بامر دیگر محتاج نشود بلکه تصور طرفین و نسبت درین حکم کافی بود اگر گوئی
گاهی جزء اعظم از کل باشد چنانکه در خبر ست که دندان دوزخی مثل کوه احد خواهد بود گوئیم منشاء این ایراد قصور تصور معنی
کل و جزء ست چراکه کل عبارت از تمامی بدن مع دندان ست نه ماسوای دندان پس در اعظمیت و کلانی مجموع از دندان
صرف شکی نیست و همچنین در الممکن فی وجوده محتاج الی المؤثر که معنی چیزی که هستی او ضروری نیست یا هستی و نیستی او برابر
و یکسانست در هستی خود حاجتمند باثر کننده و از عدم بوجود آرنده است زیرا که هرکه معنی ممکن و مؤثر و نسبت احتیاج میان
هردو تصور نماید در جزم حکم احتیاج بمؤثر بچیز دیگر او را حاجت نیفتد و اولیات در ظهور و خفا متفاوت هستند و آن گاهی
بعلت نقصان عقل بود چنانکه در حمقا و کودکان باشد و گاهی از زنگ پنهان گشتن دانش در عقاید مضاده چنانکه در
جاهلان بود و گاهی از ممر پیدا نکردن واجب تعالی علم را چنانکه اشاعره جائز داشته اند وثانیها الفطریات و قسم دوم بدیهیات
فطریاتست و هی مالقضایا التی و اسطة غیر غائبة عن الذهن اصلا و آن قضایاست که عقل بمجرد تصور طرفین جزم بحکم نماید
بلکه درین جزم محتاج بواسطه شود که وقت تصور طرفین هرگز از ذهن غائب نگردد و یقال لهذه القضایا قیاساتها معها و
این قضایا را قضایا گویند که قیاسات این قضایا همراه این قضایاست بنحویکه تصور اطراف اینها مع تصور وسط مستلزم قیاس
بود که حکم را میان آنها واجب گرداند و آن قریب باولیاتست لهذا العبد او را در ونذ نحو مانند الاربعة زوج که بمجرد تصور
طرفین جزم باین قضیه حاصل نگردد بلکه دران حاجت بواسطه می افتد فان من تصور مفهوم الاربعة زیرا چه هرکه مفهوم الاربعة
را که مرکب از چهار وحدات باشد تصور کند و تصور مفهوم الزوج بانه هو الذی منقسم بمتساویین و مفهوم زوج را باین طریق
که عدد یست که بدو مساوی منقسم شود که یکی بر دیگری زائد نباشد در ذهن در آرد و حکم بداهةً بان بدون احتیاج بکسب
از دلیل حکم نماید باین که الاربعة زوج و این قضیه ایست که بوقت تصور طرفین و نسبت میان آنها واسطه متصور شود و از
ذهن غائب نگردد و آن منقسم بمتساویین لا یفضل احدهما علی الآخر ست و از آن قیاس الاربعة منقسم بمتساویین لا
یفضل احدهما علی الآخر و کل منقسم بمتساویین لا یفضل احدهما علی الآخر فهو زوج حاصل شود و از بیان مرجح
گردید که قیاس این قضیه همراه این قضیه ست و نحو و مانند الواحد نصف الاثنین که معنی یکی نیمه دو ست فان العقل یحکم
به بعد ملاحظة مفهوم نصف الاثنین و الواحد زیرا که عقل بعد ملاحظه مفهوم نصف اثنین که حاشیه تحتانیه اثنین ست و
واحد که یک وحدت ست حکم کند که الواحد نصف الاثنین و این قضیه ایست که وقت تصور طرفین و نسبت وسط متصور شود
و آن حاشیه تحتانیه للاثنین ست و این وسط وقت تصور طرفین و نسبت میان آنها از ذهن غائب نشود و قیاس
از تصور طرفین و وسط باین وضع در ذهن مرتب گردد که الواحد حاشیة تحتانیة للاثنین و الحاشیة التحتانیة للاثنین
نصف الاثنین و در بعضی از نسخ بجای قول الواحد تا قول مفهوم نصف الاثنین و الواحد قول الاثنان نصف الاربعة ان العقل

یحکم به بعد ملاحظة مفهوم الاثنین ونصف الاربعة و معنی این کہ حکم کند بعد ملاحظه مفهوم اثنین که مرکب از دو وحدت است و
مفهوم نصف اربعه که حاشیه تحتانیه برای چیزیکه آن حاشیه تحتانیه برای اربعه است حکم میکند که اثنان نصف اربعه
است و قیاس درین بدیهیات مرتب میگردد الاثنان حاشیة تحتانیة للحاشیة التحتانیة للاربعة والحاشیة التحتانیة
للحاشیة التحتانیة للاربعة نصف الاربعة فالاثنان نصف الاربعة و همچنین در قضیة الحمد لله که معنی تمامی ستایش مختص بذات
واجب الوجود است که مستجمع جمیع صفات کمالیه است هرگه معنی حمد را که صفتی از صفات کمالیه است و مفهوم الله را که
ذات واجب الوجود مستجمع جمیع صفات کمالیه است تصور نماید وسط که صفتی از صفات کمالیه است متصور شود و وقت
تصور طرفین از ذهن غائب نگردد و قیاس از تصور طرفین و تصور وسط ترتیب میابد بدین وضع الحمد صفة من الصفات
الکمالیة وکل صفة من الصفات الکمالیة فهو مختص بذات الواجب الوجود المستجمع لجمیع الصفات الکمالیة الذی هو الله حکم نماید که الحمد مختص بالله

وثالثها الحدسیات قسم سوم بدیهیات قضایا منسوب بحدس است وهی ظهور المبادی دفعة واحدة من دون ان یکون هناک حرکة
فکریة وآن بقرینه سابقه ولاحقه عبارت از قضایا است که مبادی مرتبه و وسائط محصله مطلوب بی آنکه درانجا حرکت
فکریه باشد یکبارگی در ذهن ظاهر شود یعنی عقل بواسطه ظهور مبادی مرتبه و وسائط محصله مطلوب یکبارگی از نفس
بمشاهده قرائن مفیده علم درین قضایا حکم نماید و حرکت فکریه درانجا نبود چنانکه هرگاه عقل اختلاف حال قمر در تشکلات
نوریه باعتبار قرب و بعد او از شمس که مبادی و وسائط است یکبارگی مشاهده نماید بدون حرکت فکریه حکم کند که نور القمر
مستفاد من نور الشمس که آن مطلوب است و چون در فطریات وقت حکم وسائط از ذهن غائب نشود بخلاف حدسیات
که درانجا غائب میگردد بدین مناسبت حدسیات را پس فطریات آورد و بعضی علما از تعریف سرعة الانتقال من
المبادی الی المطلوب دفعة عدول نمودند زیرا که سرعت را حرکت لازم است و حرکت در حدسیات نباشد چنانکه میفرماید والفرق

بین الحدس والفکر انه لابد فی الفکر من الحرکتین للنفس و فرق میان حدس و فکر اینست که در فکر دو حرکت برای نفس ضرور است
یکی از مطالب بمبادی و دوم از مبادی بمطالب و بر مجموع هر دو حرکت فکر اطلاق کرده میشود و تصویر اینمعنی از مصنف علیه
الرحمة می آید و گاهی بر حرکت اولی اطلاق مینمایند و در اصطلاح متاخرین بر ترتیبی که لازم حرکت است چنانکه تفسیر نموده اند
که فکر عبارت از ترتیب نهادن امور معلومه حسب مراتب بجای مناسب است تا بمجهول رساند و فکر بمعنی اول مقابل حدس است
چنانچه بیان کرده میگردد و بخلاف الحدس این امر مخالف حدس است که دران حرکت نباشد تا بدو حرکت چه رسد و این مدعا
را که در فکر دو حرکت باشد و در حدس حرکت نبود دلالت مدلل مینمایند و تصویر فکر تا بیان ارشاد میفرمایند اما الاول فلان الذهن

بعد ما حصل له المطلوب بوجه ما یتحرک فی المعانی المخزونة والمبادی المکنونة طالبا لما یکون لها مناسب بالمطلوب حتی
یجد معلومات مناسبة له زیرا که ذهن طلبگار مبادی مناسبه مطلوب بعد حاصل شدن مطلوب بوجهی از وجوه در معانی
جمع شده و مبادی نگاهداشته و پنهان نهاده حرکت نماید تا اینکه معلومات مناسبه مطلوب دریابد و همانست الحرکة الاولی

و در اینجا حرکت اول تمام شد ثم یرجع فتنتهی من بعد بجانب پشت باز گردد باین طریق و تحرک ثانیا مرتبا تلک المعلومات
المخزونة التی وجدها دوبار دوم ذهن حرکت نماید در معلومات مخزونه که یافته است آنها را ترتیبا تدریجیا یعنی در آنها ترتیب
تدریجی دهد و هر یکی را در درجهٔ مناسب و نهد حتی وصل الی المطلوب تا اینکه بمطلوب برسد یعنی انتهای حرکت وصول بمطلوبست
و شمار حرکات از دو خالی نیست لیکن مقدار اقل حرکات ست و ههنا تم الحرکة الثانیة و در اینجا حرکت دوم تمام گشت فمجموع هاتین الحرکتین
یسمی بالفکر مجموع این دو حرکت بفکر موسوم میشود واما التصویر اینکه در فکر دو حرکت باشد این ست که شلت مثلا اذا کنت تصورت الانسان
بوجه من الوجوه هرگاه انسان را که مطلوبست بوجهی از وجوه تصور کردی یعنی بذهن آوردی کالکاتب والضاحک و آن وجه مثل کاتب
و ضاحک ست شلت مثلا ثم صرت طالبا لماهیة الانسان من بعد طلبگار ماهیت انسان شوی فتحرکت ذهنک نحو المعانی التی
عندک مخزونة پس ذهن خود را سوی معانی مانند جوهر و جسم و جسم نامی و حیوان و ناطق که در تو جمع کرده شده اند حرکت دادی
فوجدت الحیوان والناطق مناسبا للمطلوب یک حیوان و ناطق را مناسب مطلوب خود یافتی تم الحرکة الاولی پس حرکت اولی که از
مطلوب معلوم بوجهی از وجوه بمبادیست تمام شد و چون حرکت را از مبدأ و منتها ناگزیر ست لهذا مبدأ و منتهای آن را نشان
مینماید و میفرماید و مبدؤها المطلوب المعلوم من وجه و مبدأ این حرکت مطلوبست یعنی انسانست که بوجهی از وجوه که
مثلا کاتب و ضاحک باشد معلومست و منتهاها الحیوان والناطق و منتهای این حرکت حیوان و ناطق ست که از معانی مخزونه و
مبادی مکنونه است ثم ترتب الحیوان والناطق پس حیوان و ناطق را بجای مناسب یک یعنی بان تقدم الحیوان الذی
هو الجنس علی الناطق الذی هو الفصل باین طریق که حیوان را که جنس ست و بسبب عموم او در مرتبه تقدمست بر ناطق که فصلست
و بعلت خصوص بعد او موخر ست پیشتر بیاری و تقول و بگوئی الحیوان الناطق که مجموع مبادی حاصله انسانست و ههنا انقطع
الحرکة الثانیة و اینجا حرکت ثانیه تمام گشت و منقطع گردید و حصل المط و مطلوب که عبارت از انسانست بوجه حصول ماهیت
آن حاصل شد این بود بیان فکر تصوری اما بیان فکر تصدیقی که آن باندک تغیر از شرح فکر تصوری می آید و شاید مصنف هم
بهمین جهت اعتنا بذکرش نفرموده این که هرگاه حیوانیت انسان را بوجهی از وجوه که ضاحک و کاتب باشد
اذعان نمائی و من بعد بدلیل آن طالب شوی ذهن خود را بمعانی مخزونه که موجود و جوهر و جسم و جسم نامی و حساس
و متحرک بالاراده باشد حرکت دهی جسم نامی حساس متحرک بالاراده را مناسب مطلوب دریابی اینجا حرکت اولی تمام شد
پس مبدأ الانسان حیوان است و منتها جسم نامی حساس متحرک بالاراده پس جسم نامی حساس متحرک بالاراده را ترتیب
دهی باین وضع که میان انسان و حیوان نهی و بگوئی الانسان جسم نامی حساس متحرک بالارادة و کل جسم نامی حساس
متحرک بالارادة فهو حیوان این بود حرکت ثانیه که از مبادی بمطلوبست از ان الانسان حیوان که مطلوبست حاصل
شود و همین مطلوبست این بود تفصیل این معنی که در فکر دو حرکت بود باقی ماند شرح این امر که در حدس حرکت نبود
آن را میفرمایند واما الحدس ففیه انتقال الذهن من المطلوب الی المبادی دفعة ولیکن حدس در آن انتقال ذهن

از مطلوب بمبادی یکبارگی بود ومنها الی المطلوب که آنچنین انتقال فعلی ازمبادی بمطلوب خلاصه که در فکر دو حرکت باشد از
مطلوب بمبادی و از مبادی بمطلوب و حرکت زمانی بود زیراکه تدریجی ست و تدریج را زمانه لازم باشد و در حدس دو انتقال دفعی
بتدریج مسطور باشد و انتقال دفعی آنی باشد نه زمانی چنانکه بجای خود مشروح ست واکثر مایکون الحدس عقیب الشوق والتعب
و بسیار ست که حدس پس سیل طلب و مشقت بود و گاهی بی آن هم و گاهی بغیر این هر دو باشد والناس مختلفون فی الحدس و
مردمان در حدس مختلف هستند فمنهم من هو قوی الحدس کثیره پس بعضی از انها کسیست که در انتقال ذهنی او قوت است یعنی
غلط نکند و کثیر است یعنی او را معلومات اکثر بحدس حاصل شود چنانچه همین معنی ارشاد میفرماید فتحصل له من المطالب اکثرها
بالحدس پس کسی که اکثر مطالب بحدس حاصل میشود مکالمؤید بالقوة القدسیة مثل کسیکه بقوت قدسیه قوت داده شده باشد و
آن کسی ست که او را مجهولات بلا نظر و فکر حاصل شود و آن کس من الحکماء والاولیاء والانبیاء از حکما و اولیا و انبیا بود و این
ترتیب از ادنی باعلی ست زیراکه داشتگان جمیع علوم حکمت در حصول این قوت بمقام انبیا نرسند و احدیت ایشان بقصد ما
مسند نبوت و رسالت نمیرسند ومنهم من هو قلیل الحدس ضعیفه و بعضی از انها کسیست که انتقال ذهنی او قلیل و ضعیف ست
او را اشیا بحدس کمتر معلوم شود و در حدس ایشان غلط هم راه یابد و این کسان طائفه ایست که از دانش حظی دارند الا صفای
خاطر ایشان بدرجه قصوی نرسیده ومنهم من لا حدس له و بعضی از انها کسی ست که او را حدس بالکلیه نباشد و آن کالمنتهی فی
البلادة مثل کسیست که در گولی و کندذهنی بدرجه نهایت رسیده باشد ومن هذا العلم ان البداهة والنظریة مختلفان بالاشخاص
والاوقات از این بیان اختلاف مردم در حدس معلوم شد که بداهت و نظریت باختلاف اشخاص و اوقات مختلف شود
فرب حدسی نظری عند فاقد القوة القدسیة تفصیلش آنکه بسا معلومات حدسیه که اصحاب قوت قدسیه بحدس حاصل گردید نزد کم
این قوت نظری باشد یکون لاصحابها بدیهیا نزد صاحبش بدیهی بود و همچنین یک چیز نسبت بیک شخص وقتی نظری بود و در وقت دیگر
نسبت بهمان شخص بدیهی و رابعها و چهارم بدیهیات المشاهدات است و هی قضایا یحکم فیها بواسطة المشاهدة والاحساس و آن قضایا است
که در آن عقل بواسطه مشاهده و احساس حکم مینماید و آن حکم جزئی بود مثل هذه النار حارة یا کلی مثل کل نار حارة زیراکه احساس و مشاهده بجزئیات
کثیره نفس را برقبول حکم کلی آماده و مهیا میسازد و فرق میان مشاهدات و مجربات حکم کلی و استقرا این که در استقرا حاجت بحصر اوصاف حقیقی
یا ادعائی می افتد و در مشاهدات احتیاج نباشد و هی تنقسم الی قسمین و آن یعنی مشاهدات بدو قسم منقسم میشود والاول ما یشهد بها حدس الحواس
الظاهرة و قسم اول قضایا ست که بیکی از حواس ظاهری دیده و معاینه کرده شود و هی خمس و حواس ظاهره پنج است یکی از آن ابصار
و آن قوتیست که در جای ملاقات دو پی میان خالی نهاده و ودیعت کرده شده است و این هر دو از مقدم دماغ رسیده اند
و یکی بدیگری نزدیک میشود تا اینکه هر دو ملاقات مینمایند و بتقاطع صلیبی متقاطع میشوند و مجوف دوپی گردد
پس یکی از دیگری دوری میگزینند و بسوی هر دو چشم میروند پس تجویفی که در ملتقاست در آن قوت
باصره سپرده شده است در یافتن رنگها و روشنیها و شکلها از شان اوست و تصویرش این ست
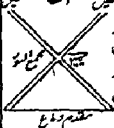
وقیاس از بیسارت بدین ہیأت مرتب میشود بیاض الثلج بسبب کل مبصر من البدیہیات اگر گوئی حکم حس بسبب اکثر غلطی باشد
چنانکہ معدوم موجود مثل سراب موجود معدوم چنانکہ در منام و صغیر کبیر مانند اشیا در آب و کبیر صغیر چون ائی بعید و ساکن متحرک
مثل کنار دریا در حق ملاح نشیند در کشتی و متحرک ساکن مانند شعاع شمس و یکی دو در حق احول دیده میشود پس مفید یقین چگونه بود
گویم بصر آنچہ ادراک کند بعقل میرساند بسبب آنکہ حواس از خوادم آن است اگر عقل قبول نمود قبولش واجب خواہد بود و اگر جزم
نمود ہرگز مقبول نخواہد افتاد حاصل آنکہ این مراد نیست کہ ہر چہ مشاہد میشود مفید یقین ست تا اینکہ ایرادات مذکور وارد شوند
بلکہ مراد آنست کہ ہر چہ عقل بواسطہ حس ظاہر یا باطن حکم نماید فائدہ یقین بخشد کذا افید من بعض شروح السلم للعلوم المسمے بمعراج
الفہوم و دوم از حواس خمسہ ظاہری السامعۃ و آن قوتیست کہ در عصبی کہ در سوراخ گوش مفروش ست نہادہ شدہ است و در آن عصب
مثل دہل ہوا محتقن ست و ہرگاہ ہوا متموجی کہ از کوفتن یا برکندن سخت حاصل میشود بعصب مذکور برسد قوتیکہ در آن ودیعت
است ادراک آواز مینماید و قیاس از آن این ترتیب مرتب میگردد حدیث انما الاعمال بالنیات مسموع من المخبرین الذین لا یتوافقون
علی الکذب محال و کل مسموع کذلک فمن البدیہیات و سوم از انہا الشامۃ و آن قوتیست کہ در دو زائدہ کہ در بن بینی رسیدہ اند و طول
ہر یک مقدار نیم انگشت صاحب اوست و مشابہت بسر پستان دارد امانت نہادہ شدہ است باین شکل

و رسیدن ہوای مکیف بکیفیت ذی رائحہ باین دو زائدہ روائح مدرک میشوند و قیاس از مشمومات باین ہیأت
حاصل میشود طیب رائحۃ النبی صلے اللہ علیہ وسلم ادرک بالشم و ما ادرک بالشم فمن البدیہیات و چہارم از انہا الذائقۃ
و آن قوتیست کہ در عصبی کہ بر جرم زبان مفروش ست نہادہ شدہ ہست و آن بتوسط رطوبت لعابیہ کہ مجاور آن
مزہ است ادراک طعوم مینماید زیرا کہ این رطوبت لعابیہ مزہ چیزہای چشیدہ و خوردہ و نوشیدہ بآن قوت میرساند و این رطوبت
لعابیہ از گوشت غددی کہ در بن زبان کہ مسمی بمولد اللعاب است بر عصب مذکور منتشر شدہ ہست و قیاس از آن بقیاس
سابق باین ترتیب مرتب میشود حلاوۃ بزاق النبی مدرک بالذوق و المدرک بالذوق من البدیہیات و پنجم
انہا اللامسۃ و آن قوتیست کہ بوساطت تمامی عصابے تمام بدن ساریست و بآن گرمی و سردی و تری و خشکی و ناہمواری
بدون صفا و ہمواری یا صفا و سختی و نرمی و سبکی و گرانی مدرک شود و قیاس ملموسات بدین نہج درست میگردد مثل کون کف النبی
الین من الحریر و الدیباج مدرک باللمس و المدرک باللمس من البدیہیات و یسمے ہذا القسم بالحسیات
و این قسم اول بسبب آنکہ از حس حاصل میشود در اصطلاح موسوم بحسیات و الثانی ما ادرک بالمدرکات من الحواس الباطنۃ
التی ہی ایضا خمس و قسم دوم مشاہدات قضایا است کہ بمدرکات حواس باطنہ کہ نیز پنج اند ادراک کردہ میشوند اول الحس
المشترک است المدرک للصور کہ ادراک کنندہ صورتہا است کہ ادراک آنہا بحواس ظاہرہ ممکن است و مقرا و مقدم بطن
اول دماغ است تا از اکثر حواس ظاہرہ قریب باشد و رسیدن صور محسوسہ آنہا باین قوت آسان بود و چون کہ میان حواس
ظاہرہ مشترک است باین معنی کہ ہر یک محسوس خود را باین حس میرساند لہذا مسمی بحس مشترک ست و دوم انہا الخیال التی ہی

خزانه که آن خزانهٔ حس مشترکست یعنی صورتها درین قوت وقت غیبوبت از حواس ظاهر محفوظ می‌مانند و این قوتست
حفظ صور بعد از حس مشترکست و مقام این قوت مؤخر بطن مقدم دماغست زیراکه خزانه
هر قوت باید که قریب و باشد تا رسیدن و تحصیل صاحب خزانه در بهجا عبارت از مدرکات ست بخزانه آسان بود سوم
آنها الوهم المدرک للمعانی الشخصیة والجزئیة که آن ادراک کننده و دریابندهٔ معانی شخصیه و جزئیه هست که تعلق بمحسوسات
دارند زیراکه از حواس ظاهره مدرک شده‌اند مثل عداوتی که از گرگ گوسفند ادراک میکند و از همین رو گریزد و صداقت
و علوفتی که از مادر خود بچهٔ گوسفند می‌دریابد و بسبب آن با و میلان میکند و این قوت تخیل نیز نام دارد و مقرا و اخیر بطن
اوسط دماغست تا از خیال قریب باشد و چهارم آنها الحافظة التی هی خزانة للمعانی الجزئیة که آن خزانهٔ معانی جزئیه است
و نسبتش بوهم مثل نسبت خیال بحس مشترکست و قوی ماسکه و ذاکره گفته شده و جای قرار او بطن اخیر دماغست تا قریب وهم
باشد و پنجم آنها المتصرفة التی تتصرف فی الصورة والمعانی که در صور محسوسه و معانی جزئیه مستحضره از صور تصرف مینماید و آن
تصرف یکبار بتحلیل بود یعنی جدا ساختن بعض صور از بعض مثل خیال کردن انسان بغیر سر یا جدا کردن بعض معانی از
بعض مثل خیال کردن صداقت جزئیه از عداوت جزئیه یا بعض معانی از بعض صور مانند خیال کردن صداقت جزئیه
از زید و این تحلیل گاهی مطابق خارج بود و گاهی مخالف آن و یکبار مع الترکیب یعنی ترکیب بعض صور به بعض مثل
خیال کردن انسان را صاحب دو سر یا ترکیب بعض معانی بعض مثل خیال کردن صداقت خاصه، عداوت خاصه
یا ترکیب بعض معانی به بعض صور مثل خیال کردن عداوت جزئیه برای زید و این قوت باعتبار خدمت گرفتن نفس ناطقه
او را در معانی کلیه مفکره و باعتبار خدمت گرفتن وهم او را در صور و معانی جزئیه متخیله نام نهاده شود و موضع این
قوت کل دماغ ست مگر غلبه در مقدم بطن اوسط هست تا که از صور و معانی قریب باشد و گرفتن
قوت مذکوره هر یک را آسان و خدمت گرفتن وهم ازان سهل بود و تسمی هذا القسم
بالوجدانیات و این قسم بسبب دریافتن و دانستن موسوم بوجدانیات و قضایای اعتباریه
نیز نام دارد و مدرکات العقل الصرف اعنی الکلیات غیر مندرج فی هذا القسم و معلومات عقل صرف
بدون واسطهٔ کدامی ازین حواس که مراد از آنها کلیاتست درین قسم ثانی مندرج نیست هرگاه مراد از
حواس باطنه همین حواس پنجگانه مشهوره گیرند و اگر ازانها عام اراده کرده شود باین خلاصه که هر چه سوای
حواس ظاهره باشد عام از آنکه این حواس مشهوره باشند یا غیر آن مدرکات قوت عاقله هم درین قسم مندرج گردد زیراکه قوت عاقله
هم سوای حواس ظاهره است برین تقدیر وجدانیات مراد از قضایایی که آن حس باطن باذوق عقل سلیم حکم نماید مثل حکم وهم بواسطه
حس ظاهر در گوسفند باین که الذئب مهروب عنه والولد معطوف علیه مثاله مثال حکم نفس بدون واسطه حس ظاهر مثل حکم ما چنانکه
حکم نمودیم باین انا جوعا و عطشا یعنی آنکه ما یا ما گرسنگی و تشنگی هست صغری تو کل من له جوع و عطش فله ضعف

حس مشترک
خیال
متصرفه
وهم
حافظه

کبری نتیجه فانا نحس وآگاهی ما با فعال وذوات خود وبنات خود وتعلق حضوریه صافیه ولاشراق حکمای اشراقیه ثم ثانیها وتحجم بدیهیات
التجربیات است وهی قضایا یحکم العقل بها بواسطة تکرار المشاهدة وعدم التخلف حکما کلیا وآن قضایایست که عقل در آن بواسطه مشاهده
مکرره ونبودن احتمال لاوقوع حکم کلی نماید وبانضمام قیاس خفی جزم آن کند وآن اینکه ترتب اتفاقی یا اکثری چیزی بر چیزی ضروریست که بسببی
اگرچه ماهیتش معلوم نبود وهرگاه وجوب سبب معلوم گردید بالیقین بوجود مسبب حکم کرده خواهد شد کالحکم بان شرب السقمونیا مسهل للصفراء ومثال
شل تحکم باینکه نوشیدن سقمونیا مسهل صفراست زیراکه هرگاه بر نوشیدن سقمونیا اسهال دائمی یا اکثری مترتب گشت عقل حکم نمود وجزم فرمود که
شرب آن سبب اسهالست اگرچه جهت سببیت آن معلوم نباشد وقیاس باین وضع مرتب گردد شرب السقمونیا یترتب علیه الاسهال الدائمی او
الاکثری للصفراء وکل ما یترتب علیه الاسهال الدائمی او الاکثری للصفراء فهو مسهل للصفراء نتیجه شرب السقمونیا مسهل للصفراء وحکم باینکه ضرب چوب دستی الم میدهد وگزند
رساننده است در تجربیات تکرار فعل ومشاهده مجرب وعدم تخلف اثر بحدیکه بمرتبه جزم رساند ناگزیرست زیراکه انسان تا وقتیکه
دوار الکرات استعمال نماید بعلیت اثر مترتب آن چگونه حکم کند بخلاف حدس که آن موقوف بر تکرار نیست فرق میان تجربیات
وحدسیات همین است وچون تجربیات بسبب تکرار مشاهده فرع مشاهداتست لهذا از مشاهدات مؤخر آورد باید دانست
که تجربه گاهی کلی بود هرگاه وقوع مکرر باشد که با آن احتمال لاوقوع نبود وگاهی اکثری بود وآن وقتیست که طرف وقوع بر تجویز
لاوقوع راجح باشد وگاهی یک حکم معین نزد شخصی کلی بود ونزد دیگر اکثری ونزد ثالث هرگز مجرب نبود ودر سادسها وششم
بدیهیات المتواترات است وهی قضایا یحکم بها بواسطة اخبار جماعة یستحیل العقل تواطؤهم علی الکذب وآن قضایاست
که بواسطه خبر دادن جماعتی وکثرت شهادت ازگواهان که بسبب معاصرت اماکن وبلدان عقل اتفاق آنها بر کذب محال داند حکم کرده شود
واختلفوا فی اقل عدد یفید الجماعة ودر اقل عدد جماعت خبر دهندگان اختلافست قیل ان اقله اربعة نزد بعضی اقل آن جماعت چهار
وبعضی این جزم کرده اند که بخبر چهار کس جزم حاصل نشود ورنه بگواهی چهار گواه زنا بدون تزکیه ثابت میشد ونزد بعضی پنج
کس وقیل عشرة ونزد بعضی ده کس ونزد بعضی دوازده ونزد بعضی بست وقیل اربعون ونزد بعضی چهل ونزد بعضی هفتاد و
الاشبه ان هذا العدد یختلف باختلاف حال الذین اخبروه وباختلاف الواقعة واشبه بحق این که این شمار باختلاف مخبرین و
اختلاف حوادث مختلف میشود وهرگاه چنین شد فلا تعیین عدد وعدد معین نخواهد بود والضابطة ان یبلغ الی حد یفید
الیقین وقاعده کلیه اینست که عدد تمامی طبقات مخبرین بحدی رسد که مفید الیقین بود وطرفین این طبقات واستحاله عقل
بر اتفاق نا راستی با وسط مساوی باشند یعنی چنانکه عقل هر بالای طبقه میانه مخبرین بر کذب محال داند همچنین موافقت طبقه
اولی که ابتدا خبر داده اند وطبقه اخیره که خبر بایشان منتهی گشته بر نا راستی غیر ممکن پندارد فهذه الستة هی مبادی البرهان
واین بدیهیات ششگانه مبادی وموقوف علیه براهین است زیراکه اجزای اوست ومقاطع الدلیل ومواضع قطع دلیل
است بسبب اینکه چون سررشته حجت اینجا گشاده زجای دلیل نماند ومنتهی الیقین ودرجه اخیره یقین است که بعد ازین
کدامی مرتبه ایقان باقی نباشد وعمده ترین مبادی اولیاتست که در جزم از آن سوای ناقص الذهن مثل بچگان

وکو وکان معتقدان عقائد باطله اند و اولیات چنانکه عوام و جهال اند کسی ترتیب و ذ نگ ها دلیل ان قضایا و فطریه بس مشاهدات
و حدسیات و تجربیات و متواترات اگرچه بر صاحب حس و تجربه و شنونده متواترات حجت ست لیکن بر غیر او حجت نیست تا وقتیکه
امور محسوسه و مله تجربه و حدس و تواتر شریک نشود و از نیجاست که اگر کسی انکار اینها کند ملام و مطعون نباشد و چون حسب مضمون فقره
مشهور لیس الخبر کالمعاینه که از قضایای یقینیه مستفاد از برهانست انتهای مخبرین در متواترات بر مشاهده واجب ست لهذا
تواتر در امور عقلیه مثل حدوث یا قدم عالم فائده الیقین نه بخشند لهذا از تجربیات که در ان کرار حس و مشاهده شرطست و متواترات
را موخر آورد و سابق معلوم شد که برهان از مقدمات یقینیه مرکب شود عام ازین که عقلیه صرف باشد که ماخوذ از عقل بود که در ان
حاجت بسماع نیفتد چنانکه گویند که عالم ممکن ست و برای هر ممکن سببی ضرورست نتیجه برای عالم سببی ضرورست یا نقلیه
صرف که ماخوذ از نقل بود و سماع را دران مدخلی باشد مثل آنکه تارک مامور عاصیست بسبب قول لا و عن قائل فعصیت
امری و هر عاصی مستحق نارست بموجب قول خدای تبارک و تعالی و من یعص الله و رسوله فان له نار جهنم نتیجه تارک
مامور مستحق نارست یا بعضی عقلی و بعضی نقلی مثل آنکه وضو عملیست و هر عمل بدون نیت صحیح نبود بسبب حدیث نبوی
صلی الله علیه وسلم انما الاعمال بالنیات که مقدمه اولی عقلی ست و ثانیه نقلی و افادت مقدمات عقلیه یقین را مجمع علیه
است لهذا از ان برهان ترتیب می یابد و در افادت مقدمات نقلیه اختلافست حق آنکه صحیح ست و قول عدم افادت
باطل لهذا معتبر باشند **فائدة** زعم قوم ان المقدمات النقلیة لا تستعمل فی القیاس البرهانی گروهی که معتزله و جمهور اشاعره
باشند قول باطل گرفتند و اعتقاد فاسد کردند که مقدمات نقلیه در قیاس برهانی مستعمل نشود ظنا منهم ان النقل یتطرق
فیه الغلط والخطا بوجوه شتی وجه زعم گروه مذکور این که در نقل بوجوه عدیده غلط و خطا راه می یابد زیرا که افادت مقدمات
نقلیه یقین را بر علم وضع الفاظ برای معانی و علم اراده متکلم معانی از الفاظ و عدم نقل بمعانی دیگر و عدم تجوز در کلام و عدم
معارض عقلی موقوفست بعلت آنکه وقت یافته شدن معارض عقلی نقل صرف بباعث تقدم عقل بر نقل از ظاهر
تاویل کرده شود چنانکه در آیت کریمه ید الله فوق ایدیهم ید را که بمعنی دست ست بمعنی نعمت یا حفظ یا نصرت و کل شی
هالک الا وجهه وجه را که معنی روست بمعنی ذات تاویل می نمایند چرا که دست و رو از لوازم جسمیت ست و او تعالی
شانه عقلا از جسمیت اعلی و برتر است که آن از علامات امکان و حدوثست و او تعالی واجب ست و قدیم و هرگاه در
نقل غلط و خطا بوجوه عدیده راه می یابد چگونه یکون مبادی القیاس البرهانی الذی یفید القطع یعنی مبادی قیاس
برهانی که افادت قطع می نماید چگونه خواهد بود و حال آنکه ان هذا الظن ای توهم این گمان نزد کاری و خطاست لان النقل
کثیرا ما یفید القطع زیرا که بسا ساعت که نقل فائده قطع و یقین می بخشند اذا روعی فیه شرائط هرگاه شرائط در ان مرعی
باشد و انضم الیه العقل و عقل با آن منضم گردد و آنچه وجوه غلط و خطا حواله بس آنست که بعض اوضاع بتواتر معلوم ست
بحیثیکه شک را دران راهی نیست و علم اراده متکلم بقرائن یا بنقل متواتر حاصل شود و احتمال معارض عقلی احتمال

عقلیست که بدون وقوع وتحقق منافی قطع بمدلول نقل نشود وچون این بیان منافی قول مشهورست وآن این که نقل مفید قطع نباشد لهذا آن منافات را دفع مے نمایند وتوجیه آن میفرمایند نعم لو قیل ان النقل الصرف بلا اعتبار انضمام العقل معه لا یعتبر ولا یفید لکان له وجه آری اگر در توجیه گفته شود که نقل صرف بدون اعتبار انضمام عقل بدان معتبر ومفید نشود البته برای او وجهی وجیه ست زیرا که نقل صرف اگر مفید قطع ویقین بود دور یا تسلسل لازم آید وآن باطل ست بیانش اینکه علم صدق مدلول نقل بر علم صدق مخبر مثل رسول موقوفست واین صدق مخبر نیز اگر مستفاد از نقل ست پس این نقل یا عین نقل اول ست ودورست واگر مغایرست برین تقدیر این نقل دوم حسب مفروض بالضرور مستفاد از نقل ثالث خواهد بود اگر این نقل ثالث عین اوست دورست ویا غیرست آن هم حسب فرض لا محاله مستفاد از نقل رابع باشد وبتقریر سابق یا دور لازم خواهد آمد یا سلسله بغیر نهایت خواهد رفت وآن تسلسل ست وچون از بیان اقسام برهان باعتبار طرفین فارغ یافتند تقسیم آن باعتبار حال وسط شروع ساختند وفرمودند فصل البرهان قسمان یعنی برهان دوگونه است یکی لمی ودوم انی اما اللمی فهو الذی یکون الاوسط فیه علة لثبوت الاکبر للاصغر فی الواقع لیکن لمی وآن برهانیست که اوسط دران علت ثبوت اکبر برای اصغر در واقع یعنی در خارج بود کما انه واسطة فی الحکم چنانکه آن واسطه وعلت التصدیق بحکم مطلوب در ذهن ست ورنه قیاس نبود پس برهان نباشد وآن خلاف مفروض ست یسمی به لافادته اللمیة والعلیة مطلب فائده بخشیدن آن لمیت یعنی علیت مطلق ثبوت اکبر برای اصغر در خارج موسوم به برهان لم ست واما الانی فهو الذی یکون الاوسط فیه علة للحکم فی الذهن فقط ولیکن برهان انی آن برهانی ست که دران اوسط علت برای حکم فقط در ذهن بود ولم یکن علة فی الواقع ودر واقع وخارج علت حکم نبود بل قد یکون معلولا له بلکه اوسط گاهی معلول حکم بود وحکم علت وسط باشد ووجه تسمیه بانی اینکه برانیت یعنی ثبوت وتحقق حکم در ذهن دلالت می کند ودر واقع وخارج دال نیست مثال اللمی قولک مثال لمی قول تست زید محموم مطلوبست ومعنیش زید تپ کرده شده است لانه متعفن الاخلاط زیرا که اخلاط زید که عبارت از خون وصفرا وبلغم وسودا ست گنده وبدبودارست واین صغری ست وکل متعفن الاخلاط محموم کبرے ومعنیش هر شخص اخلاط گنده وبدبودار تپ کرده شده است فزید محموم نتیجه فکما ان فی هذا القیاس الاوسط علة لثبوت الحمی لزید فی ذهنک چنانکه درین قیاس اوسط که متعفن الاخلاط ست علت ثبوت حمی برای زید در ذهن تست کذلک هو علة لوجود الحمی فی الواقع همچنین اوسط علت وجود حمی در واقع وخارج ست چنانکه از مقررات اطباست ومثال الانی قولک ومثال انی قول تست زید متعفن الاخلاط مطلوب لانه محموم صغرے وکل محموم متعفن الاخلاط کبری فزید متعفن الاخلاط نتیجه فوجود الحمی علة لثبوت کونه متعفن الاخلاط تفصیل این اجمال اینکه وجود حمی علت ثبوت بودن اخلاط زید بدبودار در ذهن تست ولیس علة فی نفس الامر ودر خارج ونفس الامر علت نیست بل عسی ان یکون الامر فی الواقع بالعکس بلکه قریب ست که حال در واقع وخارج معکوس بود یعنی وسط معلول حکم باشد واین قسم برهان ان موسوم بدلیل ست گاهی

اوسط و حکم هر دو معلول ثالث باشد چنانکه در قول هذه الحمی تشتد غبا و کل ما هو تشتد غبا فهی محرقة شدت تب که روز میان
بمعلول احراق نیست بلکه هر دو معلول صفرای متعفن است که خارج عروق است و گاهی یکی مصاحب دیگری بود مثل این مثال
و بعکس این قلاب و نیز اثبات و استدلال بوجود معلول برای چیزی باین طریق که برای او علت تامه است مثل کل جسم مؤلف
من الهیولی والصورة و لکل مؤلف مؤلف فلیست انی نیست چرا که معلولیت اوسط برای حکم اگرچه در مثال مذکور متحقق
است لیکن علت وجود اکبر برای اصغر است و هرچه چنین است او چنین است نیست زیرا که معتبر در برهان لم علیت ثبوت
اکبر مر اصغر راست و برای ثبوت اکبر فی نفسه نیست و بعد فراغ از قسم اول صناعات خمس که برهان بود در قسم ثانی شروع
نمودند و فرمودند فصل القیاس الجدلی قیاس مؤلف من مقدمات مشهورة او مسلمة عند الخصم قیاس جدلی قیاسیست که
مرکب از مقدماتی بود که مشهور باشد یا نزد طرف ثانی مسلم بود و این ترکیب از یک یک نوع بود یا مجموع هر دو نوع صادقة
کانت او کاذبة اعم از اینکه مقدمات مذکوره موافق نفس الامر باشند یا نباشند والاولی تطابق آراء قوم و اول یعنی مقدمات
مشهوره تنها آنست که آراء و عقول قوم در ان باهم مطابقت نماید و آن تطابق آرای قوم اما لمصلحة عامة یا برای
اصلاح عام بود که نظام احوال کل در ان متعلق باشد مثل العدل حسن والظلم قبیح بمعنی این که انصاف نیک چیزیست و ظلم و
ناانصافی بد چیز و این مشهور میان تمامی مردم است و این مثال مقدمه مشهوره صادقه است و قیاس از ان بدین گونه
مرتب شود احقاق الحق حسن لانه عدل و کل عدل حسن و نصرة الظالم قبیح لانه ظلم و کل ظلم قبیح و مثال مقدمه مشهوره
کاذبه قتل السارق واجب یعنی کشتن دزد واجبست و قیاس از ان بدین هیات ترتیب بیابد قتل السارق واجب لانه قتل مؤذ و
قتل المؤذی واجب او لرقة قلبیة یا تطابق آرای قوم بسبب نرم دلی ایشان باشد و آن هم گاهی صادق بود مثل العفو حسن و گاه
کاذب کقول اهل الهند مثل قول هنود ذبح الحیوان مذموم لانه قتل بلا جرم والقتل بلا جرم مذموم یا علت تطابق حمیت
باشد و آن گاهی صادق بود مثل اراخ المظلوم واجب النصر و گاهی کاذب مثل الصدیق واجب النصر ظالما کان او مظلوما
او انفعالات خلقیة یا تطابق آرای قوم بسبب انفعالات خلقیه باشد که حاصل از مزاج و آداب اخلاق بود مثل
کشف العورة مذموم والشجاعة محمودة او مزاجیة یا بسبب انفعالات مزاجیه فان للامزجة والعادات دخلا عظیما فی الاعتقادات
در مزاجها و عادات را دخل عظیم در اعتقاد است فاصحاب الامزجة الشدیدة یرون الانتقام من اهل الشرارة حسنا
تفصیل این اجمال آنکه آنانکه مزاج سخت دارند پاداش بدبدان نیک پندارند و بآن محظوظ میشوند و اصحاب الامزجة
اللینة یرون العفو خیرا و کسانیکه مزاج نرم دارند عفو جرم را بهتر می انگارند و بدان مسرور میگردند و از اینجاست هر که
چندی بمذهبی عادت ساخت بمجرد عادت گرفتن بغیر آنکه حقیت او ظاهر شود یقین بصحیح بودن او مینماید اگرچه در
نفس الامر باطل باشد و نیز او را باطل شمارد اگرچه حق بود و لذلک تری الناس مختلفین فی العادات والرسوم و
بهمین سبب مردم را در خوها و رسوم مختلف می بینی و لکل قوم مشهورات خاصة بهم و برای هر قوم و گروه مشهوراتیست

بود اختصاص با مبادی دو بدایجمل صناعة و چنین برای هر حرفه مشهوراتیست که خاص بآن صناعت باشد
فمن مشهورات النحویین الفاعل مرفوع والمفعول منصوب والمضاف الیه مجرور تفصیل این اجمال آنکه از مشهورات نحویان است که هر فاعل
مرفوع است و هر مفعول منصوب و هر مضاف الیه مجرور ومن مشهورات الاصولیین الامر للوجوب یا از مشهورات اصولیه است که امر برای
وجوب است والثانی ای ما یؤلف من المسلمات بین المتخاصمین و دوم یعنی قیاسی که مرکب از مقدمات مسلمه بود قیاسیست که مؤلف از مقدمات
مسلمه میان مجیب و سائل بود و با همدیگری از دیگری تسلیم نماید و بنای کلام بران نهند اعم ازین که این قضایای ماخوذه صادق باشند
یا کاذب وللمشهورات شبه بالاولیات ومشهورات را التباسی و مشابهتی با اولیاتست ازینجاست که صاحب مشهورات بعلت رسیدن آنها
بدرجه غایت شهرت مدعی بداهت میشود و تجرید الذهن و تدقیق النظر یفرق بینها و تجرید عقل از تمامی عوارض و انفعالات و قطع نظر
از مصالح و باریک بینی میان هر دو فرق مینماید یعنی عقل اگر از جمیع موانع مجرد کرده شود باین طریق که فقط طرفین تصور
سازد بلا توقف و تامل در اولیات حکم کند بخلاف مشهورات که دران تصور طرفین فقط کافی نیست گاهی فرق این چنان
مینماید که مشهورات حق و باطل هر دو بود و اولیات جز حق نباشد والغرض من صناعة الجدل الزام الخصم و غایت و غرض صناعت
جدل الزام و اسکات طرف ثانی است اگر جدلی سائل و معترض بود و این الزام و اسکات طرف ثانی غایت سعی اوست و حفظ الرای
یا غایت و غرض او نگاهداشتن رای است هرگاه جدلی مجیب مستدل باشد بنا بران مقصود مساعی او تحفظ از الزام است یا غرض
اقناع و رضی گرداندن کسانیست که از درجه برهان قاصر باشند پس مجیب قیاسات را از مشهورات که مطلقه بود یا محدوده
حق بود یا ناحق ترکیب میدهد و سائل از قضایای مسلمه مجیب مشهور بود یا غیر مشهور قیاسات مرتب میسازد و چون بعضی
اجزای جدل که مشهوراتست بعده اجزای برهان که اولیاتست مشابهتی داشت لهذا جدل را از برهان موخر و بر دیگر صناعات
مقدم نمودند و بعد فراغ از قسم ثانی در قسم ثالث شروع فرمودند و گفتند **فصل** القیاس الخطابی قیاس مفید للظن قیاس
خطابی قیاسیست که فایده ظن بخشد و مقدماته مقبولات ماخوذات ممن یحسن الظن فیهم و مقدمات قیاس خطابی قضایای
مقبوله که معتبر از کسانی باشد که در حق ایشان گمان نیک بود کالاولیاء و این مردم مثل مقربان حضرت صمدیت اند که از
معاصی و معائب محترز بود و مددگار دین محمدی صلی الله علیه وسلم باشند والحکماء و مثل حکما که عارفان اشیا چنانکه هست و علمای با عمل
و حافظان شریعت هستند که ماخوذ از ایشان مظنون الصدق بود زیرا که از نفوس ناصحه هستند و غالب در اینها صدق باشد
و چون بعضی بدخول قضایای ماخوذه از انبیا مثل قضایای ماخوذه از اولیا و حکما در خطابت قائل هستند و حال آنکه این قول
باطلست لهذا رد آن مینمایند و میفرمایند واما الماخوذات من الانبیاء علی نبینا وعلیهم السلام فلیست من الخطابة ولیکن
قضایا که از انبیا که بر نبی ما و بر ایشان سلام باد ماخوذ باشند از خطابت نیست لانها اخبارات صادقة من مخبر صادق زیرا که
قضایای مذکوره اخبارات راست از خبر دهنده راستگو است بل علی صدقه المعجزة بر راستی آن مخبر صادق معجزه که
عبارت از خارق عادت است که بر دست نبی ظاهر شود دلالت کرده ولا مجال للوهم فیها و وهم را دران راهی نیست حتی

يطرق اليها الخطأ او يحتمل اينكه خطا و خلل دران راه يابد و در مظنونات داخل شود و هرگاه چنين شد فالقياس المركب
منها برهان قطعي بالمقدمات پس قياسي كه از ماخوذات انبيا لاسيما نبي ما صلے الله عليه وسلم مرتب شود برهاني ست كه مقدمات
قطعي و يقيني از قبيل فطريات ست كه نزد ارباب عقول زكيه قياسات آنها همراه آنهاست و قياس اين ست هذا اخبار مخبر
صادق قطعا و اخبار مخبر صادق قطعا حق و نزد اهل عقول ضعيفه يا سبب شبهات ست كه ثابت ببرهانست و برهانش قياس
مذكورست يا حدسيات ازين بيان ثابت شد كه اخبار انبيا هميشه صادق باشد بلكه مكاشفات اوليا رالله رضوان الله عليهم
اجمعين نيز صادق ست كه نزد صاحبان فطرت زكيه از فطرياتست و نزد عقول غير صافيه از مبرهنات و برهانش همان قياس ست
او مظنونات يحكم فيها بسبب الرجحان يا مقدمات قياس خطابي قضايا ي مظنونه ست كه دران بسبب رجحان اعتقاد نسبت
با تجويز نقيض او اگرچه ضعيف باشد حكم كرده شود چنانكه بابر بودن باران وقت ديدن ابر تر حكم نموده مي آيد و يندرج فيها
الحدسيات والتجربيات والمتواترات التي لم تبلغ الى حد الجزم و حدسيات و تجربيات و متواترات كه هر يك بحد جزم و قطع
احتمال نرسيده باشد در مظنونات داخلست اما اندراج حدسيات و تجربيات در مظنونات بسبب عدم شعور العلة يا عدم نا
آگاهي بعلت ست و هرگاه آگاهي بر علت حاصل شود جزم بحدسيات و تجربيات نموده آيد درين تقدير از يقينيات باشند
از مظنونات اما دخول متواترات در مظنونات بسبب عدم بلوغ عدد المخبرين الى مبلغ التواتر يعني علت نرسيدن تمام خبر دهندگان
بحد تواتر ست و حد تواتر همان مبلغ مخبرين ست كه عقل اتفاق ايشان را بر كذب محال پندارد و هرگاه متواتر باين حد و مبلغ برسد از
يقينيات ست نه از مظنونات اگر گوئي كه متواتر تا وقتيكه بحد جزم نرسد متواتر نباشد پس قول مصنف المتواترات التي لم تبلغ الى
حد الجزم چگونه صحيح بود گوئيم حد جزم در متواتر شرط افادت يقين ست اما چه دران جزم نيافته شود آن هم بسبب اخبار جماعت
كثيره متواتر ست ليكن مفيد جزم نيست لهذا در مظنونات داخلست و يا مقدمات خطابي قضايا ي مشهوره باشند كه در بادي الرأي
مشابهت بمشهورات حقيقيه دارند و حق بودن قضايا ي مذكوره ضرور نيست از اينجا تاخير قياس خطابي از قياس جدلي
مستنبط ميشود زيرا كه قسمي از اجزاي قياس خطابي يعني قسمي از اجزاي قياس جدلي مشابهتي دارد و مشبه از مشبه به متقدم بود
پس صناعت خطابي ملكه ايست كه ازان بر تاليف حجه خطابيه قدرت حاصل ميشود تا آنچه از مردم آن را مي فرمايند بقوله
الصناعة منفعة عظيمة في تنظيم امور المعاش و تنسيق احكام المعاد و براي اين صناعت خطابت در بند و بست امور دنيوي
و ترتيب احكام اخروي منفعت عظيمه و فائده جسيمه ايست بسبب آنكه احكام نافعه و ضاره معاش و معاد ازو حاصل ميشود
و غرض ازين احكام تحريض مردم بر امور خير و ممانعت از افعال شر و ضرر ست و حصول اين منفعت بدو طور ست اما باستعمالها
يا باستعمال اين صناعت و عمل بر احكام حاصله ازو ست چنانكه لا تحسبن الذين يقتلون في سبيل الله امواتا بل احياء الآية
عند ربهم يرزقون فرحين الى الدين عند ربهم يرزقون فرحين ليس اموات بل احياء و غرض از ترتيب اين مقدمات عمل بر حكم اين
قياس و تحريض بر قتل في سبيل الله ست كه عملي از اعمال خير باين عمل نفع معاد متصور ست و بالاحتراز عنها بسبب احتراز ازان

وترک عمل بحکم الحکام حاصل آید آن چون القاتل بالمؤمن جزاؤه جهنم لانه یقتل المؤمن متعمدا ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم
غایت الیعت این قضایا ترهیب واحتراز از مقاتله با مؤمنین است ولذلک کان کبار الحکماء یستعملون تلک الصناعة کثیرا بسبب تضمن
نفع عظیم حکمای کبار این صناعت را در امور معاش و معاد بسیار استعمال می نمودند ویخطبون بالکلام الخطابی جماعة کثیرة وکلام خطابی
جماعت کثیر را پند داده اند ترغیب می نمودند چنانکه امروز هم خطیبان بر روز جمعه وعیدین همچنین می نمایند و واعظان در مجالس و مساجد بیان
بروش اسلوب کثیر می نمایند و این امر از علمای ربانی و فضلای حقانی محض بنظر شفقت بر بندگان خدا است و مجرد رافت بر اشرف مخلوقات
حق جل و علا تا از افعال ذمیمه اجتناب ورزند و اعمال محموده اختیار کنند و هر گاه غرض ازین صناعت تحصیل الحکام نافعه در امور معاش
و معاد است لا ابدان تکون المقدمات المستعملة فیها مقنعة للسامعین ضرور است که مقدماتی که درین صناعت مستعمل شود خوشنود
گردانند و شنوندگان باشد بالطبع تام رغبت بالکلام شنوند و برا و امر عمل نمایند و از نواهی اجتناب ورزند مفیدة للواعظین
فائده بخش اند رگویان باشند باین معنی که وعظ ایشان در مستمعان مؤثر باشد بنا علیه استعمال مقدمات اولیه که مقنعه و خوشنود
سازنده سامعان نبود جائز نیست و نیز ضرور است که مقدمات مذکوره مشتمل بر ترغیب و ترهیب بود زیرا که مقدماتی که محتوی
بر ترغیب و ترهیب نخواهد بود در سفسطه معدود خواهد شد این بود بیان قسم سوم صناعات خمس اما قسم چهارم پس مشتمل بر شعر است پس شنود

فصل القیاس الشعری قیاس مؤلف من المخیلات الصادقة قیاس شعری قیاسیست مرکب از قضایا که در خیال انگیخته شوند خواهم
ازین که مطابق نفس الامر باشند والکاذبة یا غیر مطابق مذعنة باشند یا غیر مذعنة المستحیلة والممکنة محال باشند یا ممکن المؤثرة
فی النفس تاثیر کننده در نفس باشند قبضا وبسطا و آن تاثیر یا در قبض نفس بود که موجب نفرت است یا در بسط که باعث رغبت بود
وسبب تاثیر للنفس مطاوعة للتخییل کمطاوعتها للتصدیق بل اشد منه برای نفس متابعت مر تخییل را مثل متابعت و میلان آن
بتصدیق بلکه زیاده تر از وست زیرا که تخییل نفس را مزه دارد و خوشگوار معلوم میشود بسبب آنکه عادی و خوگرفته بدانست والغرض
من هذه الصناعة ان تنفعل النفس بالترهیب والترغیب غرض ازین صناعت تخییل که بران مرتب میشود قبول کردن نفس
ترهیب و ترغیب را است چنانچه هرگاه برای مسهل گفته شود که خمر است شارب خمر مشتاق میشود و نوشیدنش بران آسان گردد
و هرگاه برای شهد گفته آید که تلخ است طبیعت از ان نفرت گزیند و چشیدنش ناگوار بود با آنکه این هر دو قضیه کاذب هستند و این
انفعال النفس نتیجه مقدمات شعریه نیست زیرا که نتیجه مرکب شده انفعال مفرد است نیز شاعر اگرچه مقدمات شعریه بر هیأت قیاس
منتج نتیجه وارد کند لیکن این نتیجه مقصود بالذات او نیست بلکه مقصود از ان ترغیب و ترهیب آری مثل نتیجه است یعنی چنانکه
نتیجه لازم قیاس بود و از ان منفک نگردد همچنین ترغیب و ترهیب از مقدمات شعریه هم جدا نشود والشرط فی الشعر ان یکون الکلام
جاریا علی قانون اللغة و شرط در شعر آنست که کلام بر قانون لغت جاری باشد یعنی عبارت ظاهر الدلالة موضحی بود که ذهن
شنوندگان علی الفور بمعنی انتقال کند مشتملا علی استعارات بدیعة رائقة و تشبیهات انیقة فائقة و شرط دیگر در شعر آنست که کلام
بر استعارات عجیبه و خوش آینده و تشبیهات بهجه و خوش اسلوب شامل بود و استعاره در لغت بمعنی عاریت خواستن است

اجنبیه و بیان عشقبازی با آنها و دعوی دروغ و آبروریزی مردم و طعن در نسب و عده کاذب و افتخار باطل و ستایش غیر مستحق و مبالغه
دروغ اغلب کلام ایشانست انتهی این شعر متن از قضایای خطابیه است مقصود از ان نهی و احتراز از ان شعرگوئیست که در ان
مضامین کذب و فسق باشد و از مطلق شعرگوئی ممانعت نیست چنانکه آیت کریمه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکروا الله کثیرا
شاهد این معنیست ترجمه اینکه مگر شاعرانیکه ایمان آورده اند و کارهای نیک میکنند و ذکر خدا بسیار میسازند از مصداق فی کل واد یهیمون
مستثنے هستند محصل تفسیر یکه در فتح البیانست اینکه ذکر خدا در اشعار ایشان بسیارست و شعر ایشان را از ذکر خدا باز
نمی دارد انتهی و انچه در بیضاوی شریف ست حاصلش آنکه استثنا برای شعرای ایماندار نیکوکارست که ذکر خدا بسیار مینمایند و
اکثر اشعار ایشان در توحید و تحمید و برانگیختن بر طاعت خدا بود و کسیکه هجو مومنان گفته هجو آن هجوگو مینمود دستلی و مدافعت و مقابله هجوکنندگان مینمودند
اراده بسیار زند انتهی خلاصه کلام آنکه شعرگوئی که در ان حمد حق جل و علا و نعت حضرت ختم الانبیا علیه التحیة والثنا و ترغیب طاعت و ترهیب از معصیت و
ذکر امور خیر باشد ممنوع نیست آن نظم مضامین فسق و فجور و وصف باده انگور محظورست بقول الله تعالی یصف الخمر مثل قول قائلیست که ستایش شراب مینماید
واین مثال تشبیه ست و مراد از قائل شیخ شرف الدین عمر بن الفارض قدس الله سره العزیزست و آن قول این ست **شعر**

لها البدر کاس وهی شمس یدیرها　　هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم

نواجی در باب یازدهم حلیة الکمیت در وصف جمیع انواع خمر این شعر را نقل نموده ترکیبش این که وهی
شمس جمله حال از ضمیر لها یدیرها جمله صفت شمس هلال فاعل یدیر از ادارت یعنی گردانیدن و دور دادن نجم فاعل یبدو و کم
بمعنی بطهرست اذا مزجت بر وزن و معنی خلطت مجهول ظرف یبدو و کم یبدو جمله معطوف بر جمله یدیرها هلال مستانفه معنی
آنکه برای خمر ماه تمام پیاله پرانست بحال آنکه خمر آفتابست که او را هلال یعنی کاسه میگردانند و در دور می آرد و بسیارست که ستارها
از وظاهر میگردد و هرگاه با غیر مثل آب و غیره آمیخته و حل کرده میشود شاعر پیاله پر از شراب را به بدر و شراب را با آفتاب کاسه خالی
را بهلال و آبلهای تنک را که در وقت آمیختن و حل کردن آب بالای شراب بهم میرسد بنجم تشبیه داده تعجبانه میگوید
که خمر طرفه شمسیست که او را هلال در دور می آرد و عجب آنکه از شمس ستارها غایب میشوند و شراب چنان شمسیست که از و ستارها ظاهر
میگردند و تشبیه کاسه پر از شراب بماه تمام و کاسه خالی بهلال در فارسی هم میدهند خسرو گوید **شعر** ساقی بجام ریزمی پرتکاله را
ماه تمام ساز بیک شب هلال را ❊ و چون کاسه بسبب خمر مشابهت بدر پیدا کرده و موجب بدریت بدر آفتاب باشد و شمس
یکی از نامهای شراب نیز هست بنا بران شراب را شمس گفته و تشبیه شراب با آفتاب در فارسی نیز آمده ملا فتح الله فرماید **شعر**
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ❊ ستاره می شکنند آفتاب می سازند ❊ و نسبت دور شراب در حقیقت بساقیست و بهلال
یعنی کاسه مثل انبت الربیع البقل مجاز انبت الله البقل از قبیل مجاز ست و انچه فاضل رشید بن غالب مجتبی در شرح دیوان ابن
فارض گفته چهار در تشبیه بدیع که در سلک بلاغت نسفته ایشد دره و ضعف اجره خلاصه اش آنست که شاعر شراب را بعرفان
[illegible]

مظهر بودن اراده کرده یعنی چنانکه کاسه مظهر شراب است همچنین انسان مظهر معرفت و آزادی که ترا دست تیره و گرمی هستی که شمس است و نیز
شمس یکی از اسامی شراب است بنابران شراب را شمس گفته و از هلال نیز همان انسان کامل بسبب کاهیدگی و لاغری از ریاضت
قصد نموده و چون ستارها وقت شب باعث هدایت مسافران میشوند همچنان رهروان طریقت که پیروی انسان کامل با انوار
معرفت منور شده اند مثل نجم هادی دیگران میگردند لهذا ایشان را بنجم تمثیل داده برین تقدیر معنی شعر آنکه برای شراب که قابل
انسان کامل مظهر است و حال آنکه شراب عرفان آفتابیست که از راه حال پنهان قرار اش در رسید هر و لطالبان فیض میرسانند
نظر آنکه ایشان از هدایت میسازد و بسیار است که هرگاه آن شمس یعنی شراب عرفان بغیر مروج میشود یعنی شعاعش بطالبان
فیض میرسد بسبب منور شدن ایشان با نوار فیوض مثل ستارها از و ظاهر میشود و ایشان مثل نجم موجب هدایت دیگران میگردند
هذا ما افاده لی المولی البارع العلام الحبر الفهام مولانا الاعظم الامجد الافخم حضرت والدی الماجد دام بالاقبال و الفیض الاتم
و در هلال صنعت ایهام است و آن عبارتست از آوردن لفظی که دو معنی داشته باشد قریب و بعید و قریب را نگذارد و بعید را اراده
سازد چنانکه هلال که معنی قریب ماه نو تا سه شب است و معنی بعید آن پیاله که این معنی کنائی است او بجای او بعید است ممکن که شمس استعاره مصرحه
بعید هلال ترشیحیه کاس استعاره مجرده باشد برین تقریر این قول قائل مثال استعاره هم باشد قال الشاعر مثال استعاره فقط شاعر و در شعر

لا تعجبوا من بلا غلالته ‌ ‌ ‌ قد زر ازراره علی القمر

بلا بالفتح کهنه و فرسوده شدن جامه غلالة شاپکه که زیر جامه پوشند زر ماضی مجهول از زر مصدر گوی یعنی تکمه بستن پیرهن ازرار
جمع زر بالکسر یعنی گوی گریبانست و زر ازرار کنایت از پوشیدن جامه است یعنی آنکه از کهنه و دریده شدن شاپکه محبوب
کملاصق بدن و از باریکیه کتانست که بنور ماه پاره پاره میشود عجب مدارید زیرا که تکمه‌های شاپکه بر بدن که ماهتاب کنایت
از محبوبست بسته یعنی پوشانیده شده است تشبیه المحبوب بالقمر تفصیل شعر آنکه شاعر محبوب را بدون ذکر ادات تشبیه ذکر داده و بسبب
عدم ذکر ادات تشبیه گویا ادعای آن کرد که محبوب عین قمر است پس قمر که مشبه به استعاره مصرحه است و قال لا تعجبوا من انشقاق
غلالته و گفت شاعر که از شگافته شدن شاپکه کتان محبوب عجب مدارید و این انشقاق غلاله از جهة کتان که تاثیر لازم قمر است استعاره
تخییلیه است لانه قمر زر علیه الغلالة و دلیل بر عدم تعجب می آرد که محبوب در حقیقت قمر است که بران گوی شاپکه کتان بسته شده
یعنی پوشانیده شده است و این صغری است و کل قمر کذلک فغلالته تنشق کبری معنی هر قمر که چنین باشد یعنی شاپکه کتانی
او را پوشانیده شود پیراهن ملاصق جسم او شگافته گردد و این شگافتن در عدم اشعار بدون ادعای این معنی که محبوب
در حقیقت قمر است صورت نه بندد زیرا که دریدن کتان تاثیر قمر حقیقی است نه اثر قمر مجازی که محبوبست نتیجه نتیجه میدهد
غلالة المحبوب تنشق و این نتیجه که حکم مستنبط الا قیاسیست انبساط النفس و موجب رغبت است حاصل شود اگر گوئی در استعاره
مصرحه مشبه مذکور نبود و اینجا بسبب ضمیر الراجع بقمر در قول شاعر ضمیر غلالة راجع بالمحبوب در شعر شاعر مشبه مذکور
است پس استعاره مصرحه چگونه باشد گوئیم اگر ذکر مشبه بر وجهی باشد منافی استعاره مصرحه شد و نیز چنانکه در قول شاعر

در دست نیست با اینکه زید مذکور ست لیکن در کرتیر بالاتفاق استعاره مصرحه است چراکه ذکر زید بر سبیل تشبیه نیست
وقد ینتج اجتماع النقیضین گاہے نتیجه اجتماع النقیضین بخشد نحو مثل انا صامت الجوارح باللسان مظهرها بالملامح من نیهان از دها خنها
بزبان هستم یعنی از زبان حوائج خود متکلم و ظاهر کننده آنها بسبب بیان اشک گوشهای چشم هستم واین قول صغری بود و کبری
کل صامت الحوائج صامت یعنی مخفی دارنده حاجتها ساکت خاموش ست وکل مظهرها متکلم وهر ظاهر کننده حوائج حرف زننده باشد نتیج
نتیجه میدهد انا صامت و متکلم یعنی من خاموش و حرف زننده ام و خاموش و حرف زننده بظاهر دو نقیض جمع شده در معنی بسبب
عدم اتحاد آنکه شرط تناقض ست اجتماع النقیضین نیست چراکه درینجا آله سکوت زبانست و آله حرف زدن گوشه چشم ولا یشترط الوزن
فی الشعر عند ارباب المیزان ونزد اهل میزانیه در شعر وزن شرط نیست بلکه بر تخییل مقتصر بود بنابران شعر نزد ایشان کلام
مخیل ست ونزد اهل وزن شرط ست پس شعر نزد ایشان کلام موزون متساوی الارکان مقفی ست و جمهور وزن و قافیه را اعتبار در شعر
کنند و تخییل نزد ایشان غیر معتبر ست پس کلامی که برای او وزن حقیقی و قافیه بود شعر ست مرکب از برهانیات باشد یا جدلیات
یا خطابیات یا مغالطات یا مخیلات یا هذیانات و نزد عرب شعر کلام مخیل ست که از اقوال موزونه متساویه مقفی مرکب بود و وزن
عبارت از هیأتیست که تابع نظام ترتیب حرکات و سکنات و مناسبت عدد حروف و مقدار بود بوضعیکه نفس از ادراک آن لذتی خاص یابد و آنرا
ذوق گویند و صانع این صنعت را باید که میان مؤثر و غیر مؤثر نفس تمیز نماید تا از مقدمات مؤثره قیاس را ترتیب دهد نعم یفیده حسنا ای وزن کلام را
حسنی می بخشد و رواجی عطا میفرماید و ازینجاست که گفته اند نظم موزون و سلاست مشابه آب ست در لطافت مثل هوا و در انتظام مانند در
منظوم و بعضی محققین فرموده اند که تمامی اشعار که قضایای مخیله باشند صغریات کبریات مطویه هستند و آن کل من هذا شانه یحب ان یکون محبوبا
اگر در عشقیات بود یا ممدوحا اگر در مدحیات باشد و یا مذموما اگر در هجویات است و همچنین در هر باب تا آنکه نتیجه دهد ان فلانا من شانه کذا فیکون محبوبا او ممدوحا
او مذموما او غیر ذلک والکلام الشعری اذا انشد بصوت طیب ازداد تاثیره فی النفوس کلام شعری هرگاه با آواز خوش و لهجه دلکش خوانده شود در نفوس تاثیر زیاده گی
مینماید حتی ربما یزیل فرط البهجة العمائم عن الروس تا اینکه اکثر باشد که زیادتی انشراح از سر دستار را می اندازد بلکه از غایت
نشاط ارباب حال را در وجد می آرد چنانکه حافظ شیرازی می فرماید شعر گر مطرب حریفان این پارسی بخواند + در رقص و حالت
آرد پیران پارسا را - وازینجاست که شیخ الاشراق در تلویحات گفته که در کسیکه شعر با آواز خوش تاثیر نکند مریض ست ادوا
علاج خود باید نمود واین انشاد بصوت طیب غیر مشروط بوزن بالاتفاق ست آری از عوارض شعر ست والاوائل من الحکماء
الیونانیین کانوا احرص الناس علی الشعر و متقدمین حکمای یونانیه حریص ترین مردم بر شعر بوده اند و حضرات ارباب رقص
و سرود که خود را صوفی وا مینمایند و حصول معرفت منحصر درهمین سرود می انگارند اقتدای ایشان نموده اند و اشعار حکما
با وزان علحده چند قسم بود بعضی متضمن ذکر اخیار و امور خیرات و مناقب انسانیه و بعضی مرثیه رئیسی و بعضی مدحیه کسیکه هیچ کسی حیثیت
نداشت و در بعضی شرور و رذائل و قبائحها ذکر مینمودند و در بعضی مشهورات و امثال متعارفه در هر فن بیان میفرمودند
و همچنین دیگر امور و بعد فراغ از قسم چهارم قسم پنجم صناعات شروع میشود چنانکه ارشاد میگردد فصل القیاس سفسطی این

فصل قیاس سفسطی است آن از سوفسطا معرب است که سوف بمعنی حکمت و اسطا بمعنی تمویه و تدلیس است مشتق است و معنی مجموع حکمت
مموهه مدلسه است یعنی حکمت دروغ که آن را العربیا مانند راست گردانیده اند و آن ملکه ایست که بدان قدرت بر تالیف
مغالطه سفسطیه حاصل شود و هو قیاس مرکب من الوهمیات الکاذبة المخترعة للوهم و قیاس سفسطی قیاسیست که مرکب از قضایا
بود که وهم بدانها حکم نموده و مطابق واقع و نفس الامر نیستند و پیدا کرده وهم هستند مثال قضایای کاذبه مخترعه وهم کقیاس الغیر
المحسوس علی المحسوس مثل اندازه و تخمین افراد دیده بر شی ندیده مثل کل موجود فی جهة که در کل موجود واجب تعالی نیز داخلست و آن
از جهت و مکان عالی و برتر است پس حکم وهم صحیح نبود و قید غیر محسوس بسبب آنکه حکم وهم در محسوسات صادق بود چنانکه
وهم حسن حسینان خوش جمال و زشتی بدصورتان کریه اشکال حکم نماید زیرا که این حکم تابع حس است و حکم حس در محسوسات
صحیح باشد پس حکم تابع حس نیز در محسوس صحیح بود و در غیر محسوسات حکم وهم باحکام محسوسات کاذب بود مثل کل موجود مشار الیه
حکم وهم مشار الیه باشاره حسی که از احکام محسوس است بر هر موجود محسوس بود یا غیر محسوس کاذب است چرا که نزد فلاسفه بر مجردات و صفات
ایزد اینها باشاره حسی مشار الیه نیستند و للوهمیات مشابهة شدیدة بالاولیات و برای قضایا که مخترع از وهم شده باشند
بسبب انجذاب وهم بنفس و غلبه وهم بران با ولیات مشابهت شدید است و همین موجب در وهمیات اشتباه اولیات میشود
ولولا دفع العقل والشرع حکم الوهم لدام الالتباس بینهما اگر عقل صاف از کدورات و شریعت غرا علی صاحبها التسلیمات
حکم وهم را رد نمی ساخت و بدفع آن نمی پرداخت نفس آگاهی اولیات از وهمیات تمیز نمیکند و همین سبب اکثر مردم در
اوهام باطله مدة العمر منهمک می مانند و نجات ازان بجز از فضل الٰهی نمی یابند و فرق میان اولیات و وهمیات آنکه اگر
تناقض در حکمی یافته شود آن حکم وهم است و آن از وهمیات باشد و اگر تناقض یافته نشود حکم عقل است و از اولیات
بود تفصیلش آنکه وهم در مقدماتی که منتج نقیض حکم باشند مددگاری عقل مینماید و شریک آن میباشد مثل آنکه وهم حکم کرده
که المیت یخاف عنه با آنکه در حکم ان المیت جماد و الجماد لا یخاف عنه شریک عقل است هرگاه وهم و عقل هر دو در نتیجه
یعنی المیت لا یخاف عنه رسیدند وهم بازگشت و انکار نمود و عقل بر حکم خود ثابت و برقرار ماند حکم وهم بحکمی نقیض است
و حکم عقل قطعا بحکمی بدون نقیض است بالجمله وهم بشرکت عقل اگر حکم مینماید و آن صادق باشد و بدون شرکت بنقیض آن
هم اگر میسر باید و آن کاذب بود او من الکاذبة المشبهات بالصادقة یا قیاس سفسطی قیاسیست که مرکب از قضایای کاذب
بود که مشابه بقضایای صادقه باشند و هی قضایا لیعتقد العقل انها اولیة او مشهورة او مقبولة او مسلمة و آن قضایا
را عقل اعتقاد نماید که قضایای معتقده اولیه یا مشهوره یا مقبوله یا مسلمه هستند و تعریف همه گذشت لکان لاشتباه بها
و وجه این اعتقاد یافته شدن اشتباه قضایای معتقده بقضایای مذکوره است که اولیه یا مشهوره یا مقبوله یا مسلمه باشند
و اشتباه مذکور از دو وجه بود یا لفظا یعنی آن اشتباه تعلق بلفظ دارد چنانکه برای چشمه آب بگویی هذه عین و کل عین مستضیئ
بها العالم فهذه العین یستضیئ بها العالم که عین از الفاظ مشترکه است و اشتراک از صفات لفظ است او معنی یا آن اشتباه

تعلق بمعنی دارد چنانکه برای تصویریست که بر دیوار منقوش باشد بگوئی هذا فرس کل فرس صاهل فهذا صاهل و تصویر از اغلاط نیست و
تفصیلش عنقریب می آید و هرگاه چنین شد فقد وقع فی الغلط پس قضایای معتقده در غلط می اندازد و بالجمله فهذه الصناعة کاذبة مموهة
این صناعت سفسطه غیر مطابق بواقع بزور و فریب است تا در اشتباه اندازند یا شبیهه حقه یا اولیه یا مشهوره یا مقبوله یا مسلمه
است غیر نافعة بالذات برای اهل حق نافع بالذات نیست نعم هی نافعة بالعرض آری نافع بالعرض هستند و شرح نافع بالعرض
ان یعرف جهها الا یغلط ولا یغالط باین خلاصه که صاحب این صناعت نه خود در مطالب غلط کند یعنی محترز از غلط کردن باشد و نه او را
غیر او بتلبیس و تلبیس در غلط انداختن تواند بلکه مغالطه مغالط را دفع سازد و یقدر علی ان یغالط غیره و بر غلط انداختن غیر قدرت او را
حاصل شود او ان یمتحن بها یا باستعمال این صناعت بر امتحان و آزمایش غیر قادر میگردد باین معنی که از تغلیط در غلط می افکند
او یعاند بها یا بر معاندت غیر توانائی می یابد هرگاه باعث بر آن اغراض فاسده و اعتقادات باطله بود که منشأ آن قلت ادب و نمودن
تهذیب و تادیب نفس بسیاسات عقلیه و آداب شرعیه باشد خلاصه آنکه غرض اهل حق از این صناعت خصم را در غلط انداختن و ساکت گردانیدن
یا امتحان یا معاندت با اوست و عمده فوائد و منافع او احتراز از افتادن در غلط است چنانکه صنعت شناختن سموم در طب اجتناب
از آنست و صاحب هذه الصناعة ان قابل الحکیم یسمی سوفسطائیا و مالک و صانع این صناعت که مغالط باشد اگر مقابله حکیم برهان آرنده
نماید بجهت اراده تغلیط او سازد مسمی بسوفسطائی است یعنی منسوب بحکمت مموهه است زیرا که خود را حکیم تمویه و تزویر و فریب وا مینماید
دعوی این معنی میکند که من برهانی هستم و در حقیقت چنین نیست و هیچ مغالط را لازم است که قضایا مشابه بقضایای واجب القبول
ایراد کند و هذه الصناعة سفسطة و برین تقدیر نام این صناعت سفسطه ای حکمة مموهة ملمعة باشد زیرا که تمویه و تلمیع حکمت بر این صناعت علتست
بسبب آنکه این حکمت ریائی و تزویریست و تمویه یعنی زر اندود کردن که عبارت از ملمع نمودنست والا و اگر مقابله حکیم نماید بلکه مقابل
جدلی بود و اراده تغلیط او سازد یسمی مشاغبیا بسبب انگیختن شر و کردن فساد موسوم بمشاغبی بکسر غین معجمه است چراکه خود را جدلی
ظاهر میسازد و مدعی آنست که قیاس را از مشهورات یا مسلمات ترتیب داده ام و در واقع چنان نیست بلکه محض شور و شغب او است
و هذه مشاغبة و نام این صناعت درین هنگام مشاغبت است که بمعنی انگیختن شر و کردن فساد است و این چنین مغالط را باید که
قضایا مشابه مشهورات یا مسلمات در مقابله بیارد و علی التقدیرین فصاحبه غالط فی نفسه مغالط لغیره و بهر دو تقدیر صاحب این
صناعت که مقابل حکیم بود یا جدلی در ذات خود غلط کننده و غیر را در غلط اندازنده است فصناعة مغالطة و شأنها او در غلط انداختن دیگر
و بعضی محققین فرموده که چون مغالطه با مرکب شکل بیستی دارد و برای مرکب چهار علت ضرور بود مادی صوری فاعلی غائی همچنین مغالطه
را نیز چهار سبب است سبب مادی قضایای کاذبه مشابه بقضایای صادقه و سبب صوری ترتیب قضایای مذکوره
بصورت قضایای واجب القبول یا مشهوره و مسلمه و سبب فاعلی عقل ناقص و وهم مائل از حق و سبب غائی شهرت در مردم تا تعظیم او
نمایند و احترام او کنند و چون معلومست که مغالطه بفساد قیاس است و لهذا التفصیل فساد مینماید و میفرمایند وهی قیاس فاسد
اما من جهة المادة فقط و آن مغالطه قیاسیست که فسادش یا فقط بجهت ماده یعنی بلحاظ ذات قضایا بود با قطع نظر از امور دیگر او من

جهة الصورة فقط یا فقط است نظر بیانی بوده از ماده وسط نزد صغری اگر رعایت شرائط انتاج حاصل شود او کلیهما و یا هر دو جهت
وسال هریک از مصنف علام می آید چون غلط بدون سبب نبود لهذا اسباب ارشاد میشود **فصل** فی اسباب الغلط
فصل در اسباب وقوع غلط است اعلم ان اسباب الغلط مع کثرتها تحتمل الرد الی امرین بدانکه موجبات وقوع غلط باوجود بسیاری آنها در دو امر
رجوع مینمایند و بازگشت میکنند احدهما سوء الفهم فقط یکی فقط بد فهمی و ثانیهما اشتباه الکواذب بالصوادق دوم اشتباه قضایای کاذبه
بقضایای صادقه و اگر نیک تامل نموده شود هر دو نیز این اشتباه هم اکثر بهمان سوء فهم است والاول انما یکون بسبب انغماس النفس فی
ظلمات الوهم و اول یعنی سوء فهم بسبب ورزش و غرق شدن نفس در بحار تاریکیهای وهم واقع میشود و این امر وقت استیلای وهم بر
نفس عارض میگردد حتی تستیقن الکواذب صادقة بل ضروریة نهایت النفس یک نفس قضایای کاذبه را صادق بلکه ضروری
و بدیهی یقین کند نحو ان نقول الهواء لیس بمصری بمعنی هوا مرئی نیست صغری شکل اول و کل ما لیس بمصری لیس بجسم یعنی هر چه مرئی نیست
جسم نیست کبری کاذبه که صادق و بدیهی یقین کرده شده است زیرا که مرکب از هیولی و صورت جسمیه فقط جسم است و مرئی نیست
فالهواء لیس بجسم یعنی هوا جسم نیست نتیجه اگر گوئی صغری درین مثال سالبه است و شرط انتاج شکل اول ایجاب صغری است و آن
نوشته جوابش همانست که از الخلاء لیس بموجود و کل ما لیس بموجود لیس بمحسوس در شرح سلم داده اند که صغری موجبه سالبة المحمول
است و سالبه نیست گردانیدن نسبت سلبیه مرآت است از موضوع کبری بر بودن موجبه سالبة المحمول دلالت مینماید سوال موجبه سالبة المحمول در
عدم اقتضای وجود موضوع مساوی سالبه باشد پس انتاجش انتاج سالبه لازم میگردد جواب انتاج سالبه بالذات ممنوعست و
بواسطه مع مسلم نیست و موجبه سالبة المحمول اگرچه در عدم اقتضای وجود موضوع مساوی سالبه است لیکن دران بسبب ایجاب جهت ثبوت
بر هست و انتاجش بجهت ثبوت است نه بجهت عدم اقتضای وجود موضوع و تفصیل در مطولات است از انجا باید طلبید این بود
بیان سبب اول و اما الثانی ففیه تفصیل علی ما سیاتی و لیکن سبب ثانی یعنی اشتباه کواذب بصوادق دران تفصیل است که در فصل
آینده قریب تر می آید و بعض المحققین قالوا ترجع الی امر واحد و بعض محققین فرموده اند که اسباب غلط با وجود کثرت بیک امر رجوع
مینمایند و هو عدم التمییز بین الشئ و شبهه فقط و آن میان شی و مشابه شی تمیز نکردنست در هر گاه ولی عدم تمیز میان شی و
مشابه شی اقسام و اقسام اقسام است لهذا ارشاد میشود **فصل** عدم التمییز بین الشئ و شبهه ینقسم الی ما یتعلق بالالفاظ و الی
ما یتعلق بالمعانی تمیز نکردن میان چیزی و مشابه او بدو قسم منقسم میشود یکی بچیزیکه تعلق بالفاظ دارد و دوم بچیزیکه متعلق بمعانی است
القسم الاول اعنی ما یتعلق بالالفاظ قسمان قسم اول که مراد از متعلق بالفاظ است دو قسم است الاول ما یتعلق بالالفاظ لا من
جهة الترکیب قسم اول چیزیست که تعلق بالفاظ دارد و لحاظ ترکیب دران نیست والثانی ما یتعلق بها من حیث الترکیب
و قسم دوم چیزیست که تعلق بالفاظ از راه ترکیب دارد ثم المتعلق بالالفاظ من جهة الاول قسمان من لعه متعلق بالفاظ بجهت
اول که لا من جهة الترکیب است دو گونه است الاول ما یتعلق بالفاظ انفسها اول چیزیست که تعلق بذات الفاظ دارد و در آن
تصریف و اعجام و اعراب را دخلی نیست و ذلک بان یکون الالفاظ مختلفة فی الدلالة والثانی یتعلق بتقسیم الفاظ دارد ما مطور

بود که الفاظ در دلالت مختلف باشند و هرگاه چنین بود فیقع فیه الاشتباه فیما هو المراد اشتباهی در معنی مراد افتد مثالش کالغلط الواقع
بسبب کون اللفظ مشترکا لفظیا بین معنیین او اکثر مثل غلطیست که بسبب مشترک بودن لفظ میان دو معنی یا زیاده از ان واقع
شود او کون احد معانیه حقیقیا والآخر مجازیا یا غلطیست که بسبب بودن یک معنی او حقیقی و معنی دومی او مجازی بوقوع آید و یندرج
فیه الاستعارة والتشبیه اما و درین الفاظ مختلف الدلالة استعاره و مثال او و تشبیه ست بجهت آنکه الفاظ مختلف الدلالة در
وضع ست مندرج میشود و کل ذلک یسمی بالاشتراک اللفظی و همه این مذکور باشتراک لفظی موسوم میگردد مثالش کما تقول لعین الماء
چنانکه برای چشمهٔ آب بگوئی هذه عین صغری و کل عین یستضئ بها العالم کبری فهذه العین یستضئ بها العالم نتیجه او تقول یا بگوئی زید اسد
صغری و کل اسد له مخالب کبری فزید له مخالب نتیجه مخالب جمع مخلب بکسر میم و حای نقطه دار بمعنی چنگال شیر و الغلط فی الاول
کون لفظ العین مشترکا لفظیا بین عین الماء و الشمس و غلط در مثال اول بودن لفظ عین مشترک میان چشمهٔ آب و آفتاب ست و
فی الثانی کون اطلاق لفظ الاسد علی زید مجازیا و در مثال دوم اطلاق لفظ اسد بر زید مجازیست و علی الحیوان المفترس حقیقیا
و بر جانور کشنده مشهور حقیقی و در حقیقت سبب غلط در مثال اول عدم تمیز میان عین بمعنی چشمهٔ آب و عین بمعنی آفتاب که مشابه
اوست و در مثال ثانی عدم تمیز میان اسد بمعنی مرد شجاع مجازا و اسد بمعنی شیر که معنی حقیقیست الثانی و این ثانی ثانی اول
ما یتعلق بالالفاظ انفسها ست یعنی قسم دوم که عدم تمیز میان شی و مشابه او متعلق بالفاظ ست و تحت ترکیب نیست ما یتعلق
بالالفاظ بسبب التصریف چیزیست که تعلق بالفاظ دارد و سببش تصریف ست آن کالاشتباه الواقع فی لفظ المختار مثل اشتباهی
که در لفظ مختار واقعست فانه اذا کان بمعنی الفاعل کان اصله مختیر بکسر الیاء که هرگاه مختار بمعنی فاعل یعنی صیغهٔ اسم فاعل بود اصلش
مختیر بکسر یا باشد بر وزن مجتنِب و اذا کان بمعنی المفعول کان اصله مختیر بفتحها و هرگاه بمعنی مفعول یعنی صیغهٔ اسم مفعول بود اصلش
مختیر بفتح یا بر وزن مجتنَب باشد او بسبب الاعجام یا متعلق بنقوش الفاظ بسبب نقطه بود چون حصر الحجر حجر که بوقت ندادن نقطه
بمعنی غیر مقصود هم محتمل بود و هرگاه حرف اول هر چهار لفظ و اخیر ثانی را معجم بالا گردانند و ثانی او لکن و رابع را یک و ثالث را دو
نقطه از زیرین دهند مقصود متعین شود همچنین مصر بر بدون نقطه دو احتمال دارد یکی قفیز بمعنی یک پیمانه گندم که دران مقدار
دوازده صاع گنجایش کند و این مقصودست دوم فقیر مثلا بمعنی فقیر جامه یعنی درویشی که نزدش جامه نیست و این غیر مقصود
است و همچنین ست حال عدم تمیز که بسبب رسم خط بود مثل الشطرنج ابا حنیفة و هو الشافعی که حاصلش معلوم نگردد و اگر موافق رسم خط
نوشته شود مثل الشطرنج اباحی فتی و هو الشافعی که معنی و ترکیب او ظاهرست یعنی جوانی شطرنج را مباح گردانید و آن شافعی
است او بسبب الاعراب یا عدم تمیزی که سببش اعراب باشد کما یقول القائل چنانکه گوینده لفظ غلام حسن را من غیر اعراب یعنی
بدون اعراب میم غلام و نون حسن بگوید فیظن تارة ترکیبا توصیفیا یکبار ترکیب توصیفی گمان کرده شود برین تقدیر معنی آن
غلام که نیک ست و اخری ترکیبا اضافیا و بار دیگر ترکیب اضافی مظنون شود و اضافت لامی برین تقدیر معنی غلام مختص
بحسن که بمعنی مرد نیک یا اسمش حسن ست یا عدم تمیز مذکور که سببش عطف بود مثل آیت کریمه ان الله بری من المشرکین

[illegible] ملاحظه

وسوله که اگر رسوله را بر لفظ جلاله عطف نمایند معنی چنین بود بیشک الله و رسول وازمشرکان بیزار ست و این راست
واگر برالتسیر کسی بسبب قرب معطوف سازد معنی آن بیشک الله از مشرکین و رسول خود بیزار ست عیاذا بالله و این معنی بلاشک غلط است بلکه
داخل کفر ست و چون این سبب عطف و سبب اعراب داخل بود زیراکه بر تقدیر اول رسوله مرفوع باشد و بر تقدیر ثانی مجرور
لهذا درش ترک ورود والمتعلق بالالفاظ من جهة الترکیب وعدم تمیز میان ستی وستیه او که تعلق بالالفاظ بجهت ترکیب دارد
فاما الطاری باختلاف المرجع یا بنظر اختلاف مرجع ست نحو مثل ما یعلمه الحکیم فهو یعلمه تفصیلش آنکه فان عاد الضمیر الی
الحکیم اگر ضمیر مرفوع ما یعلمه رجوع بحکیم نماید و معنی چنین بود دانچه حکیم میداند عمل بچیزی مینماید و او را میداند صدق این قول
راست گردد والا و اگر ضمیر بحکیم راجع نشود بلکه بجای موصول یا موصوفه واقع در ما یعلمه عود کند و برین تقدیر معنی چنین بود
چیزیرا که حکیم میداند عمل نماید بآن چیز که حکیم را میداند کذب و دروغ بود زیرا که علم از صفات ذوی العقول ست و معمول بحکیم
از ذوی العقول نیست و این عاری از حلیه علم و من اعطاه الله علم علی و حسن میگوید که ازین قبیل ست قول ابن جوزی
رحمه الله علیه در حالیکه بر منبر وعظ بود وسنی و شیعه محاکمه خواستند درین که من افضل البشر بعد نبینا صلی الله علیه وسلم که فرمود
من کانت بنته تحته هر دو فریق برین قول راضی شدند چرا که شیعه عود ضمیر بنته بنبی و تحته بمن و اهل سنت ضمیر بنته بمن و تحته بنبی
کنند بر تقدیر اول مراد از من حضرت علی کرم الله وجهه ست زیرا که دختری درحباله نکاح او بوده و بر تقدیر ثانی حضرت
ابوبکر صدیق رضی الله عنه چرا که دخترش زوجه پیغمبر بود و هذا حصل لی فی مدینة العلوم افادنی المولی الاعظم حضرة والدی
المابدام بالاقبال والفیض الاعم واما بافراد المرکب معطوف بر فاما بالنظر الخ یعنی عدم تمیز میان ستی وستیه و مفرد آوردن
چیزیکه مرکب از دو لفظ ست و بحسب معنی عاطف بمیان آوردن نتواند نحو مانند قول الناریخ حلو حامض صادق بدون
عاطف معنی آنکه ناریخ میخوش یعنی شیرین ترش ست که شیرینی ترشی بهم آمیخته است پس حکم بر ناریخ بمجموع مرکب هر دو
ذائقه صادق ست و ان افرد و اگر همچنین مرکب مفرد آورده شود و قیل و گفته آید هذا حلو و حامض که اینجا افراد
بنظر توسط عاطف دال بر مغایرت معطوفین ست لم یصدق صادق نبود چرا که برین تقدیر حکم بر ناریخ از هر ذائقه
جدا جدا لفواد شده و این حکم صادق نبود سبب آنکه در ناریخ شیرینی از ترشی جدا نیست بلکه یکی بدیگری مخلوط ست که
مراد در عرب مر بسیم میم و تشدید رای نقطه دار و بهندی کهت مٹها گویند واما الجمع المنفصل معطوف بر قریب یا العبید لیکن
نزد اول که عکس اوست یعنی و عدم تمیز میان ستی وشساو که تعلق بجهت ترکیب دارد یا یکجا کردن منفصل ست نحو
مثل زید طبیب ماهر صدق یعنی زید بیشک داوستادست اینجا بسبب ترک حرف واو مقصود حکم بر زید طبیب جدا و ماهر جدا
همین سبب ترجمه در اردو می نمایند زید طبیب ور [illegible] واین راست ست وان جمع واگر یکجا کرده شود و قیل و گفته آید
زید طبیب ماهر بحذف عاطف کذب و کاذب بود زیرا که برین تقدیر متبادر شود که حکم بر زید بمجموع هر دو صحیح ست و طبیب جدا
ماهر جدا صحیح نیست چنانکه در الناریخ حلو حامض گذشت و بعد فراغ از ذکر عدم تمیز میان ستی وشسه او که متعلق بالفاظ

بود بیان عدم تمیز متعلق بمعانی کہ آن کاذب را صادق دانستن ست شروع مینماید و میفرماید **فصل فی الاغالیط التی**
تقع بسبب المعنی این فصل در اغلاطیست کہ بسبب معنی واقع شود و اغالیط جمع اغلوطہ بالضم و آن چیزی یا سخنے باشد کہ
بآن کسی را در غلط اندازند وہذا ایضا اقسام و این نیز چند قسم ست لانہا اما من جہۃ المادۃ زیرا کہ آن اغلاط یا بجہت مادہ
است کہ ذات قضایاست و قیاس از ان مرکب شود او من جہۃ الصورۃ یا از جہت ہیأتیست کہ نہادن اوسط نزد اصغر
و اکبر و رعایت شرائط انتاج قیاس حاصل شود و اما التی من جہۃ المادۃ لیکن اغلاطیکہ بجہت مادہ بود مثالش کما یکون بحیث
اذا رتب المعانی علی وجہ یکون صادقا لم یکن قیاسا مثل چیزیست کہ ہرگاہ ترتیب معانی بوجہی دادہ شود کہ صادق بود قیاس
نباشد و اذا رتبت علی وجہ یکون قیاسا لم یکن صادقا و وقتیکہ معانی بر وجہی مرتب گردانیدہ آید کہ قیاس شود صادق
نبود مثالش کقولک مثل مقولہ است کل انسان ناطق من حیث ہو ناطق صغری ولا شیٔ من الناطق من حیث ہو
ناطق بحیوان کبری فلا شیٔ من الانسان بحیوان نتیجہ او مع اعتبار قید من حیث ہو ناطق یکذب الصغری زیرا کہ باعتبار
قید حیثیت در ہر دو مقدمہ صغری کاذب باشد بسبب آنکہ ناطق ذاتی انسانست و در ثبوت ذاتی برای ذات حیثیت را دخلے
نبود ورنہ تخلل جعل میان ذاتی و ذات لازم آید و کبری صادق بود چرا کہ برین تقدیر لحاظ موضوع کہ ناطق ست با قطع
نظر از سائر امور ست کہ در ان انسان ہم داخلست و ثبوت حیوان برای ناطق بلحاظ بودن او انسانست لہذا اگر سلب
حیوان از ناطق وقت قطع نظر از انسان نمودہ آید راست باشد و مع حذفہ عنہا یکذب الکبری و با حذف حیثیت از صغری صغری
صادق شود زیرا کہ ثبوت ذاتی برای ذات بدون تخلل حیثیت بود و کبری دروغ گردد چرا کہ ناطق فصل انسانست و حیوان
جنس آن و سلب جنس چیزی از فصل آن صحیح نبود و ان حذف من الصغری و ثبت فی الکبری یلزم الاختلال بہیأۃ القیاس
و اگر از صغری حذف کردہ شود و در کبری باقی و ثابت داشتہ آید خلل پذیرفتن صورت قیاس لازم گردد لعدم الاشتراک
بسبب نبودن مشارکت صغری و کبری بوجہ یافتہ شدن امر مشترک میان ہر دو خلاصہ آنکہ بر وجہ اثبات حیثیت حذف
آن از ہر دو مقدمہ قیاست مگر صادق نیست و بر وجہ حذف از صغری و اثبات در کبری ہر دو مقدمہ صادق ست
مگر قیاس نیست و از ین قبیل ست قول الغلط بسکون اللام غلط بفتح اللام و الغلط بفتح اللام صحیح نتیجہ الغلط بسکون اللام
صحیح و حال آنکہ صحیح نیست زیرا کہ صحیح تحریک ست اگر موضوع کبری لفظ غلط اعتبار کردہ شود کبری صادق بود لیکن بسبب
عدم تکرار حد اوسط ہیأت قیاس مختل شود زیرا کہ محمول صغری لفظ غلط نیست بلکہ مصداق اوست و اگر مصداق
لفظ غلط اعتبار نمودہ آید ہیأت قیاس درست بود لیکن کبری کاذب باشد و اما التی من جہۃ الصورۃ و لیکن اغلاطیکہ بجہت
ہیأۃ حاصلہ از وضع اوسط نزد اصغر و اکبر و شرائط انتاج حاصل شود پس مثالش کما یکون علی ہیأۃ غیر منتجۃ مثل قیاسیست
کہ بر ہیأت غیر منتجہ دہندہ بود و جمیع ذلک سوء التالیف و ہمہ این بودن قیاس بر ہیأت غیر نتیجہ دہندہ بر شتے
و خرابی ترکیب ست چنانکہ تصریح این معنی بر واضح خود ہا خواہد آمد کقول القائل مثل مقولہ گویندہ الزمان محیط بالحوادث

صنوبری معنی ربائیده احاطه کنندهٔ امور نوپیدا شونده است والفلک محیط بها ایعم کبری بمعنی وفلک نیز احاطه کنندهٔ حوادث
نتیجه میبد هر الزمان هو الفلک یعنی زمانه فلک ست وهو شکل ثان قدمات فیه شرطه اعنی اختلاف المقدمتین ایجابا وسلبا
این شکل ثانی ست که دران شرط اولین اختلاف صغری وکبری بایجاب وسلب فوت شده لکونهما موجبتین هما بسبب آنکه
هردو مقدمه درینجا موجبه هستند وحال آنکه یکی موجبه باید ودیگری سالبه واین از انحای زشتی تالیف وترکیب قیاست
چون احتراز از بعضی مغالطات نهایت دشوار بود لهذا برای اعلام طالب ذکر مینمایند ومیفرمایند والآن نذکر بعض
المغالطات التی سبب وقوعها فساد الصورة واکنون بعضی از مغالطاتے که سبب وقوع آنها فساد صورت ست ذکر
مینمائیم فنقول من المغالطات الصوریة المصادرة علی المطلوب پس میگوئیم که مصادره علی المطلوب از اغلاطیست که تعلق
بصورت دارد که در حقیقت تحت زشتی تالیف مندرج ست واین قول محقق طوسی واشیاع اوست ودرد
شیخ مقتول وامام رازی از اغلاط متعلقه بماده است وظاهر حق همین ست وشرحش می آید ومصادرت در لغت
بمعنی خون کسی رابمال او فروختن ست ودر اصطلاح عبارتست از گردانیدن دلیل موقوف بر مدعا وآن چهار
گونه بود یکی آنکه مدعا عین دلیل بود دوم آنکه مدعا جزو دلیل باشد سوم آنکه مدعا عین چیزی بود که دلیل بران موقوف
باشد چهارم آنکه مدعا جزو چیزی بود که دلیل بران موقوف باشد واین همه مشتمل بر دور ست که عبارت از توقف
الشئ علی نفسه ست وآن باطلست مثالش نحو زید انسان که مطلوب ومدعاست لانه بشر صغری وکل بشر انسان
کبری درین مثال صغری عین مدعا است بسبب آنکه بشر در لفظ اگرچه مغایر انسانست اما بسبب اتحاد معنی هر دو
کلیست ومعانی معتبر بود نه الفاظ وشارح محقق مدظله ناقلا از علامه شیرازی که در شرح حکمة الاشراق افاده نموده
تحقیق فرموده که خلل در مصادره بکدامی از ماده وصورت نیست زیراکه ماده وصورت هر دو صحیح ست بلکه
خلل دران این ست که قول آخر لازم قیاس مغایر مقدمات نیست وحال آنکه این امر در قیاس واجب است
این عبد ضعیف میگوید که کبری کل بشر انسان بسبب مترادف بودن بشر وانسان در حکم کل انسان انسان
است وآن حمل اولیست که دران محمول عین حقیقت موضوع باشد نه حمل متعارف که دران بر اتحاد وجود موضوع
ومحمول اقتصار کنند واتحاد ذات وعنوان دران معتبر نیست وماخوذ در علوم ومحصورات اربع اولست نه ثانی واین
خللیست که تعلق بفساد صورت دارد زیراکه بسبب فوات کلیت کبری قیاس بر هیأت غیر ناتجه مرتب گردیده
شاید مصنف علام ہمیں وجه از اغلاط صوریه شمرده که زیر زشتی تالیف مندرج ست ومنها اخذ ما بالعرض
مکان ما بالذات وبعضی از مغالطاتی که سبب وقوع آن فساد صورت بود گرفتن چیزی که بواسطهٔ دیگرے
باشد بجای چیزی که بغیر واسطه بود نحو مانند الجالس فی السفینة متحرک نشینندهٔ کشتی حرکت کننده است صغری
وکل متحرک لایثبت فی موضع واحد وهر حرکت کننده دریک جا قرار نگیرد کبری الجالس فی السفینة لایثبت

فی موضوع واحد نتیجه داین غلطست و منشأ غلط آنکه در صغری بجای متحرک بالذات متحرک بالعرض گرفته زیرا که نشیننده کشتی بواسطه کشتی متحرک
باشد و بلا واسطه متحرک نبود و این هم از اغلاطیست که بسبب وقوع آن نزد مصنف رح فساد صورتست و جای آن عبد نحیف میگوید
که منشأ غلط فوت شرط ایجاب صغری و کلیت کبری نیست بسبب اطلاق اوسط ست زیرا که برین تقدیر معنی صغری نشیننده کشتی متحرک
است بالذات باشد یا بالعرض و معنی کبری هر متحرک که بالذات باشد یا بالعرض در یک جا قرار نگیرد و این هر دو کاذب پس ترتیب
قیاس بر هیأت غیر ناتجه است و هر چه چنین بود منسوب بفساد صورت باشد که تحت سوء تالیف داخلست و منها ان لا یتکرر
الاوسط بتمامه و از اغلاطی که بسبب وقوع آن فساد صورت بود مکرر نبودن حد اوسط بتمامه ست مثالش کما یقال چنانکه گفته شود
الانسان له شعر صغری یعنی انسان برای او موی ست وکل شعر نبت و هر موی میروید کبری منتج نتیجه میدهد الانسان نبت
فان الاوسط له الشعر زیرا که حد اوسط له الشعر ست و آن مکرر نیست ولم یجعل تمامه موضوع الکبری و تمام و کمال موضوع کبری
نگردانیده شد لهذا ترتیب قیاس بر هیأت غیر ناتجه و از اغلاط صوریه و مندرج تحت سوء تالیف گردید و شارح محقق دامت
برکاته میفرماید که سابق معلوم شد که حد اوسط را واجب نیست که در هر دو مقدمه بالکلیه مکرر واقع شود بنا برین غلط الانسان
له شعر وکل شعر نبت از نگردانیدن محمول صغری تمامه موضوع کبری لازم نیامده که این واجب نیست بلکه منشأ غلط بعد حذف
مکرر از هر دو مقدمه عدم نقل باقی به نتیجه است پس بر تقدیر نقل باقی به نتیجه نتیجه الانسان له ما ینبت است و آن صحیح ست
و منها ان لا یکون الاوسط متشابها فی المقدمتین و از اغلاط صوریه متشابه و هم شکل نبودن وسط در هر مقدمه است مثالش
کاختلافه بالقوة و الفعل مثل آنکه اوسط در قوت و فعل مختلف بود و قوت مراد از عدم حصول چیزی در زمان حال که حصولش
ممکن بود و فعل مراد از حصول آن در زمان حال ست و بامکان و اطلاق که از جهات هستند تقییدا این هر دو ممکن ست لهذا
کیفیت نسبت نباشند بلکه قید محمول واقع شوند نحو مانند الساکت متکلم صغری والمتکلم لیس بساکت کبری منتج نتیجه میدهد
الساکت لیس بساکت و این غلطست که منشأ آن اینکه در صغری متکلم بالقوة مراد ست یعنی خاموش را ممکن ست که متکلم شود
لیکن مراد در زمان حال تکلم حاصل نیست و در کبری مراد بالفعل ست یعنی کلام کننده در زمان حال خاموش نباشد در هر دو مقدمه
حد اوسط اگرچه مکرر ست مگر چونکه بسبب اختلاف قوت و فعل متشابه و هم شکل نیست لهذا بر هیأت غیر ناتجه قیاس ترتیب یافت
ازین جهت از اغلاط صوریه ست که مندرج در سوء تالیف ست و منها اختلال الترکیب و از اغلاط صوریه خلل پذیر گشتن
ترکیب بسبب تشکک وقوع ابن القید من الموضوع او المحمول بسبب شکی که واقع شده است درین معنی که قید قید موضوع ست
یا قید محمول مثالش کقولهم مثل قول ایشان الانسان وحده ضاحک یعنی انسان تنها ضاحک ست و غیر انسان
ضاحک نیست صغری و این صادقست وکل ضاحک حیوان که معنیش ظاهر ست کبری و این هم صادقست منتج باسقاط
ضاحک که حد اوسط و مکرر ست و القای وحده که قید اصغر ست و اوسط مکرر نیست نتیجه میدهد الانسان وحده حیوان
یعنی انسان تنها حیوان ست و غیر انسان حیوان نیست و این کاذبست زیرا که فرس و غنم و بقر وغیره نیز حیوان ست

واز مقدمات صادقه نتیجه صادقه آید کاذبه داللغلط انما نشأ من توهم ان لفظة وحده جزء من الموضوع ونشا غلط توهم آنست

است که لفظ وحده جزو موضوعست وبنابرین توهم ترکیب صغری گذشت ولو جعل جزءا من المحمول واگر وحده جزو محمول گردانیده

شود باین وجه که وحده بتاویل منفردا حالست وعامل حال فعل یا شد یا هرچه در معنی فعل بود وآن درینجا ضاحکست و

معمول مر اخر و عامل بود وبگرد ایدن وحده جزو ضاحک قیل گفته شود الانسان وحده ضاحک صغری وکل ما هو وحده

ضاحک فهو حیوان که معیش ظاهرست کبری واختیار ترکیب کل ما هو وحده ضاحک بر کل ضاحک وحده با آنکه همین معنی با

برای ابقای مناسبت ترتیب اوسط در صغری ودفع اشتباه عدم تکرار لفظ وحده ست تا وهم اغلوطه هم باقی ماند لفسد

النتیجه بسبب اسقاط شدن ضاحک مع وحده که تمام اوسط ست نتیجه صادق بود واغلوطه مندفع گردد لانها اذا ذکر برای

نتیجه درین هنگام الانسان حیوان بدون وحده ست این راست فالغلط فی هذا المثال بسبب سوء اعتبار الحمل غلط

درین مثال بسبب نسق اعتبار حمل اوسط بر اصغرست وعلت بودن از اغلاط صوریه همان اشتمال بر هیات غیر منتجه است

زیرا که بصورت ایجاب صغری ست چه معنی صغری غیر الانسان فلیس بضاحک ست چرا که صغری مرکب از موجبه وسالبه است

معنیش اینکه الانسان ضاحک وغیر الانسان لیس بضاحک برین تقدیر ایجاب صغری که شرط انتاج شکل اول ست

فوت ست واگر تقریر اغلوطه باین شرح کرده شود که الانسان فقط یا مجرد الانسان ضاحک وکل ضاحک حیوان فالانسان

فقط یا مجرد الانسان حیوان نتیجه باشد از جواب مذکور منع نشود لهذا التقریر قاطع مادهٔ اغلوطه این که صغری قضیه مرکب

از دو قضیه ست که اول آنها موجبه صریحه ست ودوم آنها که از لفظ وحده یا فقط یا مجرد مفهوم می شود غیر صریحه ودر بحث

مختلطات ثابت شده است که هرگاه صغری مرکبه بود قید لاضرورة ولادوام از وحذف نماید برهان قیاس درینجا هم

قید وحده یا فقط یا مجرد را حذف نمودیم وبعد حذف الفاظ مذکوره صغره سلب قیاس جامع شرائط گردیده ومنها ان لا یکون

الاکبر محمولا علی جمیع افراد الاوسط فی الکبری واز اغلاط صوریه محمول نبودن اکبر در کبری بر تمامی افراد اوسط ست ذلک

کما تقول وآن چنانکه گوئی کل انسان حیوان صغری والحیوان عام او جنس او مقول علی کثیرین مختلفے الحقیقة کبری حملیه مردده المحمول

نتیجه میدهد کل انسان عام او جنس او مقول علی کثیرین مختلفی الحقیقة حملیه مردده المحمول وهو باطل قطعا وآن قضیه اما حملیات

والسبب فی الغلط انما هو اهمال کلیة الکبری وسبب درین غلط ترک کردن کلیت کبری حصری نیست اذ الکبری طبیعیه زیرا که

کبری قضیه طبیعیه است که دران حکم بر طبیعت موضوع بلحاظ نموست فلا یتعدی الحکم لیس حکم با کبر بر اوسط بسوی متعددی نشود

زیرا که درین هنگام اصغر از افراد اوسط نیست واین هم زیر نسق تالیف مندرج ست ومنها ما وقع بسبب تقدم

الروابط وتاخرها عن السلوب واز اغلاط صوریه ست غلطیکه بسبب تقدم وتاخر روابط از حروف سلب آن واقع شود ولکذا

تقدم الجهة علی السلب وتاخرها عنه وهمچنین ست غلطیکه باعث تقدیم جهت وتاخیر آن از سلب نیفتد مثال تقدم رابط از سلب

تجوز به هو لیس بقائم که بسبب تقدم رابط از ادات سلب موجبه معدولة المحمول ست که بواسطه رابط لیس علی المحمول زید قائم ست

ومثال تاخر ابطال از حرف سلب لیس زید بقائم که باعث تاخیر آن از حرف سلب سالبه است ومثال تقدم جهت بر حرف
سلب بالضرورة ان لایکون شریک الباری موجودا بجهت تقدیم جهت سالبه ضروریه است و بر ممتنع صادق آید نه بر ممکن
چرا که بالضرورة لیس کل انسان کاتبا کاذب ست بجهت آنکه معنی آن سلب کتابت از هر هر فرد انسان ضروریست حال آنکه بعضی
از افراد انسان کاتب هم میشود ومثال تاخر جهت از حرف سلب لیس بالضرورة ان یکون کل انسان کاتبا بجهت تاخیر جهت معنی آنکه
برای هر فرد انسان ثبوت کتابت ضروری نیست و این معنی بر ممکن صادق آید نه بر ممتنع زیرا که در ان سلب محمول از هر فرد
موضوع ضروری باشد پس ضرورت سلب که مضمون تقدیم جهت بر سلب ست مغایر سلب ضرورت باشد که آن مفاد تاخیر جهت از
سلب ست و همچنین ست حال لا یلزم ان یکون زید کاتبا و یلزم ان لایکون شریک الباری موجودا که اول بر ممکن صادق آید
و ثانی بر ممتنع و کثیر الاسلوب من هذا الباب و کثرت سلوب از ین باب ست فان المراتب الشفعیة کسلب سلب زیرا که مراتب جفت مثل سلب
سلب که دو مرتبه است و سلب سلب سلب سلب که چار بار ست و همچنین شش بار و هشت بار تا آخر مراتب جفت اثبات است زیرا که هرگاه
سلب مسلوب شود ایجاب گردد والوتریة کسلب سلب سلب و مرتبهای طاق مثل سلب سلب سلب که سه مرتبه است و نیز مثل
سلب سلب سلب سلب سلب پنج بار و همچنین هفت بار و نه بار تا آخر مراتب طاق سلب است پس گرفتن یکے از ین همه مذکورات
مقام دیگری که مقابل او ست خطا باشد و موجب غلط بود و درین همان سوء تالیف ست و منها اخذ الاعتبارات الذهنية والمحمولات
العقلية امورا عينية واز اغلاط صوریه که راجع بسوی تالیف ست اعتبارات ذهنیه و محمولات عقلیه را امور خارجیه اعتبار نمودن ست کما اذا قيل
چنانکه هرگاه گفته شود ان الانسان کلی کلیت انسان امر ذهنی ست نه امر خارجی فیتخیل انه فی الاعیان کک گمان کرده میشود که
انسان در خارج هم چنین ست یعنی کلیست و لیس هذا الظن بصواب و حال آنکه این گمان صواب و مطابق واقع نیست بلکه
خطاست فان الكلية انما تعرض للاشياء فی الذهن دون الخارج زیرا که کلیت اشیا را جز در ذهن عارض نشود و در خارج
عارض نگردد چرا که کلیت از عوارضیست که وجود ذهنی شرط عروض اوست و قضایا که محمولات آن کلے بود ذهنی باشند و
من هذا التحقيق تنحل اغلوطة اخرى و ازین تحقیق غلط دیگر حل میشود تقریره ان یقال تقریرش آنکه گفته شود الممتنع موجود یعنی ممتنع
موجود در خارجیست لانه اذا امتنع شئ فی الخارج كان امتناعه حاصلا فی الخارج زیرا که اگر چیزی در خارج ممتنع بود امتناعش در خارج حاصل باشد صغرى
و كل ما كان امتناعه حاصلا فی الخارج كان موجودا فی الخارج کبری که بسبب طبع رس مصنف ذکر نکرده فان امتنع شئ فی الخارج کان موجودا فی الخارج ینتج فی کل ان
الممتنع موجود فی الخارج حاصل نتیجه است و هرگاه ممتنع در خارج موجود شد پس لازم وجود الممتنع وجود ممتنع در خارج لازم می آید و هو باطل قطعا
و آن یقینا باطلست و وجه الانحلال ان الامتناع اعتبار ذهنی و وجه انحلال این اغلوطه این که امتناع اعتبار ذهنی ست لا یلزم
من اتصاف شئ به وجوده فی الخارج که از اتصاف چیزی بآن وجودش در خارج لازم نیاید لیلزم وجود المتصف فی الخارج
تا وجود چیزیکه متصف بامتناع بود در خارج لازم شود و این اغلوطه از باب اغلاط صوریه است که در ایجاب صغری تردد
است چرا که تالیفش بر مقدم مترتب نیست و مال آن همان سوء تالیف ست شارح محقق عم فیضه فرمود که این حل ماخوذ از

قول علامه شیرازی در شرح حکمة الاشراق است ذیل درلان این خلاصه دارد نموده که امتناع از عوارض ذهنیه و محمولات عقلیه
که مصداق عروض و حمل آنها وجود موضوع در ذهن بود تا قضایا که محمولات آنها امتناعست ذهنیه باشد بلکه این قضایا حقیقیه
و حملیات غیر بتیه هستند برین تقدیر یعنی شریک الباری ممتنع آنکه هرچه بعنوان شریک باری تصور شود و صدق این عنوان بران
فرض کرده آید بر تقدیر تحقق آن و صدق این عنوان بران در نفس الامر ممتنع باشد و حملیه غیر بتیه قضیه ایست که دران باتحاد میان
موضوع و محمول بر تقدیر انطباق طبیعت عنوان بر افراد موضوع حکم نموده آید و جواب تحقیقی چنان افاده فرموده که قضایا که
محمولاتش امتناع بود سوالب هستند بنا علیه معنی شریک الباری ممتنع شریک الباری لیس موجود باشد یعنی چیزیکه شریک
باری است عنوان او در ذهن حاصلست حقیقت او در ذهن حاصل نیست پس عقل این عنوان حاصل فی الذهن تصور را
پیمایه و احکام را از معنون مسلوب سازد مگر تردد درین جواب این قدر هست که چون این قضیه مشتمل بر رابطه ایجابیست
و احتوا بر رابطه سلبی ندارد لهذا باید که موجبه باشد نه سالبه و از تاویل بسالبه سالبه نشود ورنه باید که زید قائم بتاویل زید لیس
بقاعد سالبه باشد و منها اخذ مثال الشئ مکانه و از اغلاط صوریه گرفتن صورت ذهنیه شی که در خارج باشد بجای او است مثلا
کما نقول لمثال النار حیا انکه برای مثال و صورت آتش که در ذهن حاصلست گوئی انه نار صغری کل نار محرق کبری فهو یعنی مثال النار
محرق نتیجه و هذا الاشتباه هو الذی احتج المنکرون للوجود الذهنی و این اشتباه یعنی ایراد چیزیست که منکران وجود ذهنی حصول
اشیا بانفسها بدان حجت می آرند حیث قالوا جائی که گفته اند لو حصلت الاشیاء بانفسها که اگر اشیا بانفسها در ذهن حاصل
می شد لزم احتراق الذهن عند تصور النار سوختن ذهن وقت تصور آتش و احتراقه عند تصور الجبل و شگافتن آن
هنگام تصور کوه و اتصافه بالسواد والبیاض عند تصورهما و متصف شدن بسیاهی و سپیدی زمان تصور هر دو و بسبب حصول
اشیا بانفسها لازم می آمد و همچنین دیگر امور مثل حرکت و سکون ذهن از تصور فلک و زمین منفک نشود و حله انه من باب اخذ ما
بالعرض مکان ما بالذات و حل و گشادگی این عقده و اغلوطه اینکه منشا غلط گرفتن چیزی که بواسطه باشد مثل مثال نار و فلک
و غیره بجای چیزیکه بی واسطه بود مثل خود نار و فلک و غیره است چنانکه مذکور شد یعنی ان الاحراق والحرق و غیرهما من العوارض
التی تلحق الشئ اذا وجد بوجود اصلی خارجی مراد چنین آنکه سوختن و شگافتن و سوای این هر دو مثل سواد و بیاض از
عوارضیست که شی را هرگاه بوجود خارجی موجود شود عارض گردد و لاحق شود و لیست من العوارض للوجود الظلی الذهنی
و از عوارضی نیست که هرگاه شی بوجود ظلی ذهنی موجود بود لاحق گردد یعنی موجود فی الذهن مثلا ماهیت آتش است که در ذهن
بوجود ظلی موجود است و اتصاف محل با تش از احکامیست که تعلق بوجود خارجی نار دارد و تحقیق آنست که برای شی دو
وجود بود یکی آنکه بران آثار خارجیه مترتب باشد و این را وجود خارجی گویند دوم آنکه بران آثار خارجیه مترتب نباشد و این را وجود ظلی [illegible]
نباشد پس شی هرگاه موجود در ذهن و قائم بقیام اصلی خارجی بر نهج اول در ذهن آن متصف باشد و اگر قائم بقیام ظلی خارجی بود موجب
اتصاف ذهن نباشد حاصل آنکه موجودات خارجیه بالذات در ذهن حاصل نشود بلکه صور اینها در آن حاصل گردد و آن با مجموع ماهیت و تشخص او حیث

خود مغایرست و بانقطاع تشخص عین او ست وحصول ذوات اجسام در غیر آنکه ظروف خارجیه محالست وحصول صور واشباح اجسام در آن یعنی ذہن
محال نیست **جواب دیگر** این حرق وخرق وقتی لازم آمدی که ذہن از مادیات بودی وآن چنان نیست بلکه جوہر مجرد
است ومنہا اخذ جزء العلة مکان العلة واز اغلاط صوریه است گرفتن جزو علت بجای علت وآن دو گونه بود یکی آنکه حکمی که
بعلت منسوب بود اسنادش بجزو آن نمایند چنانکه میگویند علت سمع وبصر فقط حیاتست درین حال آنکه علت این دو
حیات مع الآلات بدنیه است واین تعلیل بجزو علتست دوم آنکه اسناد حصه حکم چنانکه بعلت می شد بجای آن بجزو علت
نمایند کما اذا حمل سبعون رجلا حجرا ثقیلا سبعین فرسخا حمل از حمل بمعنی برداشتن متعدد وحکم وکلی ست وافراد متعدد افراد
حصص باشند وحصه عبارت از کلیست که بقید تقیید بود که تقیید داخل وقید خارج باشد پس برداشتن ہفتاد مرد سنگ
گران را حصه است وہفتاد علت حصه حکم وفرسخ مقدار سه میل یعنی چنانکه ہرگاه ہفتاد مرد سنگ گران را ہفتاد فرسخ ببرند فیتوہم
ان الواحد منہم حمله فرسخا واحدا واحد جزو علت ست وحمل یک فرسخ جزو حصه حکم ست متوہم میشود که یکی از ہفتاد مرد سنگ
مذکور را یک فرسخ خواہد برد وحال آنکه این لازم نیست بلکه از یکی جنبش سنگ مذکور نمیتواند واین که ذکر یافت از قبیل تعلیل جزو
حکم بجزو علت ست چرا که حکم حمل فرسخ واحد جزو حکم حمل ہفتاد فرسخ ست وواحد جزو سبعون که علت حکم ست ومنہا
اجراء طریق الاولویة عند الاختلاف واز اغلاط صوریه است جاری کردن اولویت وقت اختلاف ماہیت دو شریک
کما تقول الانسان لیس اولی بافاضة النفس الناطقة من العصفور بعد ما اشترکا فی الحیوانیة چنانکه میگوئی که بعد اشتراک
انسان وکنجشک در حیوانیت انسان از کنجشک بفیضان نفس ناطقه اولی نیست وشارح محقق عم فیضه باقلام از علامه شیرازی
شارح حکمة الاشراق چنین تحقیق فرموده که این وقتی صحیح ست که ہر دو از یک نوع باشند دائم متفق بالماہیة در ہر دو مقتضی بود
چنانکه گفته میشود لیس الانسان بالتحیز اولی من الفرس بعد اشتراکہما فی الجسمیة المقتضیة للتحیز معنے آنکه بعد اشتراک انسان
وفرس در جسمیت که خواہان تحیز ست انسان از فرس بتحیز بہتر نیست ودر جسمیت دو اعتبارست یکی جنسیت دوم
نوعیت وجسمیت باعتبار حقیقت نوعیه تحیز وتشکل را خواہد واتفاق تمامی اجسام را درین خواہانی واجب میگردانند وجنسیت
حال حیوانیت که باعتبار حقیقت نوعیه نه جنسیه ہرگاه مقتضی چیزی شود اتفاق تمامی حیوانات را درین اقتضا لازم میسازد
مثالش استعداد حرکت ارادیه که او را حیوانیت باعتبار حقیقت نوعیه خواہانست ووجوب نفس در بعض انواع از اشیائے
است که او را حیوانیت باعتبار حقیقت نوعیه مقتضی نیست ورنه تمامی افراد حیوان درین اقتضا اتفاق مینمودند ومنہا
ما وقع من قلة المبالاة بالحیثیات وترک الاعتناء بہا واز اغلاط صوریه است غلطی که از کمی تامل در حیثیات وترک اہتمام
بآن واقع شود مثالش کقول القائل مثل قول گوینده است کل ابیض داخل فی حقیقة البیاض یعنی ہر سفید سفیدی
در حقیقتش داخل وجزو او ست وزید ابیض زید سفید ست فیلزم دخول البیاض فی حقیقته پس داخل شدن سفیدی
در حقیقت او وجزو او گردیدن لازم می آید وحال این که چنان نیست ومنشأ ہذا الغلط فیه ان البیاض داخل

ان مفهوم الابیض من حیث انه ابیض وست غلط واین که سفیدی در مفهوم ابیض باین حیثیت که او را ابیض لحاظ کند
داخل نیست لا من حیث انه حیوان او انسان نه باین حیثیت که او را حیوان یا انسان لحاظ نماید و در دیگر حیثیت انسان ملحوظ
نیست یا ابیض لهذا سفیدی در مفهوم ش داخل نخواهد شد و جز و آن نخواهد گشت و شارح مدقق علامه دوانی افاده فرموده
این وقتیست که مبدا جز و مشتق بود خواه مشتق عبارت از ذات و نسبت و مبدا باشد چنانکه مشهور از مذهب جمهور ست و یا
عبارت از مبدا و نسبت بذات بود چنانکه مختار سید محقق ست ولیکن بر رای محقق دوانی ابیض داخل در مفهوم ابیض
نیست بلکه عین او ست برین رای این منشا غلط صحیح نخواهد بود و منهما و ازین اغلاط که بسبب قلت مبالات و ترک اعتبار
حیثیات واقع شود قوله ثم مقول انه ممات مماثل المماثل مماثل یعنی ما ما ما ای چیزی ما نا آن چیز بود و نحو انسان الانسان مماثل للنخلة
ذی ماء ما بجز ما ش ست صغری النخلة مماثلة للحجر فی کونها غیر ذی نفس و در جست حر اشاره بسنگ ست و وجه که ذی نفس لیست
ای روح مستای جماد ست کبری نتیجه آن الانسان مماثل للحجر فی کونه غیر ذی نفس ای جماد او چون زید هم از راد
انسان ست پس لازم کون زید جماد او بودن زید جماد لازم می آید و وجه التغلیط ان مماثلة النخلة للانسان فی امر و هو الطول
مثلا و وجه و علما امد اصتی ایکه مثابهت درخت بانسان در امریست و آن مثلا طول ست و مماثلتها للحجر فی شی آخر و
مشابهت درخت بسنگ در چیز دیگر ست و آن جسمیت ست مثلا بالجملة حیثیتی که در صغری ست در کبری آن اعتبار
نشد لهذا اغلاط واقع گردید و مما یوقع فی الغلط اخذ العدم المقابل للملکة مکان الضد و النقیض و از اشیائی که در غلط می اندازد
یای ضد و نقیض گرفتن عدمیست که مقابل ملکه یعنی وجود ست مثالش کالسکون مثل سکون ست فانه عدم الحرکة عما من
شانه ان یتحرک که آن گم کردن حرکتست از چیزی که از شان او حرکت ست و کالعمی و مثل عمی فانه عدم البصر
عما من شانه ان یکون بصیرا زیرا که آن گم کردن بینائی ست از چیزی که از شان و حالش اینکه بینا بود فیظن ان
المجردات ساکنة و الجدار اعمی گمان کرده میشود که مجردات یعنی عقول مجرده ساکن ست و دیوار نابینا شاید وجه گمان اینکه
عدم البصر و سکون و حرکت تقابل عدم و ملکه حقیقیست و درین تقابل ضرور نیست که محل عدمی استعداد لیاقت اتصاف
بوجودی داشته باشد چنانکه در تقابل عدم و ملکه مشهوری مشهور ست بلکه اعم ست ازین که محل شخصه یا نوع محل یا جنس قریب یا
بعید آن لائق اتصاف وجودی بود و بناء علیه جنس قریب عقول مجرده جوهر ست زیرا که عقل مجرد عبارت از جوهر مفارق
ست که با اجسام تعلق استکمال و تدبیر ندارد و جنس بعید جدا جسم ست و جنس قریب او جماد ست و جوهر لیاقت اتصاف
حرکت و جسم لیاقت اتصاف بصر میدارد لهذا مظنون میشود که مجردات ساکن بود و جدار اعمی منشا غلط اینکه در اول
یای ضد و در ثانی بجای نقیض عدمی که مقابل ملکه است ماخوذ شده اگر در اول سکون را ضد حرکت گوئیم و
تعریفش بقرار گرفتن در زمانی که دران حرکت واقع می شود و تعریف حرکت به بیرون آمدن از قوت بفعل بتدریج
نمایند و میان هر دو تقابل تضاد و قائل شوند و در ثانی عدم را نقیض بصر مثل در بینائی لا فرینست قرار دهند و

ببصر و لا البصر تعبیر نمایند و میان هر دو تقابل ایجاب و سلب اعتبار کنند اغلوطه حل شود زیرا که درین هر دو تقابل شرط نیست
که محل خاص متقابلے یا نوع یا جنس آن لیاقت اتصاف بمتقابل دیگر داشته باشد لیکن حل خیر مخالف تصریحات الشیخ است
چه همگنان بر بودن تقابل ایجاب و سلب دران اتفاق دارند و من المغالطات المشهورة قولهم و از مغالطات مشهوره قول
ایشان است و آن قول لا یمکن تحصیل المجهول یعنی تحصیل و اکتساب کدامی مجهول ممکن نیست لان ذلک المجهول اذا حصل
فبم یعرف انه مطلوبک زیرا که هرگاه آن مجهول حاصل گردد بچه چیز شناخته شود که آن مطلوب تست و اگر بعد حاصل شدن
معلوم نشد که این مطلوب تست فلا بد من بقاء الجهل باقی ماندن نادانستگی ضروری گشت او یا معلوم گردید که مطلوب
تست وجود العلم قبله پس یافته شدن علم پیش از حصول آن لازم آمد حتی تعرفه نه هو یا اینکه بشناسی که این حاصل همان
مطلوب تست و علی التقدیرین یمتنع تحصیله و بهر دو تقدیر اکتسابش ممتنع است اما علی الاول لیکن امتناع بر تقدیر بقای جهل
فلاستحالة معرفته اذا وجد بسبب آنکه هرگاه یافته شود بعلت مجهول بودن شناخت او محال است و اما علی الثانی و لیکن بنابر
یافته شدن علم پیش از حصول آن فلامتناع تحصیل الحاصل بوجه آنکه هرچه حاصلست بار دوم تحصیل آن ممنوعست
از برای آنکه اگر بار دوم حاصل کنند معلوم شد که بیشتر حاصل نبوده و آن خلاف مفروض است و اگر حاصل نگشت تحصیل
بار دیگر بران صادق نیاید خلص مرام آنکه اگر مطلوب معلوم بود برای طلب او وجهی نیست و اگر مجهول بود وقت حصول
بچه چیز شناخته شود که مطلوب تست مثالش بنده گریخته تست که تو او را نمی شناسی هرگاه او را بیابی چگونه دانی
که بنده گریخته تست که در طلب وجست وجوی آن بوده والجواب ان المطلوب معلوم من وجه و مجهول من وجه و جواب آنکه
مطلوب بیک وجه معلوم است و بوجه دیگر مجهول و هرگاه چنین شد فبعد حصول المجهول یعلم بالوجه المعلوم المخصص بعد
حاصل شدن مجهول بوجهی که معلوم و مخصص است علم آن حاصل شود و معلوم گردد انه المطلوب که آن مطلوب تست و هذا
کمثل عبد آبق اذا وجد و این علم بوجه معلوم بعد حصول مجهول مثل قصه و حکایت بنده گریخته است هرگاه یافته شود
و بدست آید فانه کان معلوم الذات مجهول المکان که ذاتش معلوم و مکانش نامعلوم بوده فبعد ما وجد عرفت
بما ثبت عارفا به من ذاته و صورته انه آبقک بعد یافته شدن و بدست آمدنش که ذات و صورت آن می شناسی
خواهی دانست که بنده گریخته و گم شده تست و شارح محقق عم فیضه انچه حاصل جواب افاده فرموده محصولش آنکه تسلیم
نمی کنیم که مطلوب معلوم مطلقست یا مجهول مطلق تا تحصیل حاصل یا طلب مجهول مطلق لازم آید بلکه جایز است که بوجهی
از وجوهش معلوم بود و از راه حقیقت مجهول باشد و اکتساب علم حقیقت نموده شود مثالش آنکه انسان را بوجه کاتبیت
مثلا از پیشتر میدانیم و بعد علم بوجه طلب علم حقیقتش اراده کنیم برین تقدیر انسان معلوم بالوجه است و صلاحیت
اینمعنی دارد که علم حقیقتش طلب کرده آید هرگاه از انسان بمبادی و از مبادی بانسان انتقال کنیم علم بحقیقت
انسان حاصل شود و نادانستگی وجه مجهول زائل گردد و تحصیل حاصل و طلب مجهول مطلق لازم نیاید بالجمله شنا

آگاه نشود وجه قرب شاید بیان هر دو قیاس اقترانی شرطی در اثبات نقیض ست و نیز مثل اغلوطه سابق اختصاص بمطلبی ندارد
بلکه هر مطلب را که خواهند بدان ثابت مینمایند چنانکه شرح همین معنی میفرمایند التی یمکن ان تثبت بها ای مطلوب اردت
یعنی مغالطه عامة الورود مغالطه ایست که بدان هر مطلب که تصوری باشد یا تصدیقی ثابت کردن میتوانی صادقا کان او
کاذبا صادق بود مطلب مذکور یا کاذب فنقول تفصیل تقریر عامة الورود بگوئی المدعی که مدعی دعوی آن نماید ثابت در
واقع ست لانه لو لم یکن المدعی ثابتا کان نقیضه ثابتا زیرا که اگر مدعا در واقع ثابت نشود نقیضش ثابت گردد بجهت آنکه
وقت عدم ثبوت یکی ثبوت دیگری لازم شود ورنه ارتفاع نقیضین لازم آید و کلما کان نقیضه ثابتا کان شیء من الاشیاء
ثابتا و هر گاه نقیض مدعا ثابت شود چیزی از چیزها بالضرور ثابت گردد چه ثبوت نقیض مستلزم ثبوت شیء بود ورنه
بسبب آنکه نقیض مدعا نیز شیء من الاشیاست سلب شیء عن نفسه لازم آید و قیاس باین هیئات مرتب شود
لو لم یکن المدعی ثابتا کان نقیضه ثابتا و کلما کان نقیضه ثابتا کان شیء من الاشیاء ثابتا و چون مکرر حذف کرده شود نتیج
نتیجه میدهد لو لم یکن المدعی ثابتا کان شیء من الاشیاء ثابتا متصله لزومیه و منعکس بعکس النقیض و عکس نقیض نتیجه بر طریق
قدما لو لم یکن شیء من الاشیاء ثابتا کان المدعی ثابتا منعکس میشود چه جزو اول نتیجه که لم یکن المدعی ثابتا است نقیضش
را که کان المدعی ثابتا است جزو ثانی گردانیدیم و جزو ثانی که کان شیء من الاشیاء ثابتا است نقیض آن را که لم یکن شیء من
الاشیاء ثابتا است جزو اول نمودیم عکس مذکور که لو لم یکن شیء من الاشیاء ثابتا کان المدعی ثابتا است بدست آمد مع انه حتی
من الاشیاء با این که مدعا هم چیزی از چیزهاست هذا خلف و این عکس نقیض باطلست زیرا که هر گاه تمامی اشیا منتفی شد
ثبوت مدعا که شیء من الاشیاست چگونه متصور خواهد شد از برای آنکه انتفای تمامی اشیا انتفای چیزی را که در اشیا مندرج
است مستلزم میشود بنا بر آن ثبوت مدعا بر تقدیر انتفای آن لازم آمد لهذا عکس باطل باشد و بطلان عکس مستلزم بطلان
نتیجه است و آن یا از هیئات ست و آن بدیهی الانتاج ست و یا یکی از صغری یا کبری و این هر دو ظاهر هستند که در ان
خفائی نیست غرض که موجب بطلان این هر سه نیستند اکنون بجز فرض صدق نقیض چیزی برای منشا بطلان باقی نماند
وانچه از ان بطلان لازم آید باطل باشد لهذا صدق نقیض باطل و ثبوت مدعا حق بود و همین مدعاست و تحیر العقلاء فی
حله و دا النستوران در حل این غلط و جواب آن حیران شده اند فمن قائل یقول انا لا نسلم ان تلک الشرطیة منعکس بهذا
العکس الی هذه الشرطیة بعضے گوینده که صاحب آداب باقیه است میگوید یعنی جواب میدهد که تسلیم نمی کنیم که شرطیه یعنی نتیجه باین شرطیه
باطله بعکس نقیض منعکس شود کیف والشیان فی الاصل والعکس مختلفان بالعموم والخصوص و چگونه نتیجه مذکوره باین شرطیه
باطله منعکس شود حال این ست که هر دو شیء که یکی از ان در اصل یعنی نتیجه واقع ست و دومی در عکس بعموم و خصوص مختلف
هستند چرا که مراد از شیء واقع در اصل یعنی نتیجه خاص ست که مراد از ان نقیض ست برین تقدیر قول لو لم یکن المدعی
ثابتا کان شیء من الاشیاء ثابتا که نتیجه است در حکم لو لم یکن المدعی ثابتا کان نقیضه ثابتا بود و در عکس یعنی لو لم یکن شیء

من الاشیاء ثابتا کان المدعی ثابتا شی بر عموم خود باقیست اختصاص بنقیض ندارد و باید که شی در اصل و عکس یک نمط
باشد آری اگر در عکس هم از لفظ شی خاص یعنی نقیض اراده کرده شود هر دو شی در عکس و اصل بر یک نمط گردد لیکن بر این تقدیر
عکس عکس نتیجه نشود بل عکس هذه الشرطیة قولنا لکنه عکس آن شرطیه که نتیجه است قول ماست لو لم یکن ذلک الشی ای نقیض
المدعی ثابتا کان المدعی ثابتا و این صحیح است چنانکه مبرهن باید و هو حق یعنی و این عکس است گر شی خاص حق و صواب است
وان شئت قلت بتقریر آخر و اگر خواهی حل مغالطه عامة الورود بتقریر دیگر بگوئی و آن ان عکس تلک الشرطیة اینکه عکس آن شرطیه
یعنی نتیجه لو لم یکن شی من الاشیاء ثابتا لم یکن نقیض المدعی کان المدعی ثابتا باعتبار ثبوت شی عام در ضمن خاص است و مستلزم
بطلان عکس بخصوصیت عمومیت شی بود چون مخصوصیت عمومیت بسبب تحقق آن در ضمن خاص مستلزم نمی‌باشد پس حاصل تقریر اول
اعتبار شی خاص که نقیض مدعاست در عکس است و محصول تقریر دوم تحقق شی عام در ضمن خاص که نقیض مدعاست در عکس است
و مآل هر دو تقریر یکیست و آن حقیقت عکس است در محبت عجیب و بعض جواب دهند ازین مغالطه جواب سید بدو حل
آن میفرمایند ان المقدم فی العکس محال این طور که مقدم در عکس یعنی لو لم یکن شی من الاشیاء ثابتا محالست زیراکه شی من
الاشیاء نکره تحت نفی است و نکره تحت نفی مفید عموم و استغراق بود لهذا آن مستلزم عدم وجود واجب الوجود است که آن هم
شی من الاشیاء است و عدم وجود واجب الوجود محالست والمحال جاز ان یستلزم نقیضه و بسبب استلزام محال محال جائز
که محال مستلزم نقیض خود بود و هرگاه چنین شد علاخلف لیس بحالیست و بعضی حل این اغلوطه بایں خلاصه میفرمایند که
نتیجه قضیه اتفاقیه است و برای اتفاقیات عکس ثابت نشده و برخی چنین جواب میدهند که بطلان عکس موجب بطلان نتیجه
است و آن باعث بطلان یکی از دو مقدمه قیاس یا هر دو است و سبب بطلان نقیض مدعا نیست تا مدعا ثابت
شود و بندهٔ رد مغالطه باین تقریر میکنند که عکس نقیض شرطیه که بالیست از مفهومات شامله باشد در حیز منع است و چون
این قدر طول کلام متعلق باب مغالطه لائق این رساله مختصره نبود لهذا اعذار آن مینماید و میفرماید که و قد وقع الاطناب
فی تفصیل هذا الباب لما ان الرسائل المرتبة المدونة فی هذا الفن التی جرت فی زمانی هذا عادة قرائتها خالیة عن تفصیل
باب المغالطة دیده بیستیکه درازی سخن در بیان این مغالطه واقع شده و طوالت موجب ملالت باشد و جنس آنست که رسائل
که درین فن مدون و تصنیف شده اند و درین زمانه که ما در آنیم عادت خواندن آنها جاری است یعنی داخل درس
هستند از تفصیل باب مغالطه خالی بوده اند و از حلیهٔ شرح و بسط عاری و حال آنکه بنظر غرض فن که عصمت از خطای
فکریست توضیح آن ضروری بود چراکه اعظم منفعت آن حفظ از وقوع مغالطه و تغلیط است و رأیت ان اوشح بذکره رسالتی
هذه پس آراستن گلوی شاهد زیبای این رساله خود را بحمائل ذکر تفصیل باب مغالطه مناسب دیدم و لائق دانستم
لتکون نافعة للمتعلمین و مفیدة للطالبین تا این رساله نوآموزان را نافع و طالبان را مفید باشد و اکنون که بعون الله
و حسن توفیقه این عاری از علم و فن اعطاه الله علم علی و حسن توضیح مقامات مجمله و تنقیح مرامات

مفصلہ نمود فائدہ بر فائدہ افزود واگر خوف آزردگی خواطر از درازی سخن وبیم پریشانی اذہان طالبان فن نبودے اعتراضات وجوابات براجوبۂ مذکورہ بالضروری افزودی آین بود بیان صناعات خمس اکنون خلجانی باقی ماندہ کہ حصر صناعات در پنج غیر حاصر ست زیرا کہ مرکب از دو مختلف در کدامی قسم آن داخل نیست لہذا رفع آن مینمایند در میفرمایند

فصل ولا بد ان یعلم انہ اذا کان احدی مقدمتی القیاس غیر برہانیۃ بل کانت جدلیۃ او خطابیۃ او شعریۃ او غیرہا وضروری این ست کہ دانستہ شود کہ ہرگاہ یکی از دو مقدمۂ قیاس برہانی نبود بل جدلی یا خطابی یا شعری یا غیر او یعنی سفسطی باشد کان القیاس ایضا غیر برہانی قیاس نیز برہانی نباشد چنانکہ مرکب از یقینیات با مشہورات یا مسلمات جدلی بود و با مقبولات یا مظنونات خطابی و با مخیلات شعری و با وہمیات سفسطی ست و در ہمہ این برہانی نیست وکذا الکلام فی القیاس الجدلی ونظائرہ وہمچنین کلام در قیاس جدلی ونظائر اوست کہ خطابی وشعری باشد یعنی مرکب از مشہورات یا مسلمات یا مقبولات یا مظنونات خطابی و با مخیلات شعری و با وہمیات سفسطی باشد نہ جدلی و از مرکب مقبولات یا مظنونات یا مخیلات شعری و با وہمیات سفسطی بود نہ خطابی و مرکب از مخیلات یا وہمیات سفسطی گردد نہ شعری وبالجملۃ المولف من الراجح والمرجوح مرجوح وحاصل کلام وزبدۂ مرام آنکہ مرکب از غالب ومغلوب مغلوب بود یعنی مرکب تابع ادنی الجزئین باشد چنانکہ نتیجہ تابع اخس المقدمتین بود وہہنا قد تم بحث الصناعات الخمس ودرینجا بحث صناعات خمس تمام گردید وتوضیح مناسب مقامات کہ ازین ضعیف البنیان بظہور آمد کامل گشت چون بحث صناعات خمس تمامی وختمیت مقاصد فن بود لہذا فرمود وبہ تم مقاصد الفن بنوعیہ اعنی وتمامی بحث صناعات خمس مقاصد فن میزان بہر دو قسم آن کہ مراد از آن الموصل الی التصور یعنی معرف وقول شارح والموصل الی التصدیق یعنی حجت ودلیل تمام وکامل گردید وفن ختم گشت باقیماند ختم کتاب آنرا میفرمایند خاتمۃ یعنی این پارۂ کلامیست کہ بران ختم کتابست وشرح آن بدین خلاصہ است کہ لکل علم ثلثۃ امور یعنی برای ہر علم سہ امرست کہ از اجزاء وموقوف علیہ اوست احدہا ازان سہ الموضوع است وہو ما یبحث فی العلم عن عوارضہ ولواحقہ الذاتیۃ وآن چیزیست کہ در علم از احوال کہ خصائص وآثار مطلوبۂ اوست بحث کنند وطریق بحث از خصائص وآثار مطلوبۂ موضوع این کہ موضوع علم یا انواع یا اعراض ذاتیہ یا انواع اعراض ذاتیہ اورا موضوع نمایند وآنہا را محمول گردانند مثل الموصل الی التصور معرف وقول شارح والموصل الی التصدیق حجۃ ودلیل والمعرف اما حد او رسم والحجۃ اما قیاس واستقراء او تمثیل والحد والرسم اما تام او ناقص والقیاس اما اقترانی او استثنائی والتام ان اشتمل علی الفصل القریب ایضا فیوصل الی کنہ المعرف وان لم یشتمل فالی وجہہ والاقترانی والاستثنائی الی الیقین والاستقراء والتمثیل الی الظن واین خصائص وآثار مطلوبۂ موضوع بحیثیت وقوع بحث درانہا مباحث وباعتبار سوال کردہ شدن ازانہا مسائل وبوجہ طلب کردہ شدن حصول آنہا یا طلب کردہ شدن آنہا از دلیل مطالب وبجہت استخراج آنہا از برہان نتایج وبرعایت کلیہ بودن آنہا قواعد

تو مبین و نسبت آن بما رحکم قسما او بعلت احتمال آن بعدم صدق و کذب اخبار و ملحوظ بودن آنها عز و دلیل مقدمات امم گرده شود و تصور آن یک معنون و مسمی را حسب حیثیات مختلفه و اعتبارات متنوعه با سامی شتی و طی دعبیر بود و موضوع صناعة و موضوع یا جوهرست کبدن الانسان مثل بدن انسان لعلم الطب که موضوع برای علم طب ست که در ان از صحت و مرض که از عوارض ذاتیه و آثار مطلوبه اوست بحث میکنند و بران حمل مینمایند و میگویند بدن انسان صحیح ست یا مریض یا عرض و آن یا از موجودات حقیقیه بود مثل للمقدار المتصل لعلم الهندسة و آن عبارت از چیزیست که بذات خود مقتضی قسمت باشد و میان اجزای مفروضه او حد مشترک بود و مصداق آن خط و سطح ست که موضوع علم هندسه است و دران از تساوی و قسمت مثلا بحث کنند مثل هر خطی که بر خط دیگر قائم باشد هر دو زاویه که در هر دو پهلوی او پیدا شود دو زاویه قائمه باشند یا مساوی دو قائمه و مقادیر که بمقادیر مساوی باشند بالضرور باهم برابر و یکسان شوند و یا از مفهومات اصطلاحیه و آن هم دو گونه بود یا الفاظ است مثل الکلمة والکلام که موضوع ست لعلم النحو یعنی علم نحو را و دران از آثار مطلوبه و خصائص مخصوصه که اعراب و بنا ست بحث مینمایند و بران حمل میکنند و میگویند کلمه یا معرب باشد یا مبنی و کلام یا برای او محلی از اعراب هست یا نیست و یا معنی مثل المعلوم التصوری والمعلوم التصدیقی که موضوعست لصناعة المنطق یعنی برای این صناعت من که منطق ست و دران از احوال مخصوصه او که ایصال ست بحث مینمایند و میگویند معلوم تصوری موصل مجهول تصوری میشود و معلوم تصدیقی مجهول تصدیقی و از این بیان واضح شد که برای یک علم دو موضوع هم جایز ست بشرطیکه هر دو در خصائص مطلوبه شریک باشند چنانکه کلمه و کلام در اعراب و بنا شریک ست و معلوم تصوری و تصدیقی در ایصال و از انجا که جواهر را بر اعراض و موجودات حقیقیه را بر مفهومات اصطلاحیه تقدم بالشرف ست و بر دو تقدم بالطبع و کلمه و کلام را بسبب آنکه الفاظ داله هست بر معلوم تصوری و تصدیقی که معانی مدلوله است تقدم بالرتبه است لهذا اول را بر ثانی و ثالث را بر اخیرین و ثالث را بر رابع مقدم ساخت و چون از ضروری بودن موضوع در هر علم متوهم میشد که بحث از ماهیت و وجود و اجزای آن نیز در هر علم ضروری باشد و چنان نیست لهذا میفرمایند و ینبغی ان یعلم انه لا بحث عن وجود الموضوع ولا عن ماهیته فی العلم الذی هو موضوع له یعنی و سزاوارست که دانسته شود که از وجود موضوع و ماهیت و ذواتیات آن نیز در علمی که آن موضوع موضوع اوست بحث کرده نمیشود و شارح محقق بتقلید صاحب محاکمات دلیل بران نقل فرموده خلاصه اش آنکه اثبات موضوع علم و اجزای او مسائل آن علم نباشد زیرا که موضوع چیزیست که برای او اعراض ذاتیه طلب کنند بجهة وجود او معلوم بود و طلب شیء چیزی برای او محال ست و نیز مسائل علم اثبات اعراض ذاتیه برای موضوع ست و اثبات اعراض ذاتیه بحکم ثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت له بر ثبوت موضوع و اجزای او موقوفست اگر ثبوت موضوع و اجزای او مسئله از مسائل همان علم بود حتی بر نفس خود موقوف باشد و آن باطل ست و ذکر ایراد وارد در تقریب تشویش ذهن مبتدی ترک کرده شد هرگاه ثابت شد که در علمی بحث از وجود و ماهیت موضوع آن علم نمیشود فلا یبحث الطبیب عن بدن الانسان من حیث
هو موجود و جسم یا مرکب از حیوان ناطق یعنی طبیب از بدن انسان که موضوع علم طب ست [illegible]

ناطقست بحث نمیکند چه اول بحث از وجود موضوعست و دوم از ماهیت اوست لیکن اول آنهاست ثانی حده ولا النحوی

عن حقیقة الکلمة والکلام و نه نحوی از حقیقت کلمه وکلام که موضوع علم نحواند بحث مینماید باین طریق که کلمه لفظ موضوعست وکلام

هرچه مفید طلب یا خبر باشد وانچه تعریف کلمه وکلام در نحو ذکر مینمایند آن مقدمه است ومقدمه از علم خارج باشد و من ثم وانه جاءت

کلما کان موضوع علم الطبیعی الجسم المطلق هرگاه موضوع علم طبیعی جسم مطلق بدون تقیید نطق وغیره بود وعلم طبیعی علم احوال جسم است

که در وجود خارجی و تعقل محتاج ماده بود وجسم مطلق مرکب از هیولی وصورت باشد وکان صاحب هذا الفن یورد مباحث الهیولی

والصورة فی الطبیعیات وصاحب این فن مباحث هیولی وصورت راکه از اجزای موضوعست در علم طبیعی که باحث از احوال

جسم طبیعی ست می آرد استشکل علیه ان الهیولی والصورة من اجزاء الجسم ومقوماته بر صاحب این فن اشکال وارد کرده میشود که

هیولی وصورت از اجزای جسم ود داخل او هستند زیرا که این هر دو برای جسم که از موجودات خارجیه است مثل جنس وفصل

برای مقهومات ذهنیه است چه هیولی که محل صورت جسمیه است بمنزلهٔ جنس یعنی حیوان برای انسان ماده جسم است که از ان

جسم بالقوه باشد وصورت جسمیه که حال در هیولی ست بمنزلهٔ فصل یعنی ناطق برای انسانست که جسم از ان بالفعل باشد

فرق اینکه هیولی وصورت بر یکدیگر و بر کل خود محمول نباشند و نگویند هیولی صورتست وصورت هیولی ست وجسم هیولی ست

یا جسم صورتست بخلاف جنس وفصل که بر یکدیگر و بر کل محمول شوند چنانکه گویند انسان حیوانست وانسان ناطقست و

بعض حیوان ناطق ست وناطق حیوانست ومثل این که هیولی وصورت از اجزای خارجیه هستند واجزای خارجیه بر یکدیگر

و بر کل محمول نشوند نمیگویند خانه دیوارست وخانه صحن ست ودیوار صحن ست وصحن دیوارست وجنس وفصل اجزای ذهنیه

انسانست واجزای ذهنیه بر یکدیگر و بر کل خود محمول میشوند چنانکه مذکور گردید و هرگاه ثابت شد که هیولی وصورت اجزای موضوع

علم طبیعی ست فکیف یورد هذه المباحث فی الطبیعیات صاحب این فن مباحث هیولی وصورت را در مباحث حکمت طبیعیه

چگونه می آرد و بکدام وجه وارد میسازد واعتذر من قبله ان هذه المباحث استطرادیة وازجانب صاحب فن طبیعی عذر

کرده میشود که این مباحث هیولی وصورت مقصود بالذات نیستند بلکه بالتبع وارد کرده شده اند این بود بیان اول امور

سه گانه اما ثانی بیانش مینماید چنانکه میفرماید وثانیها مبادیه ودوم امور سه گانه که در علم ضرورست مبادی علم ست ومبادی

معلوم نبود که چه چیزست لهذا تعریفش ارشاد میشود المبادی ما یبتنی علیه المسائل ومبادی چیزیست که بران مسائل علم

موقوف بود چه مبادی جمع مبدأ بمعنی جای بدایت ست ومبدأ موقوف علیه چیزی باشد که این مبدأ مبدأ اوست وای

وآن دوگونه بود اما تصوریة یا تصوری باشد ای حدود تورد لموضوع الصناعة واجزائه وجزئیاته واعراضه الذاتیة یعنی

تعریفات موضوع علم مثل جسم طبیعی وتعریفات اجزای موضوع علم مثل هیولی وصورت وتعریفات جزئیات موضوع علم مثل جسم

بسیط وتعریفات اعراض ذاتیه موضوع علم مثل حرکت وسکون ست که وارد کرده میشوند او تصدیقیة یا تصدیقی باشد ای المقدمات التی یؤلف

منها قیاساته وآن مقدماتیست که قیاسات علم برای اثبات مسائل از ان تالیف پذیرد ومرکب شود وآن هم دوگونه بود

[illegible] که علم بود و طالب طالب آن باید و منشا آن که چنانکه از حال منطق
بحث میکنند که از بعض علوم حکمیه است اگر حکمت را بعلم احوال موجودات خارجیه که بمقدار طاقت بشریه و مطابق نفس الامر باشد
تفسیر نمایند از حکمت نباشد چرا که منطق از حال مفهومات ذهنیه که موصل بمجهول تصوری یا تصدیقی باشد بحث است و اگر قید
خارجیه که در تفسیر است حذف کنند منطق از حکمت بود و سابعها القسمة و یعنی پنجم از رؤس هشتگانه قسمت است و هو ابواب العلم
والکتاب و آن یعنی قسمت بابهای علم و کتاب است اما ابواب علم چنانکه گویند منطق مشتمل بر نه باب است باب اول در کلیات خمس
باب دوم در تعریفات باب سوم در قضایا باب چهارم در قیاس و اخوات او باب پنجم در برهان باب ششم در جدل باب هفتم
در خطابت باب هشتم در مغالطه باب نهم در شعر و بعضی بحث الفاظ را بابی جداگانه شمرده اند بنابر آن ابواب منطق عشره گردد
اما قسمت کتاب بر ابواب چنانکه گویند این کتاب مشتمل بر مقدمه و سه باب و خاتمه است مقدمه در بیان تعریف علم و موضوع
و غایت است باب اول در بیان مفردات باب دوم در بیان قضایا باب سوم در بیان حجت خاتمه در بیان اجزای
علم و غرض حصول علم اجمالی علم و کتاب است تا اینکه هر بابی که در علم یا کتاب می آید بسبب سابق معرفت اجمالی طالب
را بحصول آن بصیرتی بود و ثامنها انحاء التعلیم و هشتم از رؤس ثمانیه طرقی است که در باره تعلیم مذکورست زیرا که نفع این طرق
تعلیم در علوم عام و شامل است و هی و آن یعنی انحاء تعلیم چهار است اول التقسیم و آن عبارت از تکثیرست که از فوق بسفل
یعنی از اعم باخص باشد مثل تقسیم جنس بانواع و تقسیم انواع باصناف و تقسیم ذاتی بجنس و نوع و فصل و تقسیم عرضی بخاصه و عرض
عام و دوم التحلیل و آن تکثیر از اسفل بفوق یعنی از اخص باعم بود مثل تکثیر نوع بجنس و تکثیر صنف بنوع و تکثیر جنس و نوع و فصل تا
تکثیر ذاتی در ضمن کلی و تکثیر خاصه و عرض عام بعرضی و عبد السید بزدی در شرح تهذیب می آرد که در انحای تعلیم اقوال شراح مختلف
واقعه من میگویم موافق تتبع کتب قوم و ماخوذ از شرح مطالع پس مراد از تقسیم چیزیست که بترکیب قیاس موسوم است
واقعه من تحلیل بخته شاید وجه ادا بشد و آن اینکه تقسیم مقابل تحلیل واقع شده و تحلیل عبارت از انحلال و رجوع مرکب
بمفردست لهذا تقسیم مراد از ترکیب باشد انتهی بیانش اینکه هرگاه تحصیل مطلبی از مطالب تصدیقیه بدلیل اراده کنی
هر دو طرف مطلوب یعنی موضوع و محمول یا مقدم و تالی را بعنی و تمامی موضوعات و یا مقدمات و جمیع محمولات و یا توالی هر یکی را
بطلبی عام از ین که حمل یا ترتب طرفین یا طرفی بر آنها یا حمل یا ترتب آنها بر طرفین یا طرفی یا سلب آنها از طرفین یا سلب طرفین
از آنها بواسطه باشد یا بلاواسطه من بعد در نسبت طرفین بموضوعات یا مقدمات و محمولات نظر کنی اگر از محمولات و توالی
مطلوب محمولی یا تالیی بیابی که محمول برای موضوع یا تالی برای مقدم مطلوب و موضوع برای محمول و یا مقدم برای تالی مطلوب هم باشد
مطلوب را از شکل اول حاصل کرده باشی و درین معنی نیز تکثیر از فوق باسفل یافته می شود چه مقصود از دلیل نتیجه است
که عبارت از مطلوبست پس آن اعلی و فوق بنسبت دلیل باشد و بر آوردن قیاس از آن تکثیر از فوق باسفل بود مثلا کل انسان
حیوان یا لاشیء من الانسان بحجر مطلوبست هرگاه تمامی محمولات انسان که موضوع مطلوبست تفحص نمودیم از جسم

وجوہر و موجود و ناطق ناطق را مثلا یافتیم کہ لیاقت موضوعیت محمول مطلوب ہم دارد و ثبوت محمول مطلوب برای ہمہ در
اول و سلب آن از ہمہ در ثانی میتواند و قیاس بر ہیأت شکل اول مرکب میگردد مثل کل انسان ناطق وکل ناطق حیوان
یا لاشئی من الناطق بحجر نتیجہ در مطلوب کل انسان حیوان در اول و لاشئی من الانسان بحجر در ثانی حاصل میشود و ہمچنین مثلا
کلما کان ہذا الشئی انسانا کان حیوانا و لیس البتۃ کلما کان ہذا الشئی انسانا کان جمادا مطلوب ست چون خواستیم کہ این مطلوب
را تقسیم نمائیم و ترکیب دہیم تمامی توالی مقدم مطلوب را استقرا نمودیم و کان جسما و کان جوہرا و کان موجودا و کان ناطقا را
یافتیم منجملہ آنہا ترتب کان ناطقا بر مقدم مطلوب و ترتب تالی مطلوب بران وجودا در اول و سلبا در ثانی ممکن ست
لہذا قیاس شرطی اقترانی بر کلما کان ہذا الشئی انسانا کان ناطقا و کلما کان ناطقا کان حیوانا و یا لیس البتۃ کلما کان ناطقا کان
جمادا بر ہیأت شکل اول مرتب گردید و کلما کان ہذا الشئی انسانا کان حیوانا یا لیس البتۃ کلما کان ہذا الشئی انسانا کان جمادا
نتیجہ و مطلوب حاصل گشت و اگر از محمولات یا توالی مطلوب موضوع یا مقدم مطلوب چیزی مراد دریابی کہ محمول محمول یا تالی تالی
مطلوب ایجابا یا سلبا شود مطلوب را از شکل ثانی حاصل کردہ باشی مثلا لاشئی من الحجر بانسان را مطلوب فرض کردیم و حجر
و انسان را کہ موضوع و محمول مطلوب ست نہادیم و محمولات موضوع را کہ برای او ثابت یا از و مسلوب بود ایجابا یا سلبا
محمول محمول گردد تفحص نمودیم از محمولات متفحصہ کہ جسم و جوہر و موجود و جماد و ناطق باشد جماد را کہ برای موضوع مطلوب ثابت
و از محمول مطلوب مسلوب ست و ناطق را کہ از موضوع مطلوب مسلوب و برای محمول مطلوب ثابت ست دریافتیم و قیاس را
بر کل حجر جماد و لاشئی من الانسان بجماد بر تقدیر اول و لاشئی من الحجر بناطق و کل انسان ناطق بر تقدیر ثانی ترکیب و ترتیب
دادیم بہر دو تقدیر نتیجہ لاشئی من الحجر بانسان حاصل گردید و برہمین قیاس ست مطلوب شرطی مثلا لیس البتۃ اذا کانت
الشمس طالعۃ فاللیل موجود را مطلوب فرض کردیم و مقدم و تالی او را نہادیم و منجملہ توالی متفحصہ مقدم مطلوب کہ القمر مستنیر
و الکواکب غائبۃ و العالم مضئ باشد العالم مضئ لیاقت تالی شدن مقدم مطلوب ایجابا و تالی شدن تالی مطلوب سلبا
دارد و القمر مستنیر لیاقت تالی شدن مقدم مطلوب سلبا و تالی شدن تالی مطلوب ایجابا دارد و قیاس شرطی بہیأت شکل
ثانی بدین گونہ مرکب گردد کلما کانت الشمس طالعۃ فالعالم مضئ و لیس البتۃ اذا کان اللیل موجودا فالعالم مضئ بر تقدیر اول
و لیس البتۃ اذا کانت الشمس طالعۃ فالقمر مستنیر و کلما کان اللیل موجودا فالقمر مستنیر بر تقدیر ثانی نتیجہ ہر دو لیس البتۃ
اذا کانت الشمس طالعۃ فاللیل موجود می برآید و اگر از موضوعات یا مقدمات متفحصہ موضوع یا مقدم مطلوب چیزی مراد دریابی
کہ موضوع محمول یا مقدم تالی مطلوب در ترتیب ہر دو مراد ایجابا و سلبا میشود آنرا مطلوب از شکل ثالث حاصل کردہ باشی
مثلا بعض الحیوان کاتب یا لیس بساکن الاصابع مطلوب ست و از موضوعات متفحصہ موضوع مطلوب کہ ناطق و متعجب و ضاحک
و متحرک الاصابع باشد متحرک الاصابع لیاقت موضوعیت محمول مطلوب ہم دارد لیکن در صورت اول محمول مطلوب
ثابت ست و در ثانی مسلوب قیاس از شکل ثالث بدین ہیأت مرتب میشود کل متحرک الاصابع حیوان و کل متحرک الاصابع

بیان استحصال [illegible] از شکل ثانی [illegible]

بیان برآوردن شکل ثالث از مطلوب

پس لازم که رفع مقدم مقدمهٔ شرطیه است برآید و اگر مقدمهٔ مذکوره یکی از دو جزو شرکت به مطلوب داشته باشد قیاس اقترانی است نه بیان
آن در هر دو طرف مطلوب بعینه تا از صغری و کبری معلوم شود و میان هر دو تمیز حاصل گردد و اگر جزو مشارک محکوم علیه یا مقدم مطلوب
مقدمهٔ مذکوره صغری است و اگر محکوم به یا تالی مطلوب است کبری است پس جزو دیگر مطلوب بجزو دیگر مقدمه ضم کرده شود و اگر این هر دو
جزو بیکی از تألیفات چارگانه مرکب شود قیاس مفرد باشد و شکل منتج تمیز خواهد شد و آنچه بجزو مطلوب منضم شده است حد اوسط بود
مثالش آیت کریمه ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره مطلوب است انهم کفروا بالله ورسوله وماتوا وهم فاسقون دلیل آن لیکن
معلوم نمیشود که کدام قیاس و کدام شکل است و چون بر اعمال قانون مذکور نموده شود معلوم شد که شکل اول قیاس
اقترانی حملی است باین شرح که انهم ای ان المنافقین کفروا بالله الخ صغری است والذین کفروا بالله ورسوله الخ یعنی المنافقین لا تصل
علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره کبری بدیهی الحصول فینتج ان المنافقین لا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره و این مطلب را
بحذف ان المنافقین بلا تصل الخ را اختصار مؤدی مطلوب بود ادا ساخته اند و مثال دیگر عبارت همین کتاب که در مقدمهٔ شرح حاجت
منطق وارد فرموده اند و آن این است واذا کان قد وقع الغلط فی فکر العقلاء علم من ذلک ان الفطرة الانسانیة غیر کافیة فی تمیز الخطاء
عن الصواب وامتیاز القشر من اللباب فثبت الحاجة فی ذلک الی قانون پس قوله اذا کان تا من اللباب صغری است و قوله فثبت الحاجة
فی ذلک الی قانون تالی مقدم محذوف ای اذا علم من ذلک ان الفطرة الانسانیة الخ مشیر بران فای فثبت مجموع کبری قیاس اقترانی
شرطی است آنکه هر مقدمه شرکت بیک یک جزو مطلوب دارد نتیجه اذا کان قد وقع الغلط فی فکر العقلاء فثبت الحاجة فی ذلک الی
قانون و اگر این هر دو جزو یکی از تألیفات چارگانه مرکب نشود قیاس مرکب شد باید که هر قیاس همین عمل کنی یعنی جزو دیگر مطلوب
و مقدمه را نیز چنانکه هر دو طرف مطلوب را در تقسیم نهاده بود برین تقدیر بالضرور برای هر یکی یحتاج کند در قیاس نسبتی بوده باشد
ورنه قیاس منتج مطلوب نباشد و اگر حد مشترک میان هر دو جزو یافته شود قیاس تام گردد و مقدمات و اشکال نتیجه ظاهر شود و مثالش
عبارت مورده شیخ یزدی تهذیب در بحث دلائل انتاج شکل ثانیست و آن این است والثالث ان العکس الصغری لیصیر شکلا رابعا
ثم نعکس الترتیب یعنی نجعل عکس الصغری کبری والکبری صغری فیصیر شکلا اول لینتج نتیجة ینعکس الی النتیجة المطلوبة یعنی تحریش آنکه از قیاس
ان العکس الصغری مقدمهٔ اولی فیصیر تالی مقدم محذوف یعنی کلما العکس الصغری که محمول مقدمهٔ مقدم دال بر نیست و مجموع مقدمه
دوم و ثم نعکس الترتیب یعنی نجعل عکس الصغری کبری والکبری صغری نیز تالی مقدم محذوف یعنی کلما یصیر شکلا رابعا دال بر آن تالی
مقدم گذشته و مجموع مقدمهٔ سوم و فیصیر شکلا اول لینتج مقدم تالی مقدم مستنبط از تالی مقدمهٔ گذشته و مجموع مقدمهٔ چهارم و لینتج
نتیجة الخ نیز تالی بمقدم مقدر ای کلما یصیر شکلا اول لینتج نتیجة الخ مقدمهٔ پنجم نتیجة الثالث منتج نتیجهٔ مطلوبه و همین مطلوب بود و در بر عمل
این تقسیم و تحلیل از سلف و خلف بیشتر کسی نپرداخته جد کلان حضرت استاد سابق الموج ثم فیضه الی یوم التناد باقی گذاشته جناب مستغنی نظر در
تحفهٔ شاهجهانی همین عمل ذکر نیز خامهٔ افادت نگار فرموده با آنکه با خدمش نشود و چهره کشا بر مطالعه در میدان قوانین آن جولان گاه
گوی سبقت از شهسواران مضمار تیز اندیشه ربایند و سوم التحدید است و آن طریق حد ساختن و معرف نمودن است یعنی چون

کہ نسبت چیزی ترتیب دہند وامور داخلہ وخارجہ را چگونہ تمیز نمایند وباہم دیگر بچہ طور نہند طریقش اینکہ اولا آن چیز را موضوع گردانیم
وتمامی امور عامہ ومساویہ واخص تفحص نمایند وبواسطہ فکر ونظر یا بلا واسطہ محمول آن قرار دہند بعد ازان ببینیم کہ ثبوت برای
موضوع بود ما از ارتفاع او ارتفاع آن لازم آید او را ذاتی دانند والا عرضی مودا او را عرضی پندارند وہرگاہ جمیع اشیای عامہ
ومساویہ بشناخت مذکورہ معلوم شدند لامحالہ میان جنس وعرض عام وفصل وخاصہ امتیاز حاصل شود ودر ترکیب حد ورسم با مراعات
شرائط مذکورہ مقام بود وقدرت دست دہد مثلا چون خواستیم کہ تحدید انسان نمائیم ومعرف او در ترتیب سازیم تمامی امور عامہ او
از حیوان وماشی وجمیع اشیای مساویہ تمیز او از ناطق وضاحک مثلا مستحضر نمودیم وہر یک را بر انسان بلا واسطہ حمل کردیم
منجملہ محمولات عامہ امری کہ بی او ثبوت برای انسان باشد وانتفاع او ارتفاع انسان لازم آید حیوانیت است واز امور مساویہ
تمیز ناطق لیس اول جنس یافتہ شد وثانی فصل وماشی از قسم اول وضاحک از قسم ثانی باین صفت نیست لہذا اول عرض عام است
وثانی خاصہ وہرگاہ حیوان را با ناطق ترکیب دہیم حد تام گردید وبا ضاحک رسم وحضرت استاد ناطلہ اوستاد خود مولانا
محمد نعمت اللہ مغفور لکنوی را در کمال عمل تحدید بسیار مہارت بود ونیز قادر کردن جناب مرحوم وقت تدریس شرح
چغمینی حد تجدید ذوات [illegible] وغیرہ طالب را بر آن بخواند باشد تا می فرمودند للہ درہ وحشرہ اعز گروہ چہارم
البرہان است وآن طریق موقوف بر موصل یقین است از مطلوب علم نظری بود وبالیقین موصل بعمل اگر مطلوب
علم عملی باشد تفصیل این اجمال آنکہ ہرگاہ ارادہ حصول یقین کنی بعد مراعات شرائط صحت صورت مقدمات بدیہیہ
یا نظریہ کہ از بدیہیہ مکتسب باشد بدیہیات منتجہ در اقیسہ استعمال نمائی ودر تفحص وتحقیق آن کمال جہد ومبالغہ مبذول
سازی تا اینکہ مقدمات بدیہیہ بمشہورات یا مسلمات یا مشبہات مشتبہ نشود وبمجرد حسن ظن بمقدمات مستعملہ یا کسیکہ
آنہا را از وی شنودہ باور نسازی تا از جادہ سوی ضروریات در تنگنای خطابات وتقلید افتی تعالی وتفعت
ذکر کردن اوائل حکما رؤس ثمانیہ در اوائل کتب لیعرف ان الکتاب مشتمل علی کلہا او بعضہا تا شناختہ شود ومعلوم
گردد کہ کتاب بر کل رؤس ثمانیہ مشتمل است یا بر بعض آن ومتاخرین چون در ذکر بعض جا بگاہ یعنی رابع وخامس
سادس وسابع فائدہ معتد بہا ندیدہ اند وفہم مطالب متن بر آنہا موقوف انگاشتہ اند در شروع کتاب
ذکر آنہا گذاشتہ ونیز ذکر اول وثانی کہ ثالث ہم تا ثانی متحد بالذات ومتغایر بالاعتبار بود لہذا ساختند ونزد
مصنف علام چون طریق متاخرین اولی بود لہذا او نیز اختیار نمود وبا اینکہ حال مؤلف ہر کتاب باید لیکن متن
خلد متواطن از زیادہ کسر نفسی ذکر [illegible] در اینجا ننمودند چون ذکر نام مؤلف کتاب در کدامی مقام ازین رسالہ نیست لہذا
در خاتمہ فہرست نمودند اقول وانا العبد محمد فضل الامام الخیرآبادی [illegible] اسمم محمد فضل امام ومقام مسکونم خیرآباد است
کہ از قصبات مضافات لکھنؤ ومعمورہ مردم خیر است میگوئیم کہ ہذا آخر ما اردنا جمعہ وتالیفہ فی ہذہ الرسالۃ من کتب الاقدمین
وکلمات المتاخرین اینکہ نوشتہ ایم آخر وتمامی چیزیست کہ از کتب فلاسفہ پیشین وکلمات حکمای پسین ارادہ یکجا کردن

خاتمهٔ شرح مرقات مع قطعهٔ تاریخ تالیف از المعی عصر نحریر زمان جناب ممتاز الدوله میر محمد عبد الحی خان صاحب

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش   مست اند مبادا که بناگه شکنندش

چشم بد دور امروز دیگر طرفه نامهٔ نامی مهیای ظهور ست که معنیش نور آسا احرام چشم بست و لفظش بجای سرور در دل نشست یاران معاشر را پیغام صبوحیست و مهجوران نیم جان را نوید روحی چشم را جلاست و گوش را نوا حواس را در بستیست و هوش را مستی عقل را افزایش ست و فهم را گنجایش مستان را ترانه ایست و ندیمان را افسانه ناتوان را توانائیست و ناشکیبا را شکیبائی شوق را انتهاست و ذوق را ابتدا که ملفوظات خجسته مقالی و معروضات نکته سگالی سحر جوش تازه خیالات شرح فارسی **مرقات** که از حضرت ماتن یگانه و علّام خدایش بیامرزد مولانا **محمد فضل امام** بوده است بکمال حسن ترتیب و تهذیب پیرایهٔ تمامی در بر کشید تنقیح رانی که مقصود من ازین نگارش چیست و ستایش طریقهٔ گذارش سلیقه کیست آنکه از نامه اش سواد قدس بر وارند و صریر خامه اش راقم عیسی نیدانم تمنای خانوادهٔ سیادت حضرات اصفیای نجابت و آداد دل دانش نور نگاه بینش شان شکوه مسندی شکوه و شوکت پسندی فیلسوف کامل فن خدمت سید **علی حسن** کهین اولاد امجاد حضرت آسمان رفعت نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق **حسن خان** بهادر دام اقباله و اجلاله که طائر فکرش سدره نشین و کمند خیالش آسمان کمین ست چون درین متن مختصر دید بداد مشتاقان شرح طلب سید آجزای چند بر داشت و شرح مفید بر نگاشت اکنون توان گفتن که اگر علم منطق معشوق پرده نشین بود نقاب از چهره اش برداشته شد و تخم عقیدت این فن در دلهای ارباب انکار کاشته آمد اگر هزار ورق در مدح این گذارش سیاه نمایم اقبال قبول ست و اگر عمری سخن در وصف این نگارش دراز کنم ایصال و وصول چنین صاحب قدرتی که اگر خواهد هزار ارژنگ نو آفریند عجب اینست که برنگ آمیزی نقش دیگران نشیند و رونق کار هم فنان برگزیند و با اینهمه بخیال هیچ جز بر پشت پا نه بیند آری از لطف خاص و انعام عام اوست ورنه هر که هست بلندی پسند نام اوست هر که بینی جیب گریبان خویش را گل و یاسمین مقصود می آید آن کیست که شهرت خواه دیگران در وادی سعی تردد نماید یا رب تا از خجسته متن و فرخنده شرح نام نیک ماتن و شارح یادگار ست این شارح عالی مقام را عمر پایدار و دولت سازگار و شاهد آرزو هم کنار باد هر چند که رعایت ترتیب آن سخن خواست که تاریخ تالیف تقدیم گیرد و تاریخ طبع در آخر نگارش پذیرد لیکن اکنون که قطعات طبع مقدم نشست فقیر تاریخ تالیف را در دامان این نگارش بست و خود

شرح مرقات که از علی حسن ست	هست شرحی عجب بلفظ و معانی	دل من سال ختم تالیفش	گفت شرح گزیدهٔ مرقات ١٢٩٥

اشتهار

چونکه در تصنیفِ شرح این کتاب افادت نصاب مدتی
بمحنتِ شاقه منقضی گردید تا آنکه درین زمان بصرفِ مبالغ
کثیره باین حسنِ اسلوب و طرز خوب مطبوع شده بعرصهٔ ظهور رسید
نظر بران چشم که کسی بدون اجازت مصنف علام و این راقم
اقل انام بر طبع آن جرأت نماید ورنه بطمع نفع زر در حیز ضرر
در آید البته هر قدر نسخها که مطلوب باشد ازین مطبع طلب نماید

الراقم

محمد عبد الرحمن مهتمم مطبع لطائفی عفی عنه